

رمان دختر معروف پسر پولدار

یلدیز [?]

امشب اجرا داشتیم نشستم بدم رو صندلی. و خودمو سپرده بودم به آرایشگر. واسه امشب هیجان داشتم! با اینکه اولین بارم نبود رو سن می رفتم.

سه ساعتی گذشت بود که کار آرایشگر تموم شد.

آرایشگر با ذوق گفت:

-مثل همیشه ماه شدی .

حتی نگذاشت نگاهي به خودم بنذارم سریع دستمو گرفت برد توی اتاق

آرایشگر نگاهي از سر ذوق بهم کرد:

-لباستو بپوش بعدش بیا خودتو ببین اینجوری بهتره. نداشت حرفی بزنی و از اتاق رفت بیرون

با ذوق لباسام رو عوض کردم؛ و از اتاق بیرون رفتم. آرایشگر چشماش برق خاصی می زدن انگاری خیلی از کار دستش راضی بود، همراه آرایشگر به سالن اصلی رفتیم.

همه با دیدن من از جاشون بلند شدن خشکشون زده بود.

ترسیده بودم نکنه زشت شده باشم سریع پریدم جلوی آینه.

وای خدایا این منم؟! چه خوشگل شدم

الهی قربون خودم بشم چقدر خوشگل بودم خبر نداشتم سایه دودی و نقره ی آسمون چشمامو قاب کرده بود لباسم صورتی پرنسسی بود از ران تا پایین چاک داشت پاهای خوش تراشتم معلوم بود کفش نقره ایمم پام کردم.

بهم خبر دادن باید تا نیم ساعت دیگه برم رو سن.

آماده رو میل نشسته بودم که صدای موزیک اومد با شوق و ذوقی پنهان رفتم رو سن، میکروفنو برداشتم شروع کردم به خواندن و مته همیشه از جونم و احساسم برای خواندن استفاده کردم :

- I've traveled the whole wide world

من کل دنیا رو سفر کرده ام

- still I haven't found you

اما تورو هنوز پیدا نکرده ام

- call out your name almost

every day

اسمت هر روز صدا میکنم

- hope to hear from you soon

امیدوارم روزی برسه باهات اینجا باشم

- still believe that you will come to me

هنوزم اعتقاد دارم تو پیشم میایی

- And I'll be waiting right here

و من اینجا منتظر خواهم بود

- I keep on looking for you patiently

من صبورانه جستجو به دنبال تورو ادامه میدم

- Fighting out all doubts and fears

نزاعی بدون شک و تردید و ترس فقط یک چشم انداز از تو برای اثبات
کافیه

- And I'm willing to do what it takes

و من مایلمم.....

- I am ready for pain and the joy that you bring

من برای درد لذتی تو میاری آماده ام

- Love, love don't come easy

عشق، عشق آسون به دست نمياد

- For the one who wants to be loved

برای کسی که می خواد عاشق باشه

- Love, love don't come easy

عشق، عشق آسون به دست نمياد

- seems there is none but Iwan't glve up

به نظر ميرسه وجود نداره اما من تسليم نخوام شد

- Love don't come easy

عشق آسون به دست نمياد

- Feelings grow slowly,slowly

احساسات به آرامی رشد می کنه، به آرامی

- Love is taking it's time

عشق در زمان خودش به وجود نمی ياد

- Don't wanna be lonely,lonely

نمی خوام تنها باشم، تنها

you will be nime،- One day you will be nime

یک روز تو مال من خواهی شد..... مال من خواهی شد!

- I lived so many lives

.....

- I've touchad millions of hearts

من قلب های زیادی را لمس کرده ام

- I spread may wings but I couldn't fly

من بال هامو باز کردم اما نتونستم پرواز کنم

- Though I wished on so many starts

با اینکه من با خیلی از ستاره ها آرزو کردم

- No,no,no,no

نه نه نه نه

- painted different pictures in may mind

تصاویر متفاوتی توی ذهن من نقاشی شده اند

- But I can't build a frame

اما من نمی تونم یه قاب بسازم

- And What's the use of painting

و نقشای به چه کار می یاد

- If I seem to be blind

اگه من کور به نظر برسم

- please show me your face

خواهش می کنم چهره ات رو به من نشان بده

- Just a vision of you is enough for the proof

فقط یه چشم انداز از تو برای اثبات کافیه

- And I'm willing to do what it takes

و من می خوام

- what did I do

چی کار بکنیم

- Did I scare you away

آیا از دوری تو بترسم

- what can I do to make you stay

چه کار کنم که وادار به موندنت کنم

- why can't you see I'm on my knees

چرا نمیبینی به زانو او فتادم

- I need you here with me

من اینجا به تو نیتز دارم برای با من بودن

- oh

Love,love don't come easy

عشق، عشق آسون به دست نمی یاد

- For the one who wants to br laved

برای کسی که می خواد عاشق بشع

با پایان آهنگ چشمام رو باز کردم و

خیره شدم به تماشاچیا که با صدای بلند با من می خوندن :

- Love,love don't come easy

عشق، عشق آسون به دست نمی یاد

- seems there is none but I wan't glve up

به نظر میرسه وجود نداره اما من تسلیم نخواهم شد

- Love don't come easy

عشق آیون به دست نمیاد

- Feelings grow slowly. slosly

احساسات به آرامی رشد می کنه ، به آرامی

- Love is taking it's time

عشق در زمان خودش به وجود نمی یاد

- Love, love don't easy

عشق آسون به دست نمیاد

- Don't wanna be lonely,lonely

نمی خوام تنها باشم ، تنها

- One day you will be nime,you will be nime

یک روز تو مال من خواهی شد...مال من خواهی شد!

- you will be nime

yes

you will be nime

آره... تو مال من خواهی شد..

رو به تماشا چیا یه تعظیم کردم، صدای دستو جیغ بلند شد از سن بیرون رفتم. وسایلم رو برداشتم رفتم بیرون سوار لامبور گینی خوشگلم شدم.

زنگ زدم به بچه ها، که بیان چند دقیقه گذشت رسیدن پریدن داخل ماشین منو کشیدن تو بغلشون خوب تف مالیم کردن

یاشکین با ذوق گفت:

-یلدیز ترکوندی.

صنم جیغ زد گفت :

-آره کل سالنو با اجرات بردی رو هوا

دیبا گونمو بوسید:

-آجی مثل همیشه معرکه بود.

با تمام احساسم گفتم :

-مرسی دخترها .

رو به سه تاشون چشمکی زدم:

-بریم برج ایفل .

همشون جیغ زدن. ومن حرکت کردم سمت برج ایفل.

به محض اینکه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم به سمت برج رفتیم .

داشتیم با دخترا سلفی می گرفتیم.

چهارتا دختر کنارمون بودن.

صدای یکیشون اومد که داشت به دوستش فوش می داد.

یاشکین با عصبانیت داد زد گفت:

-چه خبرتونه سرسام گرفتیم گمشین برین اون طرف دعوا کنید .

یکی از دخترها او مد جلو گفت:

-چی گفتی؟

اگه جرئت داری یه بار دیگه بگو.

دیبا جیغ زد:

-حرف دهننتو بفهمم.

دختره نگاهش به دیبا کرد گفت:

-چی میگی تو؟

مگه کسی با تو حرف زد.

صنم رفت سمتش و با قدرت موهاشو کشید.

-تو به چه حقی با دوست های من اینطوری حرف میزنی؟

اهله دعوا نبود پس با اعصابانیت غریدم:

-بسه

صنم ولش کرد.

دختره تا منو دید خشکش زد.

صدای بلند پسری اومد، باعث شد برگردم.

پنج تا پسر دیدم. چشم به یکی از پسرا افتاد که جلوتر از دوستاش ایستاده بود.

اومد روبه روم با اخم نگاهم می کرد.

عصبی و با ابرو بالا رفته گفتم:

چته چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-با دوست دخترای ما چیکار دارین؟

دخترها با صدای بلند خندیدن منم نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم .

با تمسخر گفتم:

-واقعا اینا دوست دخترای شما؟

با اعصابانیت گفت:

-آره زودتر از شون معذرت خواهی کنین واگر نه بد می بینین.
دختری که صنم موهاشو کشید،
اومد جلو از گردن پسره آویزون شد.

-دنیل اینا می خواستن مارو بززن .
پس اسمش دنیل بود بهش می اومد!

یاشکین با اعصابانیت داد زد گفت:
-تو زر مفت زدی به ماچه؟

برگشتم سمت یاشکین و چپ چپ نگاهش کردم:
بسه یاشکین، تمومش کن.

رفتم جلوتر به فاصله یه انگشت از دنیل ایستادم:

-بین آقا پسر اولاً، دوست دختر تو جمع کن که به بقیه نپره. دوما تو کی
باشه واسه یلدیز بزرگمهر شاخ و شونه بکشی !

چشماش از اعصابانیت قرمز شده بود:

-چه زری زدی؟

می خواست بهم حمله کنه دوستاش گرفتنش .

با صدای بالا رفته گفتم:

-ولش کنین ببینم می خواد چه غلطی کنه؟

تو فقط زر میزنی نمی تونی عمل کنی!

دنیل داد زد گفت:

-ولم کنین به حسابش برسم!

پوزخندی زدم:

-دخترها بیاین بریم.

با قدم تند تندبا دخترها رفتیم سوار ماشین شدیم، گاز دادم.

کنار پسرا ترمز کردم. سرمو از پنجره بردم بیرون، به دنیل چشمکی

زدم:

-بابای دنیل جون .

حرکت کردم.

دختر را شروع کردن جیغ زدن .

یاشکین به ذوق گفت:

-دختر عالی بود خوشم اومد !

دیبا لبخندی زد گفت:

-رسم با خاک یکسانش کردی!

صنم سوت زد گفت:

-عالی بود.

خندیدم:

-قابلی نداشت.

دختر را رو رسوندم خودم هم رفتم خونه.

رسیدم خونه. بوق زدم، مش رحیم نگهبان خونمون درو باز کرد.

ماشین تو پارکینگ پارک کردم داخل رفتم .

-ای ننه دختر خوشگلت اومد .

یه دفعه یه چیز محکمی خورد به سرم.

محکم دستم و روی سرم گذاشتم :

-آخ این چی بود؟

برگشتم چشمم به مامانم خورد .

مامان با عصبانیت گفت:

-ننه و درد. یکبار دیگه بهم بگی ننه چشمتو درمیارم .

دستام و تسلیم وار بردم بالا:

-غلط کردم کاری بهم نداشته باش.

بابا لبخندی زد گفت:

-باز چه آتیشی سوزوندی؟

برگشتم سمت بابا:

-سلام باباجون هیچی داشتم مامان رو اذیت میکردم .

بابا با عصبانیت ساختگی گفت:

-پدر سوخته به زن من چی کار داری؟

پشت چشمی نازک کردم:

-مامان خودمه دوست دارم ادیتش کنم.

مهام با صدای بلندی گفت:

-گل مجلستون اومد .

با خنده گفتم:

-یکم زیر بغلت بیشتر هندونه می داشتی!

مهام خندید گفت:

-همین قدرم که گذاشتم سنگینه .

-خوبه خودتم می دونی .

بابا با حرص گفت:

-بچه ها باز نیفتید به جون هم تمومش کنین .

-مهام اول شروع کرد .

مهام نگاهی بهم کرد گفت:
-تو شروع کردی .

با حرص ساختگی گفتم:
-تو ، تو ، تو

مامان داد زد گفت:
-خفه شین سرسام گرفتم .
سرمو انداختم پایین . همیشه مظلومیتم جواب می داد.
بابا خندید گفت:

-دختر خوشگلم بیا بغلم.

لبخندی زدم پریدم بغل بابا:
-عاشقتم بابایی.

مهام با ذوق گفت:
-یلدیز امشب ترکوندیا !

-مگه تو، تو سالن بودی؟

مهام لبخندی زد گفت:

-نتونستم پیام از تلویزیون دیدم.

باباگونمو بوسید گفت:

-دخترم معرکه بود .

لبخندی زد م:

-قابلی نداشت.

گونه مامان بوسیدم.

مامان نگاهی بهم کرد گفت:

-چی می خوای؟

نکنه می خوای ازت تعریف کنم؟

زیر چشمی گفتم:

-اون که همه ازم تعریف می کنن.

مهام پوزخندی زد گفت:

-خودشیفته .

مامان لبخندی زد گفت:

-دخترم چی می خوای؟

-گشنامه.

سه تاشون با صدای بلند خندیدن .

با تعجب گفتم:

-چرا می خندین؟

مامان خندید گفت:

-برو لباستو عوض کن منم غذا رو واست گرم می کنم .

-آخجیون .

گونشو بوسیدم از پله ها رفتم بالا.

به اتاقم رفتم.

لباسمو درآوردم تاب و شلوارک به رنگ طوسی پوشیدم آرایشمم پاک کردم.

دیگه وقتشه خودمو معرفی کنم!

من! یلدیز بزرگمهر، 20سالمه پاریس به دنیا اومدم. دو رگه هستم. پدرم ایرانیه، مادرم اهل فرانسه. دوتا داداش دارم مهمام بیست و چهار سالشه.

پرهام هجده.

سه تا رفیق خل و چل دارم به اسم یاشکین ، دیبا و صنم .
خیلی حرف زدم... دهنم کف کرد از اتاق رفتم بیرون.
رو نرده نشستم .

-یهوو.

مامان با حرص نگاهی بهم کرد گفت:

-چقدر من بگم مثل آدم از پله ها بیا پایین می اوفتی چیزیت میشه .

چشمکی زدم:

-چیزی نمیشه مامان .

به آشپز خونه رفتم.

خورشت قیمه داشتیم. نشستیم رو صندلی شروع کردم به خوردن .

دستم و روی شکم کشیدم:

-آخیش سیر شدم .

پر هام خندید گفت:

-می خوای منم بخور؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-سلامت کو شول مغز .

پر هام پوفی کشید گفت:

-سلام علیکم .

لبخند دندونی ای زدم:

+سلام زشتو .

پرهام با عصبانیت نگاهی بهم کرد گفت:

-من کجام زشته به این خوشگلی.

شونه هام و بالا انداختم:

-از نظر من زشتی مخصوصن چشمات .

پرهام پوز خندی زد گفت:

-چشم سبز، مده سگ داره .

چشمام و توی حدقه چرخوندم:

-مگه خودت بگی .

به نشیمن رفتم.

مامان بابا داشتن فیلم می دیدن. رو پای بابا نشستم.

بوسش کردم.

بابا خندید گفت:

-چی می خوای پدر سوخته؟

خودمو مظلوم کردم:

-هیچی بخدا

مامان با اخم نگام میکرد .

بابا لبخندی زد گفت:

-شوهرشو دزدیدی عصبانیه.

مامان نگاهی بهم کرد گفت:

-بلند شو بشین رو کاناپه .

-نمی خوام بابای خودمه .

بابا لبخندی زد گونمو بوسید.

صبح، با انرژی زیاد از خواب بیدار شدم. تاب و شلوارک مشکی پوشیدم.

از اتاقم رفتم بیرون. رو نرده نشستم سر خوردم .

رفتم آشپز خونه، دیدم که خانواده دارن صبحانه می خورن .

-عشقتون اومد .

مهام پوزخندی زد گفت:

-اولا سلام دوما من بمیرم عاشق تو نمیشم

-دلتم بخواد من تاج سر دخترام .

مهام سری تکون داد گفت:

-مگه خودت بگی .

مامان بابا بوسیدم نشستم صندلی کنار پرهام.

چپ چپ به پرهام نگا کردم:

-تو، چلغوز نمی خوای سلام کردن یاد بگیری؟

پرهام با حرص نگاهی بهم کرد گفت:

-چلغوز عمته.

بابا اخم کرد گفت:

-پدرصلواتی، به خواهر من چیکار داری؟

پرهام سرشو انداخت پایین گفت:

-ببخشی از دهنم پرید .

با صدای بلند خندیدم .

پرهام با حرص نگاهی بهم کرد گفت:

-به چی می خندی؟

-به قیافت .

مامان نگاهی به هممون کرد گفت:

-ساکت شید صبحانتونو بخورید.

شروع کردم خوردن. خیلی چسبید سیر شدم .

-مرسی مامان سیر شدم .

مهام خندید گفت:

-تعارف نکن بیا منم بخور .

-گوشت تلخی نمی خوام .

مهام با حرص بهم نگاهی کرد گفت:

-منو تو که باهم تنها میشیم .

-من که حرفی ندارم .

از رو صندلی بلند شدم.

من میرم زنگ بزنم به دخترها .

بابا لبخندی زد گفت:

-راحت باش دخترم .

از پله ها رفتم بالا.

رفتم اتاقم گوشیمو برداشتم، شماره دیبا گرفتم.

-جانم

-دیبا کجایی؟

-کجا می خوای باشم خونم دیگه.

-با دخترا بیاین اینجا؟

-باشه، دوساعت دیگه میایم.

-بابای.

-بای.

حوصلم سر رفته بود، تصمیم گرفتم تا او مدن بچه ها چند دور برقصم. اسپیکرمو برداشتم، آهنگ خارجی گذاشتم شروع کردم به رقصیدن جیغ میزدم.

یه دفعه در اتاق محکم خورد به دیوار! ترسیده برگشتم مامان بود.

مامان ترسیده بود نگاهی بهم کرد گفت:

-چیزیت شده چرا جیغ می زنی؟

-داشتم میرقصیدم

مامان لبخندی زد گفت:

-خوش بگذره

مامان رفت. منم گرم شده بود حولمو برداشتم به حموم رفتم.

خودمو شستم. حولمو پیچیدم دورم اوادم بیرون.

بعد از اینکه خودمو با حوله خشک کردم نیم تنه قرمز، با شورتک آبی

پوشیدم.رژ صورتی زدم از اتاقم رفتم بیرون.

نشستم رو نرده، سرخوردم به سمت پایین.

یاشکین خندید گفت:

-مامانت از دستت چی میکشه !

کشیده گفتم:

-سلام

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-علیک.

دیبا سری تکون داد گفت:

-ماهم هستیما .

صنم با حرص نگاهی بهم کرد گفت:

-راست میگه .

-سلام به دوتا رفیق خلم.

دیبا نگاهی بعم کرد گفت:

-سلام

صنم سری تکون داد گفت:

-سلام علیکم

-بریم بالا.

-نرگس

نرگس سریع او مد گفت:

-جانم خانوم جان؟

-واسمون قهوه با کیک بیار اتاقم.

نرگس سری تکون داد گفت:

-چشم

با دخترا رفتیم اتاقم. نشستیم رو تخت .

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-یلدیز پیچ اینستا دنیل رو دیدی؟ تو عکساش خیلی خوشتیپه!

شونه بالا انداختم:

-مبارک صاحبش .

یاشکین نگاهی بهمون کرد گفت:

-بعداظهر بریم بیرون؟

-آره، بریم پوسیدم تو خونه .

صنم نگاهی بهم کرد گفت:

-تو همین دیشب بیرون بودی؟

- بریم دیگه .

دیبا لبخندی زد گفت:

-باشه بریم .

صنم سری تکون داد گفت:

-قبوله منم میام .

قرار شد نهار بخوریم، بریم بیرون .

-خانم جان قهوه هاتونو آوردم .

- بیا داخل .

نرگس اومد داخل، سینی قهوه هارو گذاشت رو تخت .

- میتونی بری.

نرگس رفت منم قهوه هارو به بچه ها دادم.

مال خودمم برداشتم به همراه کیک شکلاتی خوردیم.

دوساعتی گفتیم و خندیدیم صدامون کردن واسه ناهار با دخترها رفتیم پایین .

نشستیم رو صندلی پشت میز.

-مامان خوشگلم چطوره؟

مامان لبخندی زد گفت:

-خوبم دخترم.

غذامونو خوردیم با دخترها بلند شدیم از آشپز خونه رفتیم بیرون.

نشستیم رو کاناپه فیلم عاشقانه گذاشتم.

وسطای فیلم بود دیبا جیغ کشید .

- چته چرا جیغ میزنی؟!

دیبا با حرص نگاهی بهمون کرد گفت:

-مگه قرار نبور بیریم بیرون؟

بلند شید دیگه دیر شد .

سرم و تکون دادم:

-باشه .

رفتم بالا تاب و شلوارک صورتی پوشیدم. موهامم بالای سرم بستم رژ
صورتی زدم از اتاق رفتم بیرون.
رفتم پایین.

-من حاضرم بریم .

مامان نگاهی بهمون کرد گفت:

-کجا قراره برید؟

- می خوایم بریم دور دور .

مامان لبخندی زد گفت:

-خوش بگذره .

با دخترها رفتیم بیرون سوار ماشین خوشگلم شدیم گاز دادم سمت
شهر بازی.

رسیدیم. ماشین پارک کردم پیاده شدیم.

به سمت وسیله های بازی رفتیم.

همه رو سوار شدیم، حسابی خوش گذشت.

صنم سری تکون داد گفت:

-بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟

سرم و به معنای تایید تکون دادم:

-بریم .

رفتیم کافی شاپ. نزدیک شهر بازی.

میز انتخاب کردیم نشستیم.

گارسون اومد سمتمون.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-واسه هممون بستنی بیارین .

گارسون رفت، ماهم شروع کردیم کلکل کردن.

چپ چپ نگاهش کردم:

-واسه چی جای من سفارش میدی؟ شاید من چیز دیگه بخوام.

یاشکین خندید گفت:

-خفه بستنی عالیه.

چشم غره ای رفتم:

-شل مغز.

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-عمته.

-چیکار به عمه بدبخت من داری؟

یاشکین با حرص نگاهی بهم کرد گفت:

-تو اصلا عمته دیدی ازش طرفداری می کنی؟

-چه جواب دندان شکنی! قانع شدم.

یاشکین سری تکون داد گفت:

-خوبه.

گارسون سفارش هارو آورد. داشتم بستنی می خوردم.

دیبا گفت:

-یلدیز

- جان

دیبا با استرس نگاهی بهم کرد گفت:

-پشتتون نگاه کن .

برگشتم پشتمو نگاه کردم:

-خب که چی ؟

دیبا نگاهی بهم کرد گفت:

-اونشب از دستت عصبی بود نکنه بیاد سمتت دعوا راه بندازه؟

-هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

بستنی هامونو خوردیم .

کارتم و در آوردم:

-من حساب می کنم .

از جلوی میز پسر را رد شدم سنگینی نگاهشونو حس می کردم.

لبخندی زدم. پولو حساب کردم رفتم بیرون.

بچه ها کنار ماشین بودن، سوار شدیم. گاز دادم پشت چراغ قرمز و ایسادم. چشمم به ماشین پسر را خورد همون پسر ه که باهاش دعوا کردم!

چشمش به من خورد. منم چشمکی زدم گاز دادم.

می خواست ازم جلو بزنه... نذاشتم. سر عتمو زیاد کردم دخترا جیغ میزدن .

-چگونه؟

یاشکین داد زد گفت:

-یواش برو چه خبرته!؟

مطمئن گفتم:

-باید این پسر ه آدم کنم نگران نباشید چیزیتون نمیشه.

دوساعتی فقط باهم کورس گذاشتیم. صدای بچه ها بلند شده بود.

یاشکین جیغ زد:

-یلدیز بسه دیگه.

صنم داد زد:

-تمومش کن.

-باشه

ماشین پارک کردم اونم جلوی من پارک کرد پیاده شدم.

دیبا گفت:

-کجا میری؟

-صبر کنید الان میام.

به سمت ماشینش رفتم دنیل بهم زل زده بود اخم کردم گفتم:

-بیا پایین .

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

- چی کار داری؟

را اعصابانیت گفتم:

چرا افتادی دنبال ما؟

دنیل پوزخندی زد گفت:

-دلم خواست.

با حرص گفتم:

-دفعه دیگه دور ور خودم یا دوستانم ببینمتون بیچاره‌تون می‌کنم.

با دوستاش بلند خندیدن.

آرتین با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

-مثلاً چی کار می‌کنی خانم خوشگله؟

با خونسردی گفتم:

-کاری می‌کنم تو خوابتونم ندیده باشین

آرسن پوزخندی زد گفت:

-او ترسیدم برو بابا بزار باد بیاد.

پوزخندی زدم گفتم:

-شما همون آرسن بازیگر معروفین درسته؟

آرسن از تعجب خشکش زد.

رو به آرتین گفتم:

-شما هم احتمالاً همون آرتین ملدینگ معروف باشید.

آرتین نگاهی بهم کرد گفت:

-تو اینا رو از کجا می دونی؟

چشمام و توی حدقه چرخوندم:

-فکر کنم منو نشناختید اسممو سرچ کن میفهمین من کی هستم.

در آخر اضافه کردم:

-مراقب خودتون باشین آقایون .

رفتم سمت ماشین. سوار شدم گاز دادم از کنار ماشین دنیل رد شدم.

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-چی گفتی؟

دیبا با حرص نگاهی بهم کردی گفت:

-بگو دیگه .

واسشون تعریف کردم فقط میخندیدن.

صنم لبخندی زد گفت:

-خیلی خوب گفتم .

یاشکین با ذوق گفت:

-دست مریزاد.

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-این همه اطلاعات از کجا فهمیدی؟

بیخیال گفتم:

-از قبل میشناختمشون عکاشونو تو مجله ها دیدم.

دیبا نگاهی بهم کرد گفت:

-دنیل چی کارس؟

اخمی کردم:

-نمیدونم!

بچه هارو رسوندم رفتم خونه.

ماشین تو پارکینگ پارک کردم. رفتم داخل خونه.

دنیل??

دختره اعصابمو خراب کرده بود.

هیچ کس جرئت نکرده بود با من اینطوری حرف بزنه. ولی این دختر دوبار جلوی بقیه غرورمو خورد کرد.

آرتین با تعجب نگاهی بهم کرد گفت:

-دنیل این دختره همون خواننده معروف ست!

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم

آرسن با تعجب گفت:

-مطعنی باورم نمیشه!

آرشام و باربد هم مثل من خشکشون زده بود!

این همه با غرور حرف میزد پس معروف بوده.

آرشام با تعجب نگاهی بهم کرد گفت:

-دنیل این دختره فامیلیش مثل توعه!

چشمام و توی حدقه چرخوندم:

-چه ربطی داره تشابه فامیلیه.

آرسن نگاهی بهم کرد گفت:

-مارو برسون خونه فردا کلی کار دارم.

-باشه

بچه هارو رسوندم خودمم رفتم خونه. سویچ دادم احمد :

-ماشین ببر پارکینگ بعدش بیا کارت دارم.

احمد گفت:

-چشم آقا

رفتم داخل داد زدم:

-ملیسا واسم قهوه درست کن بیار اتاق کارم.

ملیسا سری تکون داد گفت:

-چشم آقا .

از پله ها بالا رفتم.

در اتاقمو باز کردم داخل رفتم.

لباسمو درآوردم تیشرت قرمز با شلوار مشکی پوشیدم. گوشیمو برداشتم
به اتاق کارم رفتم .

نشستم پشت میز لبتاب روشن کردم.

-آقا قهوه واستون آوردم .

-بیا داخل.

ملیسا اومد داخل. قهوه رو گذاشت رو میز.

-میتونی بری .

چند ثانیه گذشت ولی صدای در نی اومد! سرمو بلند کرد:

پس چرا وایسادی برو دیگه.

ملیسا نگاهی بهم کرد گفت:

-می خوام یه چیزی بهتون بگم؟

-بگو میشنوم .

ملیسا سرشو انداخت پایین گفت:

-من خیلی وقته به شما علاقه دارم.

می خوام اگه اجازه بدین باهاتون بمونم؟

-ملیسا

ملیسا گفت:

-جانم آقا

-تو خدمتکار منی، پس حد خودتو بدون.

ملیسا گفت:

-من عاشقتم! واسه بدست آوردنت هرکاری می کنم.

-تو اصلا در حد منی؟

پیش خودت چی فکر کردی؟ که برم بهش ابراز علاقه کنم اونم قبولم می کنه؟!

ملیسا گفت:

-باید قبولم کنی.

+باشه قبولت می کنم! ولی نه به عنوان خانم خونم! به عنوان زیر خوابم!

ملیسا نگاهی بهم کرد گفت:

-خیلی آشغالی!

-همین که قبول کردم زیر خوابم بشی

باید خوشحال باشی!

ملیسا گفت:

-باشه قبول

-فرداشب بیا اتاقم.

درضمن کسی نباید از رابطه ما خبر داشته باشه فهمیدی؟

ملیسا سری تکون داد گفت:

-باشه به کسی نمیگم .

-خوبه.

میتونی بری.

ملیسا رفت.

منم حسابای شرکتو بررسی کردم.

کارم تموم شد.

نگاهی به ساعت کردم سه ساعتی کار کرده بودم.

گوشیمو برداشتم رفتم اتاقم.

تیشرتمو درآوردم دراز کشیدم رو تخت از خستگی بیهوش شدم.

یلدیز??

مهام فردا قراره مهمی داشت.

هرچی بهش گفتم کنسلش کن گوش نداد.

می خواستم کاری کنم، کلا نتونه از خونه بره بیرون.

یواشکی رفتم داخل اتاقش. خودش نبود رفته بود پایین.

رفتم حموم، شامپوش رو برداشتم. آبرنگی که با خودم آورده بودم از جیبم

درآوردم، خالی کردم داخل شامپوش.

آثار جرمو پاک کردم از اتاقش رفتم بیرون.

نشستم رو نرده، سر خوردم به سمت پایین.

-من دارم میامم.

مامان با حرص نگاهی بهم کرد گفت:

-خدا منو بکشه از دسته تو مثل آدم از پله ها بیا پایین.

-مامان جون حرص نخور جوش میزنی بابا طلاق میده.

دمپایشو از پاش در آورد پرت کرد سمتم.
مامان با عصبانیت گفت:

-دختر چشم سفید از جلوی چشمام گمشو.

-چشم میرم فقط حرص نخور.

رفتم آشپزخونه پیش نرگس جون.

-چطوری نرگسی

نرگس گفت:

-خوبم خانوم جان چرا شما اومدین اینجا؟

-از دست مامانم فرار کردم .

نرگس نگاهی بهم کرد گفت:

-باز چه آتیشی سوزندی؟

-بهش گفتم حرص نخور جوش میزنی بابا طلاق میده.

غش کرد از خنده.

نرگس لبخندی زد گفت:

-خیلی شیطونی!

لبخندی زدم:

-مخلصیم.

از آشپز خونه رفتم بیرون.

یه دفعه صدای داد زدن مهمام اومد داشت از پله ها با سرعت میومد پایین مهمام داد زد گفت:

-یلدیز دستم بهت برسه می کشمت.

چشمم به موهایش خورد تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره.

فرار کردم پشت بابا، سنگر گرفتم.

مهام با عصبانیت گفت:

-می کشمت دیونه این چه کاری بود کردی؟

-بهت گفتم قرار تو کنسل کن با من بیا بریم بیرون، قبول نکردی منم

کاری کردم تا دوماه نتونی بری بیرون.

مامان خندید گفت:

-موهات چرا اینطوری شده؟

مهام با حرص گفت:

-یلدیز خانم رفته تو قوطی شامپوم رنگ ریخته .
 بابا نتونست جلوی خندشو بگیره با صدای بلند خندید .
 مهام خواست بیاد سمتم بابا نداشت .
 کنار بابا نشسته بودم، و خانوادگی داشتیم فیلم میدیم.

پرهام گفت:

-سلام به خانواده گرام.

مامان با عصبانیت گفت:

-تا این موقع شب کجا بودی؟

نگاهی به ساعت کردی الان وقته خونه اومدنه.

پرهام گفت:

-با دوستانم بیرون بودم ببخشی دیر اومدم

بابا گفت:

-چیکارش داری خانمم بزار راحت باشه.

پرهام نگاهی بهمون کرد گفت:

-بالاجازتون برم لباس عوض کنم.

بابا سری تکون داد گفت:

-برو پسر م .

پرهام رفت بالا .

مامان با حرص گفت:

-نباید اینقدر بچه ها رو آزاد بزاری.

بابا با خونسردی گفت:

-چیکارشون داری بزار تا جوانن کیف خودشونو بکنن

با ناز گفتم:

-باباجونم راست میگه

مهام گفت:

-این آزادیا شامل تو نمیشه .

-چرا؟!!

مهام نگاهی بهم کرد گفت :

-غیرتم اجازه نمیده خواهرم تا نصف شب بیرون باشه .

چشمام و توی حدقه چرخوندم:

-کی میره این همه راهو. از کی تا حالا با غیرت شدی؟
مهام گفت:

-از اولم با غیرت بودم رو نمی کردم.

سرم و تکون دادم:

-تو راست میگی.

از رو کاناپه بلند شدم:

-من میرم بخوابم خستم.

بابا لبخندی زد گفت:

-خوب بخوابی باباجان

-شب بخیر

از پله ها بالا رفتم.

به اتاقم رفتم.

لباسامو دراوردم لباس خواب گلبهی انتخاب کردم پوشیدم.

رو تخت دراز کشیدم گوشیمو برداشتم. یه ساعتی با بچه ها چت کردم
چشمامو بستم خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. برش داشتم:

-بله

یاشکین گفت:

-تو هنوز خوابی؟

-آره، اگه زنگ زدنی تو می داشت بیشتر می خوابیدم.

یاشکین با حرص گفت:

-پاشو ببینم لنگ ظهره.

-ولم کن بزار به خوابم برسم.

-پاشو به خودت برس با دخترا داریم میایم اونجا.

-باشه بیاین

یاشکین گفت:

-بای

-بابای جیگر

گوشیمو انداختم رو تخت بلند شدم. حولمو برداشتم به داخل حموم رفتم.

لباسامو درآوردم، داخل سبد رخت چرکا انداختم.

یه ساعتی داخل حموم بودم خودمو شستم اومدم بیرون.

شومیز به رنگ زرد انتخاب کردم پوشیدم.

موهام بافتم آرایش ملایمی کردم از اتاق رفتم بیرون.

نشستم رو نرده سر خوردم.

رفتم آشپز خونه نرگس غذا درست می کرد.

-سلام نرگسی

نرگس لبخندی زد گفت:

-سلام عزیزم بشین واست صبحانه آماده کنم.

نشستم رو صندلی نرگس وسایل صبحانه رو میز چید.

شروع کردم به خوردن.

-نرگسی

نرگس گفت:

-جانم؟

-مامانم کجاست؟

نرگس گفت:

-گفتن میرن خونه خواهرشون .

-باشه دستت درد نکنه چسبید.

نرگس گفت:

-نوش جان

از آشپز خونه رفتم بیرون.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

نشستم رو کاناپه گوشه اتاق گوشیمو برداشتم.

نرگس گفت:

-خانم جان دوستاتون اومدن.

-بگو بیان اتاقم.

یاشکین گفت:

-ما او مدیم

-خوش او مدین بیاین بشینین.

دختر نشیتن رو تخت منم نشستم رو کاناپه.

یاشکین با خوشحالی گفت:

-یه خبر خوب واست دارم.

با کنجکاوی گفتم:

-بگو، بگو، بگو.

یاشکین خندید گفت:

-امشب مهمونی دعوتیم .

-آخ جون.

مهمونی ساعت چنده؟

یاشکین گفت:

-هشت

با ذوق گفتم:

-می خواین چی بپوشین؟

صنم با ناراحتی گفت:

-من که لباس ندارم

یاشکین:

-منم نداریم

یاشکین سری تکون داد گفت:

-پس بهتره بریم خرید.

چشمکی زدم:

-باشه بریم

گوشیم و سویچ ماشینو برداشتم. به همراه دخترها پایین رفتیم.

-نرگس من با دخترا میرم خرید مامانم اومد بهش بگو نگران نشه.

نرگس گفت:

-چشم خانم جان

با دخترا رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدید حرکت کردم سمت پاساژ.

رسیدیم ماشین پارک کردم.

با دخترا رفتیم داخل پاساژ.

دخترا لباساشونو خریدن فقط من موندم.

هرچی به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم چیزی به چشم نمی خورد

یاشکین گفت:

-یلدیز اون لباس رو نگاه کن.

چشمم به لباس افتاد خیلی خوشگل بود.

صنم نگاهی بهم کرد گفت:

-برو بپوشش.

رفتیم داخل مغازه.

فروشنده زن بود رو بهش گفتم

-میشه اون لباس پشت ویتترین واسم بیارید؟

فروشنده سری تکون داد گفت:

-البته

فروشنده لباسو واسم آورد رفتم اتاق پرو لباسو پوشیدم.

فیت تنم بود انگار واسه من دوخته شده بود.

در اتاق پرو باز کردم.

یاشکین صدا زدم.

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-خیلی بهت میاد خوشگل شدی.

صنم گفت:

-ماه شدی خواهری.

دیبا گفت:

-فداتشم، جیگر شدی.

-مرسی خواهرها

یاشکین گفت:

-لباستو عوض کن بیا بیرون.

در اتاق پرو بستم.

لباسمو عوض کردم از اتاق رفتم بیرون.

پول لباسو حساب کردم با دخترها از مغازه رفتیم بیرون.

یاشکین سری تکون داد گفت:

-فقط کفش مونده

هر کدومون یه جفت کفش هم رنگ لباسمون خریدیم از پاساژ رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم. دیبا خریدارو گذاشت صندوق عقب سوار شد حرکت کردم سمت خونه.

قرار شد دخترا بیان خونه باهم حاضر بشیم.

دنیل???

با بچه ها تو الاچیق خونه من نشسته بودیم داشتیم قلیون می کشیدیم.

آرتین گفت:

-امشب مهمونی دعوتیم.

بیخیال گفتم:

-من که نمیام.

آرسن گفت:

-بیا دیگه زد حال نزن.

ابروهام و بالا انداختم:

-حوصله ندارم دوست دارم بشینم خونه.

باربد گفت:

-بیا بریم خوش میگذره

-باشه پس ، چون زیاد اصرار می کنید میام.

آرشام گفت:

-ایول

ناهار خوردیم.

پسرها رفتن خونه هاشون تا واسه شب حاضر بشن.

به اتاقم رفتم یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید انتخاب کردم،
رو تخت گذاشتم.

از پله ها پایین رفتم.

-کتایون

کتایون گفت:

-جانم آقا؟

-برو اتاقم یه دست کت و شلوار رو تخت گذاشتم واسم اتو کن.

کتایون نگاهی بهم کرد گفت:

-جایی تشریف می برید؟

-باید به توهم جواب پس بدم.

رفتم رو کاناپه نشستم.

-واسم قهوه بیارید.

ده دقیقه ای گذاشت ملیسا اومد سینی دستش بود.

ملیسا لبخندی زد گفت:

-بفرمایید آقا.

قهوه رو برداشتم.

نگاهی به تیپش کردم پوزخندی زدم.

-از کی تا حالا من اجازه دادم تو خونم اینطوری بگردید؟

هیچی نگفت سرشو انداخت پایین.

-چون من قبول کردم زیر خوابم بشی فکر کردی خبریه؟
برو سریع لباستو عوض کن زود باش.

ملیسا گفت:

-چشم

ملیسا رفت، منم قهوم و داغی خوردم تی وی روشن کردم. یکی از شبکه ها که مستند نشون می داد گذاشتم نیم ساعتی گذشت خسته شدم بلند شدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم.

کتایون لباسم رو اتو کرده بود، حولمو برداشتم رفتم حمام.

لباسامو درآوردم تو وان دراز کشیدم یه ساعتی گذاشت خودمو شستم اومدم بیرون.

بعد از اینکه خودمو خشک کردم لباسام رو پوشیدم موهامم با ژل درست کردم یه جفت کفش مشکی پام کردم.

گوشی و سویچ یکی از ماشینام رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

یلدیز??

لباسم تا زانو به رنگ زرشکی بود، و برق میزد.

لباسمو گذاشتم رو تخت حولمو برداشتم به داخل حمام رفتم.

خودمو شستم. حولمو پوشیدم او مدم بیرون.

یاشکین گفت:

-جون چه لعبتی شدی.

-چشم هیزتو ببند.

یاشکین گفت:

-ایش اصلا خودم خوشگلم.

-مگه خودت بگی

شومیز زرد پوشیدم. نرگس صدامون کرد واسه ناهار.

از پله ها پایین رفتیم.

نشستیم رو صندلی میز ناهار خوری نرگس واسمون غذا آورد. یکم غذا

تو ظرف ریختم.

سیر شدم دستمو رو شکمم گذاشتم.

-اخیش سیر شدم.

یاشکین گفت:

-اینطوری بخوری دو روز دیگه باید با جرثقیل جمعیت کنیم.
جیغ بلندی کشیدم.

-من میرم باشگاه تو نگران من نباش.
یاشکین خندید گفت:
-آروم باش نفس بکش.

-خفه.

بیاید بریم حاضر شیم دیر شد.
از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم.
موهامو اتو کشیدم، خط چشم پهنی پشت چشمم کشیدم به مژه هام ریمل
زدم. رژ لبی به رنگ قرمز آتیشی به لبام زدم لباسمو پوشیدم.

-دختر ها یه جفت کفش مشکی دارم بنظرتون اونو بپوشم؟
دیبا با تعجب گفت:

-مگه صبح کفش نخردی همونو بپوش.

-لباسم زرشکیه اگه کفش قرمز بپوشم زشت میشم.
یاشکین گفت:

-پس چرا خریدیش؟

-خوشگل بود دلم نیومد نخرمش.

صنم با حرص گفت:

-زود باشید دیر شد.

یه جفت کفش مشکی پاشنه 15 سانتی

از کمد در آوردم پام کردم.

کیفم، گوشیم و سویچ ماشینم رو برداشتم، به همراه دخترها از اتاق رفتیم بیرون.

سوار ماشین خوشگلم شدیم از خونه خارج شدیم.

رسیدیم ماشین رو پارک کردم.

به همراه دخترا به داخل رفتیم. کاناپه ای وسط سالن بود با دخترا به سمت کاناپه رفتیم نشستیم.

دیبا رفت و اسمون نوشیدنی بیاره.

آقایی اومد سمتمون.

-کی به شما گفته که اینجا بشینید؟

بلند شدم روبروش و ایسامم.

-من گفتم.

-عه خانم بزرگمهر شما بفرمایید بشینید.

میرم به بقیه مهمونا سر بزنم.

-راحت باشین.

آقاعه رفت کنار یاشکین نشستم.

دیبا با عصبانیت گفت:

-مرتیکه چلغوز!

-داری به کی فوش میدی؟

دیبا با عصبانیت گفت:

-سمت چپ رو نگاه کن اینا همون پنج تا پسرن یکشون به من زل زده با

نگاهش داره کفریم می کنه.

یاشکین با حرص گفت:

-چرا هرجا میریم اینا هم هستن؟

-بیچار شون می کنم صبر کن.

بلند شدم .

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-کجا میری؟

یلدیز باهاشون دعوا نکن اینجا همه تورو میشناسن و است بد میشه.

دیبا گفت:

-راست میگه بیخیال شو

-دعوا نمی کنم نگران نباشید.

به سمتشون رفتم.

-چرا هرجا میریم شما هم هستین؟

آرتین سری تکون داد گفت:

-ماهم اینجا دعوتیم.

-منم باور کردم!

فکر کردین با هالو طرفین انگار منو نشناختین من صدتای شمارو حریفم.
دنیل گفت:

-ساکت موندم چیزی بهت نمیگم فکر نکن خبریه.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

دنیل گفت:

-کسی به اسم دنیل بزرگمهر میشناسی؟

-یه چند باری اسمشو شنیدم.

خب این چه ربطی به موضوع ما داره.

دنیل با غرور گفت:

-من دنیل بزرگمهر هستم یکی از پولدار ترین مرد این کشور.

- خب که چی؟

دنیل گفت:

-خواستم بدونی که زیاد به خودت مغرور نباشی.

-اهل شرط بندی هستی؟

دنیل گفت:

-آره

-اگه من تونستم تورو عاشق خودم کنم تو همه اموالتو به اسم من میزنی
اگه تو منو عاشق خودت کردی از کارم استعفا میدم قبوله؟

دنیل سری تکون داد گفت:

-باشه قبول

-مهمونی بهتون خوش بگذره.

به سمت بچه ها رفتم.

دنیل؟؟؟

آرشام با حرص گفت:

-داداش هیچ میفهمی داری چیکار می کنی؟

اگه دختره شرط و بیره باید اموالتو بزنی به اسمش بدبخت میشی.

-من تا الان عاشق هیچ دختری نشدم. پس از این به بعدم نمیشم.

آرشام گفت:

-خودت میدونی

یلدیز [?]?

یاشکین با حرص گفت:

-چرا همچین شرط بندی کردی؟

اگه تو عاشقش بشی باید قید خوانندگی بزنی.

-میدونم خواهری ولی من مطمئنم عاشقش نمیشم.

صنم با مهربونی گفت:

-ایشالا تو برنده میشی.

گونشو بوسیدم:

-فداتشم آجی

صنم گفت:

-خدانکنه.

یاشکین و دیبا با اخم نگام می کردن.

هر دو تاشونو بوسیدم:

-هیچی همیشه نگران نباشید.

دیبا گفت:

-باشه

به یاشکین نگاه کردم. بغلم کرد.

یاشکین گفت:

--مراقب قلبت باش.

-چشم

مهمونی تموم شد با بچه ها رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم.

بچه ها رو رسوندم خونه هاشون حرکت کردم به سمت خونه.

رسیدم بوق زدم مش رحیم درو با کرد داخل رفتم.

ماشینو پارکینگ پارک کردم به داخل رفتم.

-من اومدم.

مامان لبخندی زد گفت:

-خوش اومدی دخترم.

مامان بابا رو بوسیدم.

از پله ها بالا رفتم مهمان از اتاقش اومد بیرون.

مهام گفت:

-سلام یلدیز.

-سلام داداش.

مهام نگاهی بهم کرد گفت:

-مهمونی خوش گذشت؟

-عالی بود!

مهام گفت:

-خوبه.

-من میرم لباسمو عوض کنم.

مهام گفت:

-باشه برو .

به اتاقم رفتم لباسمو دراوردم تیشرت و شلوارک آبی پوشیدم آرایشمم پاک کردم از اتاق رفتم بیرون.

ملیسا???

می خواستم هرطوری شده دنیل مال خودم بکنم.

لباس خواب مشکی پوشیدم رژی به رنگ زرشکی به لبام زدم.

نیم ساعت میشد از مهمونی برگشته بود.

از اتاقم رفتم بیرون.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق دنیل شدم.

خوابیده بود رو تخت نشستم دستمو گذاشتم رو سینه لختش سرمو بردم پایین لبمو گذاشتم رو لبش آروم می بوسیدمش بیدار شد. خواست ازم جداشه نذاشتم با شدت بیشتری بوسیدمش .

دستشو گذاشت پشت سرم با شدت لبمو می بوسید. هلم داد رو تخت خودشو انداخت روم لباسم رو تو تنم جر داد.

چشمامو باز کردم کنارمو نگاه کردم دنیل نبود به حال خودم پوزخندی زدم واسه بدست آوردن دنیل از دختر و نگیم تنها چیزی که واسم مونده بود، گذشتم ،ولی اون بهم اهمیت نداده بود زودتر از خونه رفته بود.

بلند شدم ملافه رو تو سبد رخت چرکا انداختم .

یکی از پیرهن های دنیل رو پوشیدم از

اتاق رفتم بیرون

از پله ها پایین رفتمو وارد اتاقم شدم.

حولم رو برداشتم رفتم حموم، خودمو شستم. حولمو پوشیدم او مدم بیرون.

تیشرت و شلوارک مشکی پوشیدم؛ موهامم بالای سرم بستم از اتاقم رفتم بیرون.

دنیل؟؟؟

دیشب وقتی ملیسا رو با اون سروضع دیدم اختیارمو از دست دادم، باهاش رابطه داشتم.

باربد گفت:

-چرا تو فکری؟

-چیزی نیست

آرتین سری تکون داد گفت:

-می خوای نگو.

-سرم درد می کنه .

آرتین گفت:

-برو خونه استراحت کن.

-باشه میرم

با بچه ها خداحافظی کردم. سوار آسانسور شدم دکمه پارکینگ رو زدم رسیدم از آسانسور رفتم بیرون.

سوار ماشینم شدم حرکت کردم سمت خونه.

یلدیز [?]?

می خواستم با دلبری و شیطنتم دنیل رو عاشق خودم کنم.

گوشیم زنگ خورد، شمارش ناشناس بود.

جواب دادم :

-بفرمایید

دنیل گفت:

-سلام بیا بیرون.

-مگه کجایی؟

دنیل گفت:

-در خونتون.

-اینجا چیکار می کنی؟

دنیل گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

مکثی کردم.

-باشه میام.

دنیل گفت:

-منتظرتم.

تماسو قطع کردم.

بلند شدم پایین رفتم.

-مامان میرم بیرون زود برمی گردم.

مامان سری تکون داد گفت:

-باشه

از خونه رفتم بیرون.

تا سرکوچه پیاده رفتم ماشینشو دیدم سوار شدم.

-سلام

دنیل سری تکون داد گفت:

-سلام یلدیز خانم شما که قرار بود منو عاشق خودت کنی پس چیشد.

-هنوزم سر حرفم هستم.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-از کجا معلوم شاید باختی

با صدای بلند خندیدم.

-یلدیز هیچ وقت نمی بازه آقا پسر .

دنیل با حرص گفت:

-اعتماد به نفست منو کشته.

-چیکارم داشتی؟

دنیل گفت:

--می خوام بیایی خونم.

-پسره چلغوز! عمت رو ببر خونت به چه حقی به من اینطور پیشنهاد
هایی میدی خجالت نمی کشی.

دنیل گفت:

-واسه چی خجالت بکشم؟

-خیلی پرویی!

یه دفعه با صدای بلند خندید با تعجب نگاهش کردم.

-میشه بگی واسه چی می خندی؟

دنیل با خنده گفت:

-منظورم اون چیزی نبود که تو فکر می کنی.

-پس منظورت چی بود؟

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-یکی از خدمتکارام عاشقم شده منم می خوام تورو به عنوان دوست
دخترم ببرم خونم تا اونم با دیدن تو بیخیالم شه.
فکر بدیم نبود اینطوری می تونستم بیشتر بهش نزدیک بشم.

-باشه قبول بریم.

ماشینو روشن کرد به سمت خونش رفتیم. با دیدن ویلایی که روبروش
وایساد خشکم زد.

-این خونه توعه؟

دنیل سری تکون داد گفت:

-آره، بریم داخل.

دستم گرفت با اخم نگاهش کردم پوزخندی زد.

دوتایی رفتیم داخل.

دختر جوانی اومد استقبالمون.

-سلام آقا خسته نباشین.

نگاهی بهم کرد منم لبخندی زدم

خواستم خودمو معرفی کنم دنیل زودتر گفت

دنیل گفت:

-این دختر خانم خوشگل یلدیز دوست دخترمه.
ایشونم ملیسا خدمتکار خونمه.

-خوشبختم ملیسا جون.

ملیسا با ناراحتی گفت:

-همچنین.

دنیل گفت:

-واسمون قهوه بیار.

ملیسا سری تکون داد گفت:

-چشم آقا.

به همراه دنیل به پذیرایی رفتیم.

دنیل نشست رو کاناپه منم نشستم رو پاهاش.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-جات راحتی؟

بشین رو کاناپه زود باش.

صدای پای ملیسا رو شنیدم لبمو گذاشتم رو لبای دنیل!

با این کارم شکه شده بود گازی از لبش گرفتم اونم شروع کرد به بوسیدنم. زمان و مکان از دستمون رفته بود با صدای شکستن چیزی باعث شد از هم جدا بشیم به عقب برگشتم چشمم به ملیسا افتاد خشکش زده بود بلند شدم به سمتش رفتم.

-خوبی؟

ملیسا با ناراحتی گفت:

-آره خوبم

روبه دنیل گفتم:

-عشقم من دیگه برم دیر وقته .

دنیل دستم رو گرفت گفت:

-میرسونمت بیا بریم.

از خونه بیرون رفتیم.سوار ماشین شدیم ماشینو روشن کرد به سمت خونه رفتیم.

رسیدیم سر کوچه.

دنیل سری تکون داد گفت:

-واسه امشب ممنونم.

-کاری نکردم. شبت بخیر .

دنیل لبخندی زد گفت:

-شب توهم بخیر.

از ماشین پیاده شدم با کلید درو باز کردم داخل رفتم.

با دخترها رو آلاچیق تو حیاط نشسته بودیم.

یاشکین گفت:

-یلدیز

-جانم؟

یاشکین گفت:

-از دنیل چه خبر؟

-دیروز منو به عنوان دوست دخترش به خونش برد.

یاشکین با تعجب گفت:

-باورم نمیشه!

صنم نگاهی بهم کرد گفت:

-واسه چی تورو به عنوان دوست دخترش به خورش برد؟

-یکی از خدمتکاراش عاشقش شده بود

می خواست اونو از سرش باز کنه!

دیبا سری تکون داد گفت:

-یه چیزی اینجا با عقل جور در نمیاد!

دنیل می تونست خدمتکارشو اخراج کنه!

یاشکین گفت:

-با اینکه می دونه خدمتکارش بهش علاقه داره بازم اونو تو خورش نگه داشته.

صنم نگاهی بهم کرد گفت:

-یلدیز باید کاری کنی که دنیل خدمتکارشو از خورش بندازه بیرون!

-دیونه شدید؟

من همچین کاری نمی کنم!

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-می خواهی دنیل رو عاشق خودت کنی؟

-آره

یاشکین سری تکون داد گفت:

-پس باید کاری کنی اون دختر تو اون خونه نمونه.

-من کسی نیستم که یه نفرو از نون خوردن بندازم.

یاشکین گفت:

-باشه پس خودت می دونی!

گوشیم زنگ خورد دنیل بود تماسو وصل کردم.

-جانم؟

-امشب مهمونی دعوتم باهام میایی؟

-تو سلام کردن بلد نیستی؟

-میایی یا نه؟

-باشه میام

-ساعت هشت میام دنبالت.

-باش منتظرتم.

-خداحافظ

-بای

دیبا نگاهی بهم کرد گفت:

-می خوای بری مهمونی؟

-آره

یاشکین گفت:

-می خوای چی بپوشی؟

-نمی دونم.

دیبا سری تکون داد گفت:

-پس تو برو حموم ماهم لباست رو انتخاب می کنیم.

-باشه

به اتاقم رفتم. حولم برداشتم به داخل حمام رفتم.

لباسام درآوردم تو سبد رخت چرکا انداختم.

وان رو آماده کردم داخلش دراز کشیدم حدود نیم ساعت داخل وان بودم خودمو شستم حولمو پوشیدم رفتم بیرون.

پیرهن صورتی به همراه کیف و کفش سفید رو تخت گذاشته بودن.

خط چشم پهنی پشت چشم کشیدم به مژه هام ریمل زدم رژی به رنگ گلبهی به لبام زدم.

موهامو بالای سرم بستم لباسمو پوشیدم کفشامم پام کردم.

کیف و گوشیمو برداشتم رفتم پایین.

دختر ارو کاناپه نشسته بودن با صدای تق تق کفشام برگشتن خشکشون زده بود دستمو جلوی صورتشون تکون دادم.

صنم با مهربونی گفت:

-یلدیز معرکه شدی.

دیبا گونمو یوسید گفت:

-خوشگل شدی.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-الهی فداتشم خواهری که اینقدر ماه شدی.

-ممنون دخترها

گوشیم زنگ خورد دنیل بود تماسو وصل کردم.

-بیا پایین منتظرتم.

-باشه اوادم.

تماسو قطع کردم.

-من دیگه برم

یاشکین سری تکون داد گفت:

-مراقب خودت باش

-چشم

خداحفظ.

یاشکین گفت:

-خدانگهدار.

از خونه رفتن بیرون به سمت ماشینش رفتم سوار شدم.

-سلام

دنیل گفت:

-سلام. خوشگل شدی؟

لبخندی زدم:

-چشمات خوشگل میبینه.

ماشینو روشن کرد به سمت مکان مهمونی رفتیم.

رسیدیم. ماشینو پارک کرد دوتایی از ماشین پیاده شدیم دستمو دور بازوش حلقه کردم به داخل رفتیم.

رو یکی از کاناپه های وسط سالن نشستیم.

پسری اومد سمتمون.

دنیل خندید گفت:

-محمد چطوری؟

هم دیگرو بغل کردن.

محمد لبخندی زد گفت:

-خوبم داداش تو چطوری؟

دنیل گفت:

-منم خوبم

محمد چشمش به من خورد گفت:

-سلام خانوم بزرگمهر

-سلام

محمد به دنیل گفت

-چه نسبتی با خانوم بزرگمهر داری؟

دنیل گفت:

-دوست دخترمه

محمد سری تکون داد گفت:

-خوشبختم

-همچنین

محمد رفت ماهم رو کاناپه نشستیم.

به رقصنده ها نگاه می کردم

دنیل گفت:

-برقصیم؟

-باشه

به همراه دنیل به وسط رقصنده ها رفتیم.
دستشو گذاشت پشت کمرم و من با مکت دستامو گذاشتم رو شونه هاش.
یه دفعه صدای شلیک اومد جیغ زدم.
دنیل دستمو گرفت با سرعت از خونه رفتیم بیرون.
سوار ماشینش شدیم حرکت کرد.

-چرا اینطوری شد؟

دنیل سری تکون داد گفت:

-نمی دونم

-من گشتمه.

دنیل گفت:

-بریم رستوران؟

-باشه بریم.

رسیدیم ماشینو پارک کرد از ماشین پیاده شدیم به داخل رستوران رفتیم.

میزی انتخاب کردیم.

صندلی واسم کشید منم نشستم.

-ممنون

خودشم نشست روبروم گارسون به ستمون اومد

دنیل گفت :

-یلدیز چی می خوری ؟

-پاستا

دنیل گفت:

-سبزیجات

گارسون رفت،،چند دقیقه گذاشت غذامونو آوردن.

غذامونو خوردیم. دنیل پول غذا هارو حساب کرد از رستوران رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم حرکت کرد سرکوچمون پارک کرد.

دنیل سری تکون داد گفت:

-اگه می خوای ببرمت در خونه پیادت کنم؟

-نه لازم نیست.

دنیل گفت:

-مراقب خودت باش

-چشم توهم .

دنیل سری تکون داد گفت:

-شبت بخیر.

-شب توهم بخیر.

از ماشین پیاده شدم.

رسیدیم درو با کلید باز کردم رفتم داخل.

مش رحیم با مهربوتی گعت:

-خوش اومدین خانم جان.

-مرسی مش رحیم.

به داخل خونه رفتم با صدای بلندی گفتم.

-سلام من اوادم.

مهام با عصبانیت گفت:

-نگاه ساعت کردی؟

-مهمونی بودم.

مهام اخم کرد گفت:

-چه خبره هر روز میری مهمونی؟

-به تو ربطی نداره.

مهام داد زد گفت:

-جواب منو بده.

-جواب نمیدم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم.

لباسمو دراوردم رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم.

با صدای آلام گوشیم چشمامو باز کردم بلند شدم نیم تنه زرد با شلوار سفید پوشیدم موهامم بافتم از اتاق رفتم بیرون.

نشستم رو نرده سر خوردم به سمت پایین.

مامان با اخم نگاهی بهم کرد لبخندی زدم.

-صبح بخیر مامان جونم.

مامان لبخندی زد گفت:

-صبحت بخیر دخترم.

برو به نرگس بگو واست صبحانه آماده کنه.

رفتم آشپز خونه نرگس داشت غذا درست می کرد.

نرگس گفت:

-سلام خانم جان .

-سلام نرگسی. واسم صبحانه آماده می کنی؟

نرگس سری تکون داد گفت:

-باشه چشم.

نشستم رو صندلی میز ناهار خوری نرگس وسایل صبحانه رو میز چیدم.

-میتونی بری.

شروع کردم به خوردن سیر شدم بلند شدم رفتم پیش مامان.
کنترل و برداشتم تی وی روشن کردم شبکه ای که فیلم عاشقانه نشون
میداد گذاشتم.
دوساعتی گذشت فیلم تموم شد بلند از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم.
گوشیمو برداشتم به صنم زنگ زدم جواب نداد دوباره زنگ زدم اینبار
خاموش بود نگران شدم.
زنگ زدم به دیبا جواب داد
دیبا گفت:

-جانم یلدیز.

-از صنم خبر داری؟

دیبا گفت:

-چرا چیشده؟

-گوشیش خاموشه.

دیبا گفت:

-خب شاید شارژش تموم شده.

-نگرانشم.

دیبا گفت:

-نگران نباش تا شب پیداش میشه.

-باشه.

کاری نداری؟

دیبا گفت:

-نه بای

-بابای.

گوشیمو انداختم روتخت رفتم پایین.

پرهام رو کاناپه نشسته بود رفتم کنارش نشستم.

پرهام گفت:

-چطوری چشم آبی؟

-خوبم پری جون تو چطوری؟

پرهام گفت:

-خوبم.

-چه عجب ما تورو تو خونه دیدیم!

پرهام گفت:

-امروز بیرون نرفتم.

-خوبه

بابا و مهام واسه ناهار اومدن خونه

ناهارو با لذت دور هم خوردیم.

دنیل??

امروز خیلی خسته شدم از صبح جلسه داشتم.

کیفمو برداشتم از شرکت رفتم بیرون.

سوار ماشین شدم حرکت کردم سمت خونه رسیدم ماشینو تو پارکینگ
پارک کردم به داخل رفتم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم.

لباسامو دراوردم حولمو برداشتم خواستم برم حموم ملیسا اومد داخل اتاقم.

-واسه چی بدون اجازه میایی داخل؟

ملیسا لبخندی زد گفت:

-عشقم من دیگه زنتم اجازه لازم ندارم.

-ملیسا کاری نکن از خونه بندازمت بیرون!

ملیسا با عصبانیت گفت:

-ازت شکایت می کنم.

-هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

ملیسا داد زد گفت:

-من عاشقتم چرا نمیفمی؟

-من عاشقت نیستم.

ملیسا پوزخندی زد گفت:

-اون دوست دختر عفريتو دوست داری؟

-آره عاشق یلدیزم واسش میمیرم!

حالا هم از خونه من گمشو بیرون.

ملیسا با حرص گفت:

-تقاص همه کارا تو پس می دی به خاک سیاه میشونمت حالا ببین.

-فقط از خونم گمشو.

رفتم حموم لباسامو دراوردم رفتم حموم

خودمو شستم حولمو پوشیدم اومدم بیرون.

بعداز اینکه خودمو خشک کردم تیشرت و شلوار آبی پوشیدم رفتم پایین.

کتایون گفت:

-آقا ملیسا رفت.

-خوبه

رو کاناپه نشستم.

-واسم قهوه بیارید.

کتایون سری تکون داد گفت:

-چشم.

کتایون قهوه رو واسم آورد گوشیم زنگ خورد آرتین بود تماسو وصل کردم.

-جانم داداش

آرتین گفت:

-دنیل به کمکت نیاز دارم.

-چپشده ؟

آرتین گفت:

-عاشق شدم.

لبخندی زدم.

-داداش من عاشق شده حالا دختر خوشبخت کیه؟

آرتین گفت:

-صنم

-صنم دیگه کیه؟

آرتین گفت:

-دوست یلدیز.

-بهش گفتی؟

آرتین گفت:

-خواستم بگم زنگ زدم بهش خاموش بود.

-شاید شارژش تموم شده.

آرتین گفت:

-میشه زنگ بزنی از یلدیز بپرسی ازش خبر داره یا نه؟

-من به یلدیز زنگ نمی زنم.

آرتین گفت:

-جون من بهش زنگ بزنی.

-باشه زنگ می زنم

آرتین گفت:

-مرسی خبرشو بهم بده.

-باشه

تماسو قطع کردم به یلدیز زنگ زدم جواب داد.

یلدیز گفت:

-جانم؟

-سلام خوبی؟

یلدیز گفت:

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم.

یلدیز گفت:

-کاری داشتی؟

-از صنم دوستت خبر داری؟

یلدیز گفت:

-تو چیکار به صنم داری؟

-خبر داری یا نه؟

یلدیز گفت:

-از صبح هرچی زنگ میزنم خاموشه.

-باشه، کاری نداری؟

یلدیز گفت:

-نه بای

-خداحافظ.

تماسو قطع کردم به آرتین زنگ زدم جواب داد

آرتین گفت:

-چیشد پرسیدی؟

-آره خبری ازش نداشت.

آرتین گفت:

-یعنی چیشده که گوشیشو خاموش کرده؟

-خودتو ناراحت نکن چیزی نشده.

یکم با آرتین حرف زدم آرومش کردم تماسو قطع کردم.

یلدیز??

دو روز بود از صنم اصلا خبری نشد. نگرانش بودم زنگ زدم به گوشیش بازم خاموش بود. سویچ ماشینم و برداشتم رفتم پایین.

-من میرم بیرون فعلا

سوار ماشین شدم حرکت کردم سمت خونشون

رسیدم ماشینو پارک کردم از ماشین پیاده شدم

زنگ خونشونو زدم.

مادر صنم گفت:

-کیه؟

-منم خاله میشه درو باز کنید؟

مادر صنم گفت:

-بیا داخل عزیزم.

درو باز کرد رفتم داخل.

مادر صنم گفت:

-خوش اومدی دخترم

-خاله صنم خونس؟

بغضش ترکید گریه می کرد.

-خاله چپشده واسه صنم اتفاقی افتاده؟

مادر صنم با گریه گفت:

-صنم گم شده.

-ای وای!

مادر صنم با ناراحتی گفت:

-به هر جا که ممکن بود بره سر زدیم، ولی نبود.

-منم دنبالش می کردم.

مادر صنم گفت:

-خیر ببینی.

خدا حافظی کردیم از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم.

گوشیمو برداشتم به دنیل زنگ زدم جواب داد

دنیل گفت:

-بله

-دنیل صنم گم شده.

دنیل گفت:

-مطمعنی؟

-آره الان اوادم خونشون مامانش گفت گمشده.

دنیل گفت:

-ای بابا به آرتین چی بگم سخته می کنه.

-آرتین چرا از گم شدن صنم باید سگته کنه؟
دنیل گفت:

-بیخیال یه چیزی گفتم فراموش کن.

-باشه. تو می تونی کاری کنی صنم رو زودتر پیدا کنیم؟
دنیل گفت:

-با دوستان بیاید خونه من تا راهی پیدا کنیم.

-باشه.

دنیل گفت:

-خداحافظ.

-بای.

زنگ زدم به دخترها قضیه رو براشون گفتم فقط گریه می کردن بهشون
گفتم حاضر شید بیاین بیرون.

حرکت کردم سمت خونه یاشکین.

رسیدیم بیرون بود بوقی زدم سرشو بلند کرد منو دید اومد سوار شد .

یاشکین گفت:

-سلام خواهری.

-سلام عزیزم.

حرکت کردم سمت خونه دیبا.

رسیدم به گوشیش تک زدم اومد بیرون سوار شد.

حرکت کردم سمت خونه دنیل رسیدیم ماشینو پارک کردم از ماشین پیاده شدیم.

زنگ خونه رو زدم درو باز کرد رفتیم داخل.

دنیل سری تکدن داد گفت:

-خوش اومدید.

-مرسی

رفتیم داخل دوستاش هم بودن نشستیم رو کاناپه.

دنیل گفت:

-چی می خورید بگم واستون بیارن؟

-چیزی نمی خوریم بشین یه راهیی واسه پیدا کردن صنم پیدا کنیم.
آرتین گفت:

-مگه صنم گم شده؟

-آره.

آرتین پوزخندی زد گفت:

-صنم گم شده شما بیخیالید؟

بلند شدم رفتم رو بروش.

-حرف دهندو بفهم.

آرتین با عصبانیت داد زد گفت:

-اگه نفهم می خوای چه غلطی بکنی؟

-آبرو واست نمیزارم.

یاشکین داد زد گفت:

-همتون خفه شید، خواهر من گم شده شما باهم دعوا می کنین.

-دنیل تو می تونی پیداش کنی؟

دنیل سری تکون داد گفت:

-به یکی از دوستانم زنگ زدم تا دو ساعت دیگه خبرشو بهم میده.
نشستیم رو کاناپه هممون تو فکر بودیم گوشیم زنگ خورد مهمام بود
جواب دادم.

-جانم؟

مهام گفت:

-کدوم گوری هستی؟

-بیرونم می خوامی کجا باشم؟

مهام گفت:

-نگاهی به ساعت کردی؟

نصفه شبه.

-صنم گم شده دنبالش اونیم.

مهام گفت:

-کجایی بگو منم پیام؟

-نمی خواد بیایی منم یه ساعت دیگه میام خونه.

مهام گفت:

-باشه پس خداحافظ.

-بای.

تماسو قطع کردم.

گوشی دنیل زنگ خورد جواب داد .

دنیل گفت:

-آریا چیکار کردی تونستی ردی ازش پیدا کنی؟

دنیل گفت:

-عالیه آدرسو بده.

آدرسو نوشت رو کاغذ گوشیو قطع کرد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چیشد پیداش کردی؟

دنیل سری تکون داد گفت:

-آره.

بلند شدم گفتم:

-پس بریم دنبالش.

دنیل اخم کرد گفت:

-خطرناکه یه نفر دزدیتش شما برین خونه هاتون ما میریم.

اخم کردم گفتم:

-منم میامم.

دنیل با عصبانیت گفت:

-میگم برو خونه حرف گوش بده.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

با دخترا از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم حرکت کردم اول دخترا رو رسوندم بعدش گاز دادم سمت خونه.

رسیدم مش رحیم درو باز کرد ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل.

داد زدم گفتم:

-سلام من اومدم.

مامان گفت:

-سلام دخترم صنم رو پیدا کردین؟

با ناراحتی گفتم:

-نه فعلا

من خستم میرم بخوابم.

مامان گفت:

-باشه خوب بخوابی.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسمو دراوردم لباس خواب سفیدمو پوشیدم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

صنم??

از خونه رفتم بیرون داشتم راه می رفتم یه چیز محکمی خورد تو سرم بعدش دیگه هیچی نفهمیدم چشمامو باز کردم تو اتاق تاریکی بودم خواستم بلند شم نشد نگاهی به پاهام کردم دست و پاهامو به صندلی بسته بودن

داد زدم گفتم:

-کسی اونجا نیست؟

یکی بیاد دست و پاهامو باز کنه.

در اتاق باز شد مرد گنده ایی اومد داخل.
مرد با عصبانیت گفت:

-داد نزن کسی نیست بهت کمک کنه.
داد زدم گفتم:

-منو واسه چی دزدیدید؟
مرد گفت:

-ما چیزی نمی تونیم بگیریم پس خفه شو.

از اتاق رفت بیرون، بغضم ترکید با صدای بلندی گریه می کردم دلم
واسه خانوادم و دوستانم تنگ شده بود تا صبح فقط گریه کردم در اتاق باز
شد یکی اومد داخل چهرش معلوم نبود اومد رو بروم با دیدنش خشکم زد
این اینجا چیکار می کرد.

دانیال گفت:

-سلام عشقم خوب خوابیدی؟

-تو منو دزدیدی؟

دانیل با خونسردی گفت:

-من کسیو ندزیدم فقط سهمم و گرفتم.

با عصبانیت داد زدم گفتم:

-خفه شو حیوون.

دستشو بلند کرد خواست موهامو نوازش کنه سرمو برگردوندم.

داد زدم گفتم:

-دست کثیف تو به من نزن

دانیال خندید گفت :

-چند روز دیگه بدنتو لمس می کنم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-خفه شو.

دوستام میان نجاتم میدن.

دانیال گفت:

-هیچ کس نمی تونه تورو ازم بگیره فردا میریم روسیه.

با عصبانیت گفتم،:

-من با تو جایی نمیام.

دانیال پوزخندی زد گفت:

-مجبوری بیایی.

از اتاق رفت بیرون،،،، با صدای بلند گریه می کردم امیدوارم دخترها
پیدام کنن چشمامو بستم خوابیدم صبح از خواب بیدار شدم چشمم به
دانیال افتاد

دانیال گفت:

-تو خواب خیلی معصومی!

اخم کردم، اومد جلو دستام رو باز کرد سینی غذا رو آورد گذاشت جلوم.

دانیال گفت:

-بخور.

سینی هول دادم افتاد زمین.

دانیال با عصبانیت گفت:

-واسه چی همچین کاری کردی؟

با عصبانیت گفتم:

-من هیچی نمی خورم از جلوی چشمامم گمشو.

دانیال داد زد:

-خفه شو دختره هرزه.

داد زدم گفتم:

-تو خفه شو بیجا می کنی به من میگی هرزه.

موهامو کشید پرتم کرد رو تخت لب هاشو گذاشت رو لب هام دست و پا
میزدم پشتشو چنگ میزدم ازم جدا شد گریه می کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

-ولم کن برو عقب به من دست نزن.

لباسمو جر داد جیغ میزدم یکی از نگهبانا اومد داخل.

نگهبان گفت:

-آقا باید فرار کنیم پلیسا خونه رو محاصره کردن.

دانیال به همراه نگهبانش از اتاق رفت بیرون یه دفعه پسرا اومدن داخل
آرتین منو دید اومد جلو بغلم کرد میلرزیدم

کتشو درآورد پیچید دورم بغلم کرد از اون خونه کذایی رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم دنیل رانندگی می کرد. حالم خوب نبود بدونم به شدت
می لرزید.

آرتین با نگرانی گفت:

-دنیل برو بیمارستان صنم حالش خوب نیست.

دنیل گفت:

-؛باشه

رسیدیم بیمارستان آرتین از ماشین رفت پایین منو بغل کرد رفت داخل.
بیمارستان.

آرتین با نگرانی داد زد گفت:

-یکی بیاد زخم داره میمیره.

پرستار گفت:

-آقا ببرش تو یکی از اتاقا رو تخت بخوابونش

آرتین رفت تو یکی از اتاقا منو رو تخت گذاشت.

دکتر به همراه پرستار به داخل اتاق او آمدن

دکتر معاینه ام کرد گفت:

-دچار شک عصبی شدن

رو به پرستار گفت:

-یه آرامبخش برایشون بزن.

پرستار گفت:

-چشم.

پرستاری رفت چند دقیقه گذشت برگشت یه آرامبخش بهم زد چشمم گرم شد خوابیدم.

چشمامو باز کروم دخترا کنارم بودن، چشمای بازمو دیدن جیغ زدن او مدن سمتم بغلم کردن.

یلدیز با خوشحالی گفت:

-وای خداشکر که حالت خوبه.

نگاهی به سه تاشون کردم گفتم:

-ببخشی نگرانتون کردم.

یاشکین با مهربونی گفت:

-دیگه این حرفو نزن ما چهارتا خواهریم تو شادی و سختیا باید پیش هم باشیم.

لبخندی زد.

یلدیز گفت:

-آرتین نگرانانت بود فکر کنم عاشقت شده.

لبخندی زد

یلدیز لبخندی زد گفت:

-نکنه تو هم عاشقتی؟

سرمو پایین انداختم گفتم:

-آره

شروع کرد جیغ کشیدن.

با حرص گفتم:

-آروم بابا فهمیدن.

یلدیز با ذوق گفت:

-خیلی برات خوشحالم خواهری.

یاشکین گفت:

-آره منم

دیبا گفت:

-منم خیلی خوشحالم!

لبخندی زدم گفتم:

-عاشقتونم خواهررا.

سه تاییی منو تف مالی کردن هلشون دادم.

-بسه دیگه.

یلدیز گفت:

-خوبی بهت نیومده.

پسرا اومدن داخل.

آرتین با مهربونی گفت:

-خوبی؟

لبخندی زدم گفتم:

-بهترم.

مرسی که منو نجات دادید.

دنیل گفت:

-تشکر لازم نیست.

مرخص شدم با پسر ا خداحافظی کردیم سوار ماشین یلدیز شدم .
رسیدیم از ماشین پیاده شدن کمکم کردن رفتم داخل مامانو بغل کردم کلی
قربون صدقم رفت
از دخترا تشکر کرد.

دخترا رفتن منم به همراه مامان رفتم داخل
از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم حولمو برداشتم به داخل حموم رفتم
خودمو شستم اومدم بیرون تاب و شلوار زرد پوشیدم رو تخت دراز
کشیدم خوابیدم.

یلدیز??

پایین رفتم بابا رو کاناپه نشسته بود رفتم سمتش رو پاهاش نشستم

-سلام عشق من

بابا لبخندی زد گفت:

-سلام دخترم خوبی؟

گونشو بوسیدم گفتم:

-تو خوب باشی منم خوبم.

بابا گفت:

-خداشکر.

لبخندی زدم گفتم:

-بابایی.

بابا گفت:

-جانم.

خودمو لوس کردم گفتم:

-می خوام برم خونه یاشکین اجازه هست.

بابا لبخندی زد گفت:

-برو دخترم تو دیگه بزرگ شدی نیاز به اجازه نیست هر جا خواستی میتونی بری.

لبخندی زدم گفتم:

-عاشقتم بابایی.

گونشو بوسیدم بلند شدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم نیم تنه به رنگ سبز با شلوار جین آبی پوشیدم موهامم بافتم آرایش ملایمی کردم کفش اسپرت مشکی پام کردم گوشیم و سویچ ماشینم رو برداشتم رفتم پایین.

با صدای بلندی گفت:

-من رفتم فعلا.

از خونه رفتم بیرون سوار ماشین نازنینم شدم حرکت کردم سمت خونه
یاشکین رسیدم ماشینو پارک کردم پیاده شدم زنگ خونشونو زدم.

یاشکین گفت:

-کیه؟

صدامو عوض کردم گفتم:

-به من کمک کنید؟

یاشکین گفت:

-صبر کنین الان میام بیرون.

پشت ماشین قایم شدم یاشکین اومد بیرون.

یاشکین با عصبانیت گفت:

-چقدر مردم آزار وجود داره؟

خواست بره داخل پریدم جلوش

-پخخخخخ

ترسید برگشت چشمش به من افتاد

دستامو تسلیم وار بردم بالا گفتم:

- غلط کردم.

یاشکین با حرص گفت:

- نزدیک بود سخته کنم.

لبخندی زدم گفتم:

- خواستم شوخی کنم ببخشی.

یاشکین گفت:

- باشه، بیا بریم داخل.

مادر یاشکین گفت:

- سلام خوش اومدی دخترم.

لبخندی زدم گفتم:

سلام خاله جون.

به همراه یاشکین رفتیم اتاقش رو تخت نشستیم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

به دخترها زنگ بزن اونا هم بیان.

یاشکین گفت:

- باشه

یاشکین به دخترا زنگ زد نیم ساعتی گذشت دخترا او مدن.
دیبا گفت:

-یلدیز با دنیل چیکار کردی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-هنوز هیچی.

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-بنظرم الان برو خونش

سری تکون دادم گفتم:

بیخیال حوصله ندارم

صنم گفت:

-یاشکین یه چیزی بیار بخوریم.

یاشکین گفت:

-باشه.

یاشکین رفت،،،چند دقیقه گذشت با یه عالمه خوراکی او مد داخل.

دنیل [?] [?]

نگاهی بهش کردم گفتم:

-آرتین با عجله چیزی درست پیش نمیره بزار یکم دختره رو بشناسی.

آرتین سری تکون داد گفت:

-من می خوام بهش بگم.

سری تکون دادم گفتم:

تو اون دختری فقط یه بار دیدی شاید حسرت زودگذره.

آرشام کمی فکر کرد گفت:

-بنظرتون با دختری بریم مسافرت؟

آرتین با خوشحالی گفت:

-خوبه

سری تکون دادم گفتم:

-پس من به یلدیز میگم اگه موافق بودن میریم.

آرتین گفت:

-باشه.

یلدیز??

گوشیم زنگ خورد برش داشتم دنیل بود تماسو وصل کردم.

-جانم

دنیل گفت:

-سلام خوبی؟

-سلام خوبم تو چطوری؟

دنیل گفت:

-منم خوبم، میای بریم مسافرت؟

-به چه مناسبت باید با تو بیام مسافرت؟

دنیل گفت:

-دوتایی که نمیریم من دوستانم میارم توهم رفیقاتو بیار.

-بزار با دخترا حرف بزنم خبرت می کنم.

دنیل گفت:

-باشه پس منتظر خبرتم

-بای

دنیل گفت:

-خدا حافظ.

تماسو قطع کردم.

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-چی گفت؟

دیبا گفت:

-چپشده؟

صنم عصبانیت گفت:

-بگو دیگه.

سری تکون دادم گفتم:

-گفت بریم مسافرت.

یاشکین خوشحالی گفت:

-خوبه بریم.

صنم باذوق گفت:

-آره خیلی وقته جایی نرفتیم.

دیبا کمی فکر کرد گفت:

-منم موافقم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه پس من به دنیل زنگ میزنم میگم میایم.

به دنیل پیامک دادم گفتم میایم قرار شد پس فردا بریم کانادا.

تا شب با بچه ها گفتیم و خندیدیم حسابی بهمون خوش گذشت با دخترها خدافظی کردم.

از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم حرکت کردم سمت خونه مش رحیم درو باز کردم ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل.

داد زدم گفتم:

-عشقتون اومد.

پرهام خندیدگفت:

-سلام عشقم.

مامان با مهربونی نگاهی بهم کرد گفت:

-سلام دخترم.

لبخندی زدم گفتم:

-میرم لباسمو عوض کنم میام پیشتون.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسامو دراوردم بلیز و شلوار مشکی پوشیدم رفتم پایین. رو کانه کنار بابا نشستم.

-بابایی

بابا با لبخند نگاهب بهم کرد گفت:

-جانم

خودمو لوس کردم گفتم:

-می ذاری با دوستام برم کانادا.

بابا نگاهی بهم کرد گفت:

-باشه برو خوش بگذره.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی.

مامان با نگرانی گفت:

-مراقب خودت باش دخترم!

لبخندی به روش پاشیدم:

-چشم.

مهام سری تکون داد گفت:

-بهمون زنگ بزن.

-چشم.

شام رو کنار هم خوردیم.

-شب همگی بخیر.

از پله ها بالا رفتم. و وارد اتاقم شدم.

لباسام رو درآوردم لباس خواب صورتی رنگم رو، پوشیدم. رو تخت دراز کشیدم، و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح، با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. حالم رو برداشتم؛ رفتم داخل حمام. خودمو رو به خوبی شستم و اومدم بیرون.

بعد از اینکه خودمو خشک کردم نیم تنه صورتی با شلوارک سبزی پوشیدم، موهامم بستم، و رفتم پایین.

خانواده م داشتن صبحانه می خوردن.

-گل مجلستون اومد.

مامان بابا رو با عشق بوسیدم. نشستم کنار مهمان، شروع کردم به خوردن.

بعد از اینکه سیر شدم از رو صندلی بلند شدم.

رفتم تو حیاط، رو تاپ نشستم؛ آهنگ می خوندم. حس کردم یکی کنارم
نشسته! نگاه کردم، مهام بود.

مهام نگاهی بهم کرد گفت:

-چرا تو فکری؟

-چیزی نیست خوبم. دوست دارم داداشی!

مهام گفت:

-منم خواهری!

بغلش کردم. سرمو گذاشتم رو سینش، اونم با موهام بازی می کرد.

مهام لبخندی زد گفت:

-بریم شهربازی؟

-آخجون بریم.

سوار ماشین مهام شدیم. از خونه رفتیم بیرون.

حرکت کرد سمت شهربازی.

رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم.

مهام نگاهی بهم کرد گفت:

-کدومشونو اول سوار شیم؟

-چرخ و فلک .

مهام رفت دوتا بلیط گرفت. نوبتمون شد. سوار شدیم کلی عکس انداختیم. همه وسایل هارو سوار شدیم.

با دیدن پشمکای رنگ رنگی دلم به مالش افتاد و برگشتم سمت مهام:

-پشمک می خوام.

مهام لبخندی زد گفت:

-چشم می خرم واست.

واسم پشمک خرید. داد دستم دوتایی خوردیم

ناهار رفتیم رستوران، پیتزا سفارش دادیم.مهام منو رسوند خونه خودشم رفت سرکار.

به اتاقم رفتم. چمدونمو از بالای کمد پایین آوردم. انداختم رو تخت. لباسمو گذاشتم داخل وسایل ضروریم گذاشتم. زیپ چمدونمو بستم گذاشتمش کنار در رفتم پایین.

رو کاناپه نشستم، تلویزیونو روشن کردم. فیلم طنز گذاشتم وقتی تموم شد آهنگی گذاشتم شروع کردم به رقصیدن. خسته شدم، نشستم رو کاناپه حسابی خسته شده بودم!

-نرگس یه لیوان آب واسم بیار

نرگس یه لیوان آب آورد یه نفس خوردم بلند شدم به اتاقم رفتم.

یک روز بعد

داد زدم:

-مهام زود باش دیر شد.

مهام گفت:

-اومدم، اومدم

با سرعت از پله ها اومد پایین.

بابا نگاهی بهم کرد گفت:

-دخترم مراقب خودت باش.

لبخندی زدم گفتم:

-چشم.

مامان با نگرانی گفت:

-رسیدی بهمون زنگ بزن.

-باشه.

هر دوشونو بوسیدم.

-خداحافظ.

بابا لبخندی زد گفت:

-خدا نگهدار.

از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم، مهمام ماشینو روشن کرد حرکت کرد سمت خونه یاشکین تک زدم بهش بیاد پایین رسیدیم یاشکین پایین بود سوار شد مهمام رفت پایین چمدونشو گذاشت صندوق عقب سوار شد حرکت کردیم سمت خونه دیبا اونم سوار کردیم بعدش رفتیم دنبال صنم هرچی منتظر بودیم نیومد.

بی حوصله گفتم:

-یاشکین زنگی بهش بزن.

یاشکین گفت:

-باشه.

یاشکین زنگ زد به صنم جواب داد.

-تو هنوز خوابیدی پاشو بیا پایین زود باش.

گوشیو قطع کرد.

یاشکین گفت:

-الان میاد.

چند دقیقه گذشت بالاخره خانوم اومد پایین.

مهام رفت پایین چمدونش رو گذاشت صندوق عقب دوتایی سوار شدن.

با حرص نگاهی صنم کردم گفتم:

-شل مغز واسه چی اینقدر دیر اومدی؟

صنم با شرمندگی گفت:

-ببخشی خواب موندم.

مهام زودتر برو دیر شد.

نگاهی به مهام کردم گفتم:

-مهام حرکت کرد سمت فرودگاه، رسیدیم از ماشین پیاده شدیم مهام چمدونامو از صندوق درآورد هرکی چمدون خودشو برداشت رفتیم داخل.

اعلام کردن مسافرای به مقصد کانادا سوار هواپیما شن.

مهام رو بغل کردم گونشو بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید.

مهام نگاهی بهم کرد گفت:

-مراقب خودت باش خواهری

لبخندی زدم گفتم:

-چشم

مهام گفت:

-خداحفظت.

- بابای عزیزم

سوار هواپیما شدیم رو صندلی نشتم کمر بندمو بستم مردی کنارم نشسته بود. با صدای دنیل سرمو برگردوندم.

دنیل ولی بهم کرد گفت:

-سلام یلدیز خانم.

با اخم نگاهش کردم.

دنیل با عصبانیت گفت:

-آقا بلند شو اینجا جای منه.

مرده نگاهی به دنیل کرد گفت:

-کی گفته جای شماست؟

دنیل با خونسردی گفت:

-خودم بلند شو زود.

مرده بلند شد رفت دنیل نشست کنارم.

اخم کردم گفتم:

-کی به شما گفت بشینی کنارم؟

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-خودم.

ساکت شو می خوام بخوابم.

-خل مغز

دنیل گفت:

-عمته.

-خالته.

دنیل با حرص گفت:

-داداشته.

-خواهرته

دنیل با اعصابانیت گفت:

-دفعه دیگه اسم خواهرمو بیاری میکشمت.

با حرص نگاهی بهش کردم گفتم:

-اولا تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی دوما وقتی میگی داداشته منم میگم خواهرته فهمیدی؟

دنیل با عصبانیت گفت:

-نه نفهمیدم خواهرم خط قرمز منه.

با عصبانیت گفتم:

-داداش منم خط قرمزمه.

دنیل پوز خندی زد:

-هه

پوز خندی زدم گفتم:

-خیلی بیشعوری!

دنیل اخم کرد گفت:

-همچنین.

از اعصابانیت نزدیک بود بلند شم خفش کنم.

چشمامو بستم تا شاید بخوابم ،ولی خوابم نبرد.

گوشیمو از جیبم دراوردم یکی از آهنگای خودمو گذاشتم باهاش می خوندم.

دنیل نگاهم کرد گفت:

-صدات قشنگه.

سری تکون دادم گفتم:

-مرسی.

دنیل نگاهی بهم کرد و گفت:

-چند ساله آهنگ می خونی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-از کوچیکی آهنگ می خوندم ولی دوسالی هست خواننده شدم.

دنیل سری تکون داد گفت:

-به شغلت علاقه داری؟

لبخندی زدم گفتم:

-آره خیلی.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-پس سخته واست از کارت استعفا بدی.

پوزخندی زدم گفتم:

-کی گفته قراره من استعفا بدم؟

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-خودم چون میدونم تو زودتر به من دل می بندی.

با حرص نگاهی کردم گفتم:

-خودشیفته اصلا اینطوری نیست مطمئن باش تو عاشق من میشی.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-مگه تو خوابت ببینی من دل به تو ببندم.

سری تکون دادم گفتم:

-حالا می بینی.

دوساعتی گذشت اعلام کردن هواپیما داره فرود میاد هواپیما نشست زمین با دخترها پیاده شدیم پسرها هم دنبالمون اومدن چمدونامونو گرفتیم ار فردگاه رفتیم بیرون.

دنیل دوتا تاکسی گرفت با دخترها سوار یکی از تاکسیا شدیم پسرها هم اون یکی تاکسی دنیل آدرس هتلی به راننده داد حرکت کرد سمت هتل رسیدیم از ماشین پیاده شدیم چمدونامونو از راننده گرفتیم داخل. منتظر پسرها وایسادیم اومدن دنیل واسه هر کدوممون یه اتاق گرفت.

سوار آسانسور شدیم دنیل دکمه 10 زد اتاقمون تو یه طبقه بود رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون دنیل کلیدای اتاقارو بهمون داد.

یاشکین نگاهی بهمون کرد گفت:

-بچه ها برین اتاقاتون حموم کنین دوساعتی بخوابین بعدش بیابین اتاق من تا دور هم باشیم.

قبول کردیم.

در اتاقمو باز کردم رفتم داخل لباسمو درآوردم رفتم حموم خودشو شستم
اومدم بیرون حولمو پیچیدم دورم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

چشمامو باز کردم نگاهی به ساعت کردم یه ساعتی بود خوابیده بودم.

بلند شدم پیرهن مشکی تا زیر باسن با شلوار آبی نود سانی پوشیدم کفش
صندل مشکی پام کردم.

موهام بالای سرم بستم آرایش ملایمی کردم گوشیمو برداشتم ار اتاقم
رفتم بیرون.

جلوی در اتاق یاشکین وایسادم به در زدم درو باز کرد حوله پوشیده بود
انگار تازه از حموم اومده بود.

-جوووون بخورمت.

یاشکین خندید گفت:

-چشماتو درویش کن صاحب دارم.

-صاحبت کیه؟

یاشکین گفت:

-بعدا می فهمی.

-بگو.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-نمی گم.

-باشه نگو.

آرسن با عصبانیت داد زد گفت:

-گمشو برو داخل.

یاشکین پوزخندی زد گفت:

-به تو ربطی نداره.

آرسن گفت:

-می گم برو داخل زود.

یاشکین داد زد گفت:

-نمی رم.

آرسن او مد جلو یه سیلی محکمی به یاشکین زد.

-هی

یاشکین:

-ازت متنفرم حالم ازت بهم می خوره.

آرسن با لحنی که التماس توش موج می زد گفت:

-یاشکین.

یاشکین داد زد گفت:

-خفه شو.

رفت داخل.

-خیلی آشغالی!

رفتم داخل درو بستم.

یاشکین نشسته بود رو تخت گریه می کرد رفتم نشستم کنارش بغلش کردم.

-گریه نکن آجی.

یاشکین با ناراحتی گفت:

-اون به چی حقی بهم می زنه؟

با عصبانیت گفتم:

-بیچارش می کنم.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-مرسی که هستی.

لبخندی زدم گفتم:

-بلند شو لباس خوشگلی بپوش.

یاشکین سری تکون داد گفت:

-باشه

یاشکین بلند شد تاب و شلوارک صورتی پوشید موهاشم بافت صندل سفید پاش کرد رژی به رنگ صورتی به لباس زد.

یکی به در اتاق زد رفتم درو باز کردم صنم و دیبا بودن او مدن داخل درو بستم نشستیم رو تخت.

دیبا نگاهی به یاشکین کرد گفت:

-یاشکین چرا صورتت قرمزه.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-آرسن زد تو صورتش.

صنم با عصبانیت داد زد:

-می کشمش سگ صفتو .

دیبا بلند شد خواست از اتاق بره بیرون جلوشو گرفتم .

آروم گفتم:

-الان وقتش نیست خودم به حسابش میرسم.

رو تخت نشستیم.

آرتین؟؟

از حسم به صنم مطمئن نیستم تصمیم گرفتم تو این مسافرت بیشتر بهش نزدیک بشم.

رو تخت دراز کشیدم همش تصویر صورتش جلوی چشمم بود.

گوشیم زنگ خورد دنیل بود جواب دادم.

-جانم دنیل

دنیل با عصبانیت گفت:

-کدوم گوری هستی؟

-اتاقم

دنیل با حرص گفت:

-قرار شد یه ساعت پیش بیایی اتاق من.

-پاک یادم رفت.

دنیل پوفی کشید گفت:

-پاشو بیا.

-اومدم.

تماسو قطع کردم از اتاق رفتم بیرون، دنیل در را باز کرد

دنیل نگاهی بهم کرد:

-بیا داخل.

داخل رفتم

با صدای بلندی گفتم:

-دلیل نفس کشیدنتون اومد.

آرشام پوزخندی زد گفت:

-ایشش.

خندیدم گفتم:

-ایشش مال دختراس تو چرا میگی؟

آرشام نگاه بیخیالی بهم کرد:

-دلم خواست.

سری تکون دادم گفتم:

-پاک خل شدید.

یکی به در زد دنیل رفت در را باز کرد یلدیز با عصبانیت اومد داخل.

یلدیز نگاهی به آرسن کرد داد زد:

-آرسن می کشمت پسره عنتر!

آرسن گفت:

-چیشده؟

یلدیز با حرص نگاهی بهش کرد گفت:

-تازه می پرسی چیشده، بیچارت می کنم.

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-یکی بگه اینجا چه خبره؟

یلدیز با عصبانیت گفت:

-رفیقتون به خواهرم سیلی زده.

آرشام با تعجب نگاهی به یلدیز کرد گفت:

-امکان نداره!

آرسن آزارش به مورچه هم نمی رسه.

یلدیز پوزخندی زد گفت:

-هه

باربد با عصبانیت داد زد:

-تو حق نداری به هیچ کدوم ما توهین کنی؟

یلدیز نگاهی بهش کرد گفت:

-کنده تر از دهنش حرف میزنی جوجه.

باربد با حرص گفت:

-به من میگی جوجه؟

یلدیز خندید گفت:

-آره

بارب از عصبانیت قرمز شده بود یلدیز رو به رو آرسن به چشمش زل زد دستشو بلند کرد سیلی محکمی به صورت آرسن زد.

یلدیز داد زد گفت:

-این تقاص سیلی بود که بی جهت به یاشکین زدی دفعه دیگه نزدیک خواهرم بشی بدتر از این به سرت میارم.

از اتاق رفت بیرون.

لبخندی زدم گفتم:

-خوشم اومد.

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-دقیقا از چی خوست اومده؟

سری تکون دادم گفتم:

-از اینکه آرسن سیلی خورد.

آرسن با عصبانیت داد زد گفت:

-آرتین.

خندیدم گفتم:

- غلط کردم داد نزن.

رو کاناپه گوشه اتاق نشستم.

نگاهی به دنیل کردم گفتم:

-من گشمنه

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-تو چقدر می خوری؟

لبخندی زدم گفتم:

-دوست دارم.

دنیل سری تکون داد گفت:

-چی می خورین تا سفارش بدم؟

سری تکون دادم گفتم:

-پیتزا

آرشام کمی فکر کرد گفت:

-ساندویج

باربد گفت:

-همبرگر

آرسن لبخندی زد گفت

-مثل همیشه پیتزا

دنیل خودشم پیتزا سفارش داد، چند دقیقه گذشت کسی به در زد دنیل در را باز کزد غذاها رو گرفت در را بست پیتزام رو ازش گرفتم شروع کردم به خوردن سیر شدم.

سری تکون دادم گفتم:

-من دیگه سیر شدم.

آرشام نگاهی کرد گفت:

-کم بخور چاق میشیا؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-تو نگران خودت باش

یلدیز??

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-دخترها بلند شین بریم بیرون.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-باشه بریم

صنم سری تکون داد گفت:

-بریم

دیبا جیغ کشید با خنده گفت:

-آخجون بریم

گیتارمو برداشتم با دخترا از اتاق رفتیم بیرون.

سوار آسانسور شدیم دکمه همکف رو زدم رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون.

تاکسی گرفتیم.

راننده گفت:

-خانوما کجا می رید؟

سری تکون دادم گفتم:

-دریاچه لوئیس.

رسیدیم کرایه رو حساب کردیم با دخترا از ماشین پیاده شدیم.

دیبا با تعجب نگاهی بهم کرد گفت:

-اینجا خیلی خوشگله!

کفشام رو دراوردم تا زانو رفتم تو آب شروع کردم گیتار زدن.

-آهای عشق بخدا که عزیزی

آهای عشق تو واسم همه چیزی

آهای عشق به نگاهت اسیرم دیگه ندارم راه گریزی.

یاشکین نگاه می بهم کرد گفت:

-این چی بود خوندی ما چیزی نفهمیدیم.

لبخندی زدم گفتم:

-تیکه از آهنگ ایرانی رو خوندم.

دیبا گفت:

-مگه تو بلدی به زبان پدریت حرف بزنی؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره

صنم با خوشحالی گفت:

-دخترها برقصیم؟

همگی قبول کردیم گوشیم رو از جیبم دراوردم آهنگ گذاشتم شروع کردیم به رقصیدن.

دخترها خسته شدن رفتن نشستن آهنگ خارجی گذاشتن.

یاشکین خندید گفت:

-شافل برقص.

شروع کردم به رقصیدن همه مهبوت من شده بودن، آهنگ تموم شد کنار دیبا نشستم دختر کوچولویی موهاشو بافته بود پرهن صورتی هم تنش بود دوید اومد رو به رو یم ایستاد.

دختر کوچولو با جیغ گفت:

-خاله خوشگل می رقصیدی.

گوشو بوسیدم گفتم:

-مرسی دختر کوچولو

دختر کوچولو گفت:

-خاله میشه دفترم رو امضا کنید؟

لبخندی زدم گفتم:

-چشم خوشگل خانوم

خودکار رو ازش گرفتم دفترشو امضا کردم.

دختر کوچولو خندید گفت:

-مرسی خاله

دختره رفت،، با دخترا کلی عکس انداختیم.

یاشکین سری تکون داد:

-من گشمنه بریم رستوران.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

تا کسی گرفتم سوار شدیم حرکت کردیم سمت یکی از رستوران های عالی کانادا.

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم رفتیم داخل.

میزی انتخاب کردیم رو صندلی نشستیم.

گارسون اومد سمتمون.

یاشکین گفت:

-چهارتا پیتزا.

گارسون رفت با اخم نگاهی به یاشکین کردم

+تو آدم بشو نیستی.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-فرشته ها آدم نمیشن.

غذامونو آوردن شروع کردم به خوردن دخترا هنوز داشتن باهم بحث می کردن.

یاشکین لبخندی زد گفت:

-من هرچی دلم می خواد سفارش میدم.

دیبا نگاهی بهش کرد گفت:

-واسه خودت سفارش بده

صنم با حرص گفت:

-خیلی عنتری!

یاشکین نگاهی به صنم کرد گفت:

-خالته

صنم پوزخندی زد گفت:

-عمته

با عصبانیت گفتم:

-بسه

با عصبانیت نگاهشون می کردم هر سه تاشون ساکت شدن، شروع کردن به خوردن غذامون تموم شد پول رو حساب کردیم از رستوران رفتیم بیرون، هوا تاریک شده بود تاکسی گرفتیم حرکت کردیم سمت هتل. رسیدیم از ماشین پیاده شدیم به داخل رفتیم.

پسرا تو لابی بودن تا چشمشون به ما خورد او مدن سمتمون.

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-تا الان کدوم گوری بودین؟

سری تکون دادم گفتم:

-به تو ربطی داره؟

دنیل با عصبانیت داد زد:

-جوابمو بده.

با عصبانیت گفتم:

-بابامی ، داداشمی ، شوهرمی که میپرسی کجا رفتم چه ربطی به تو داره؟

دنیل با اعصابانیت نگاهی بهم کرد گفت:

-وقتی با من مسافرت اومدی وظیفمه مراقبت باشم.

با حرص گفتم:

-ولی من نمی خوام مراقبم باشی.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-به درک هر کاری دلت می خواد بکن.

با دخترها سوار آسانسور شدیم دکمه 11 زدم رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-شب بخیر

یاشکین نگاهی بهم کرد گفت:

-شب بخیر

رفتم داخل اتاقم لباسامو با لباس خواب توری قرمز عوض کردم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

دنبیل ??

از عصبانیت نزدیک بود خفه شم دختره از خود راضی غرورمو جلوی بقیه خورد کرد تصمیم گرفتم دیگه بهش اهمیت ندم تیشترتم رو دراوردم رو تخت دراز کشیدم دل تنگ آغوش مادرم بودم.

چشمام گرم شد خوابیدم.

با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم حولمو برداشتم رفتم حموم خودمو شستم حولمو پوشیدم اومدم بیرون، پیرهن مشکی پوشیدم تیشترت مشکی با شلوار جین آبی تیره پوشیدم کفش اسپرت به رنگ مشکی هم پام کردم موهامم با ژل درست کردم.

گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

سوار آسانسور شدم دکمه همکف رو زدم رسیدم از آسانسور رفتم بیرون.

از هتل رفتم بیرون تاکسی نگرفتم می خواستم یکم پیاده روی کنم.

گوشیم رو از جیب شلوارم دراوردم به خونه زنگ زدم.

مامان با صدای آرومی گفت:

-سلام پسرم خوبی؟

-خوبم دردت به حونم خودت چطوری؟

بابا و ساره خوبن؟

-ماهیم خوبیم

-دلیم واست تنگ شده.

-منم می دونی چند وقته ندیدمت بیا ایران.

-چشم کارام سبک بشه میام پیشتون.

-خوش اومدی.

-مامان من برم فقط خواستم صداتون رو بشنوم

-برو پسرم خدا به همراهات.

-خداحافظ

-خدا نگهدارت

تماس رو قطع کردم تا کسی گرفتم سوار شدم حرکت کرد سمت هتل.

یلدیز [?]

تاب و شلوارک خاکستری پوشیدم موهامم اتو کشیدم یه جفت کفش اسپرت مشکی پام کردم.

گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

همزمان با من دنیل هم از اتاقش اومد بیرون.

سوار آسانسور شدم دکمه همکف رو زدم رسیدم از آسانسور رفتم بیرون، از هتل رفتم بیرون داشتم راه می رفتم ماشینی پر از پسر کنارم ایستاد بوقی زد اهمیت ندادم یکی از پسر ها پیاده شد.

-خانوم خوشگله امشب رو با ما بگذرون پول خوبی بهت میدیم.

داد زدم گفتم:

- خفه شو عوضی.

می خواست من رو به زور سوار ماشینش کنه.

داد زدم گفتم:

-ولم کن

یکی از پشت کشیدش با مشت کوبید تو صورتش برگشتم چشمم به دنیل خورد نشسته بود رو شکمش با مشت می کوبید تو صورتش

دنیل با عصبانیت داد زد گفت:

-می کشمت به زن من دست می زنی بیچارت می کنم.

از ترس خشکم زده بود چند نفر او مدن دنیل رو از پسره جدا کردن.

دنیل به سمتم اومد با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟

با صدای لرزونی گفتم:

-خوبم

دنیل تاکسی گرفت گفت:

-بیا سوار شو بریم هتل.

سوار شدیم راننده حرکت کرد سمت هتل، رسیدیم از ماشین پیاده شدیم رفتیم داخل.

سوار آسانسور شدیم دنیل دکمه 11 زد

دنیل نگاهی بهم کرد و گفت:

-ما قراره بریم بیرون اگه دوست داشتین شماهم بیاین.

+با دخترها حرف بزنم اگه قبول کردن میایم.

رسیدیم ار آسانسور رفتیم بیرون، به سمت اتاقم رفتم.

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-بنظرت چیزی رو فراموش نکردی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نه

دنیل با حرص نگاهی بهن کرد و گفت:

-تشکر یادت رفت.

با حرص گفتم:

-چرا باید تشکر کنم.

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-واسه اینکه نجاتت دادم.

لبخندی زدم گفتم:

-اون که وظیفه ات بود.

دنیل پوزخندی زد:

-خیلی پروعی!

چشمکی زدم داخل اتاقم رفتم خودم رو مرتب کردم آبی به صورتم زدم
گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون جلوی اتاق صنم ایستادم به در زدم
در را باز کرد.

صنم نگاهی بهم کرد گفت:

-بیا داخل.

رفتم داخل دختر ها هم اونجا بودن.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام به رفیق های خل و چلم

یاشکین با عصبانیت گفت:

-کجا بودی؟

سری تکون دادم گفتم:

-بیرون

دیبا نگاهی بهم کرد گفت:

-چرا رنگ پریده؟

سری تکون دادم گفتم:

هیچی نیست بیخیال.

کنار صنم رو تخت نشستم گفتم:

-دخترها دنیل گفت قراره با دوستاش برن بیرون به منم گفت به شما بگم
بریم.

یاشکین گفت:

-باشه بریم.

سری تکون دادم گفتم:

-خوبه

صنم نگاهی به خودش کرد گفت:

-پس من برم لباسم رو عضو کنم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-لباست خوبه نمی خواد عوض کنی.

دیبا گفت:

-راست میگه.

صنم سری تکون داد گفت:

-باشه.

با دخترها گفتیم و خندیدیم.

نگاهی به ساعت کردم گفتم:

-دخترها بلند شین بریم پایین.

یاشکین گفت:

-باشه.

گوشیم رو برداشتم با دخترها از اتاق رفتیم بیرون سوار آسانسور شدیم
دکمه همکف رو زدم رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون تو لابی منتظر پسر
ها ایستادیم .

دنیل??

آرتین نگاهی بهم کرد گفت:

-دخترها امشب میان.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من به یلدیز گفتم شاید او مدن.

آرتین گفت:

-چرا شاید؟

سری تکون دادم گفتم:

-گفت با دوست هاش حرف بزنه اگه اونا قبول کردن میان.

با پسر ها از اتاق رفتیم بیرون، سوار آسانسور شدیدیم دکمه همکف رو زد رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون، داشتیم از هتل خارج میشدیم، با صدای یلدیز باعث شد برگردیم.

یلدیز گفت:

-می خواستین بدون ما برین خوش گذرونی؟

لبخندی زدم گفتم:

-بیایین بریم

از هتل رفتیم بیرون.

تاکسی گرفتم سوار شدیم

راننده گفت:

-کجا میرین؟

سری تکون دادم گفتم"

-شهربازی

حرکت کرد سمت شهربازی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم تو صف چرخ
فلک ایستادیم بلیطی به تعدادمون گرفتم نوبتمون شد سوار شدیم چرخ و
فلک حرکت کرد

دختر ها جیغ می زدن.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چیه ترسیدین؟

یلدیز با خونسردی نگاهم کرد گفت:

-نه خیر از خوشحالی جیغ می زنیم.

سری تکون دادم گفتم:

-پس امتحان می کنیم.

با پام کابین رو تکون می دادم اونا هم جیغ می زدن.

یلدیز با ترس گفت:

-آره ترسیدیم تو بردی خواهش می کنم تمومش کن.

لبخندی زدم ده دقیقه گذشت چرخ و فلک رفت پایین پیاده شدیم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-بریم رنجر

یلدیز گفت:

-من نمیام.

خندیدم گفتم:

-ترسیدی.

یلدیز با حرص گفت:

-نمی ترسم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-پس بیا ثابت کن.

رفتم به تعدادمون بلیط گرفتم سوار شدیم یلدیز صندلی کنارم نشست رنجر شروع کرد به حرکت کردن یلدیز شروع کرد جیغ زدن دستش رو گرفتم یکم آرام شد.

رنجر ایستاد پیاده شدیم.

یلدیز گفت:

-بریم کافی شاپ.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه.

رفتیم سمت کافی شاپ شهر بازی.

به داخل کافه رفتیم میزی انتخاب کردیم نشستیم واسه هممون بستنی سفارش دادم آوردن شروع کردیم به خوردن حس کردم دستی رو پام داره

حرکت می کنه نگاهی یلدیز کردم چشمکی زد بستنی پرید گلوم یه قاشق بستنی آورد جلوی لبم.

یلدیز چشمکی زد گفت:

-بخور

لبخندی زدم، دختره شیطونی بود با نگاهش دل سنگ رو آب می کرد لامصب بلد بود چطوری دلبری کنه.

یک رو بعد

یلدیز???

گوشیم زنگ خورد مامان بود جواب دادم.

-جانم مامان

مامان گفت:

-دخترم سریع بر گرد.

-چپشده؟

مامان گفت:

-تو بیا میفهمی فقط زود برگرد.

-باشه

تماس رو قطع کردم وسایلم رو جمع کردم از اتاق رفتم بیرون،پسر ها تو راهرو بودن دنیل چمدونش دستش بود.

آرتین چشمش به افتاد گفت:

-یلدیز کجا میری؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-می خوام برگردم پاریس.

آرتین با تعجب گفت:

-چپشده؟

سری تکون دادم گفتم:

-خودم هم نمی دونم مادرم زنگ زد گفت زودتر برگرد.

آرسن گفت:

-دختر ها خبر دارن؟

سری تکون دادم گفتم:

-نه شما بمونین.

آرتین گفت:

-دنیل قراره برگرده باهم برین.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه بریم.

با پسرها خداحافظی کردیم سوار آسانسور شدیم دنیل دکمه همکف رو زد رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون دنیل تاکسی گرفت حرکت کردیم به سمت فرودگاه.

رسیدیم از ماشین پیاده شدیم دنیل بلیط گرفت.

اعلام کردن مسافره‌های به مقصد کانادا سوار شن.

سوا هواپیما شدیم رو صندلی نشستیم کمر بندم رو بستم هواپیما حرکت کرد. سری تکون دادم گفتم:

-تو چرا میری پاریس؟

دنیل گفت:

-مادرم زنگ زد گفت برگردم ایران.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-تو ایرانی هستی؟!

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-آره چطور مگه؟

سری تکون دادم گفتم:

-بابای منم ایرانیه.

دنیل لبخندی زد گفت:

-تا حالا ایران رفتی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نرفتم ، ولی خیلی دوست دارم برم.

دنیل گفت:

-ایشالا هرچه زودتر میری.

دیگه حرفی نزدیم چشمام رو بستم خوابیدم.

حس کردم یکی تکونم داد چشمام رو باز کردم

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-بلند شو رسیدیم باید بریم پایین.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

بلند شدم به همراه دنیل از هواپیما پیاده شدیم چمدونامون رو گرفتیم از
فردگاه رفتیم بیرون.

دنیل تاکسی گرفت قرار شد اول من رو برسونه سوار شدیم حرکت کرد
به سمت خونه.

رسیدیم.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی دنیل

دنیل لبخندی زد گفت:

-خواهش

نگاهی بهش کردم گفتم:

-شب بخیر

دنیل گفت:

-شبت بخیر

از ماشین پیاده شدم راننده چمدونم رو بهم داد در را با کلید باز کردم
داخل رفتم از حیاط گذشتم مامان رو پله ایستاده بود.

بغلش کردم.

+سلام مامان.

-سلام دخترم

رفتیم داخل خونه.

با نگرانی گفتم:

-مامان چیشده؟

مامان گفت:

-فردا باید بریم ایران.

نگاهی به مامان کردم گفتم:

-ایران واسه چی؟

مامان نگاهی بهم کرد گفت:

-پدر بزرگت مریضه

با بیخیالی گفتم:

-خب به ما چه؟

مامان نگاهی بهم کرد گفت:

-تو واست مهم نیست پدر بزرگت مریضه؟

سری تکون دادم گفتم:

-نه

از پله ها بلا رفتمو وارد اتاقم شدم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

مامان گفت:

-دخترم پاشو حاضر شو دوساعت دیگه پرواز داریم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

مامان رفت بلند شدم حوله رو برداشتم رفتم حمام خودمو شستم حوله رو پیچیدم دورم اومدم بیرون کت و شلوار مشکی پوشیدم موهامم بالای سرم

بستم کفش های پاشنه ده سانتی مشکی هم پام کردم چمدونم رو خالی کردم لباس های دیگه گذاشتم داخلش گوشی و چمدونم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

مهام تو راهرو بود نگاهی بهم کرد دستاش رو باز کرد پریدم بغلش گونش رو محکم بوسیدم.

مهام خندید گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم گفتم:

-منم داشتم از دوریت میمردم.

مهام لبخندی زد گفت:

-آره جون عمت.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-داریم بعد از 12سال میریم پیش عمه هامون.

مهام گفت:

-درسته اونا بهمون بد کردن ولی تو چیزی بهشون نگو.

سری تکون دادم گفتم:

-سعیم رو می کنم.

مامان از پایین داد زد گفت:

-بچه ها زود باشین دیر شد.

رفتم پایین مهمام چمدون من و خودش رو آورد پایین به همراه بابا تو ماشین گذاشتن به همراه مامان و پرهام از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم بابا حرکت کرد به سمت فرودگاه. رسیدیم از ماشین پیاده شدیم بابا ماشین رو تو پارکینگ فرودگاه پارک کرد رفتیم داخل اعلام کرد مسافره‌های ایران سوار شن سوار هواپیما شدیم رو صندلی نشستیم من و مهمام کنار هم بودیم کمر بندم رو بستم هواپیما رفت آسمان.

مهام نگاهی بهم کرد گفت:

-مامان گفت بهت آقاجون مریضه.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-آره گفت

مهام گفت:

-پس چرا اینقدر بی خیالی؟

پوزخندی زدم گفتم:

-انتظار داری گریه کنم.

مهام گفت:

-نه ولی خب ناراحتم نیستی.

سری تکون دادم گفتم،:

-واسم مهم نیست چی به سرش میاد.

مهام سری تکون داد گفت:

-اون پدر بزرگه ما هست.

اخم کردم گفتم:

-من فقط یه پدر بزرگ دارم.

مهام گفت:

-چی بگم حق داری.

پوزخندی زدم تا رسیدن به ایران هیچ حرفی نزدیم اعلام کردن هواپیما می خواد فرود بیاد وقتی هواپیما رو زمین نشست پیاده شدیم چمدونامون رو گرفتیم

مامان شال مشکی گرفت سمتم گفت:

-دخترم شال رو بنداز رو سرت.

شال رو ازش گرفتم گفتم:

-باشه.

شال رو گرفتم انداختم رو سرم مامان هم شال توسی انداخت رو سرش از فرودگاه رفتیم بیرون.

مهام تاکسی گرفت سوار شدیم به سمت خونه آقاجون حرکت کردیم رسیدیم از ماشین پیاده شدیم خونه ویلایی بزرگی بود پس پولدار بود پوزخندی زدم یه عالمه زن و مرد جلوی در بودن.

یه خانومی اومد جلو بغلم کرد گفت:

-خوبی دخترم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-شما؟

خانومه گفت:

-من عتم عزیزم.

تحویلتون نگرفتم.

رفتم نشستم رو کاناپه گوشیم از جیبم دراوردم جواب پیام های دخترا رو دادم پیر مردی از پله ها اومد پایین همه بلند شدن، ولی من جا هم تکون نخوردم.

آقاجون نگاهی بهم کرد گفت:

-فکر می کردم سعید رو تربیت بچه هاش خوب کار کرده.

پوزخندی زدم گفتم:

-بابای من رو تربیتم خوب کار کرده

آقاجون گفت:

-معلومه.

بلند شدم رو به روش ایستادم پوزخندی زدم گفتم:

-کجا بودین وقتی ما نون شبمونم نداشتیم بخوریم هان؟ با لباس های کهنه می رفتم مدرسه به حسرت به دوستام نگاه می کردم بابای من عاشق مادرم شده بود ،ولی شما به بی رحمی تمام طردش کردین الان رو به روم ایستادین درباره تربیت من حرف می زنین.

آقاجون نگاهی بهم کرد گفت:

-توهم مثل مادرتی کسی که همچین مادری داشته باشه ازش انتظاری نمیره.

با عصبانیت گفتم:

-شما حق ندارین به مادر من توهین کنین.

مامان نگاهی بهم کرد گفت:

-دخترم آقاجون از تو بزرگتره احترامش رو نگاه دار.

پوزخندی زدم گفتم :

-باشه.

نشستم رو کاناپه یه دختری اومد نشست کنارم.

دختره نگاهی بهم کرد گفت:

-من دختر عتم اسم آوا هست

سری تکون دادم گفتم:

-خوشبختم.

آوا گفت:

-بیا بریم به بقیه معرفیت کنم.

اخم کردم گفتم:

-نمی خواد

آوا گفت:

-چرا؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-دوست ندارم.

آوا گفت:

-بچه های خون گرمی هستن بلند شو بریم آشناتون کنم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

بلند شدم به همراه آوا رفتیم به سمت گروهی از پسرا

آوا به دوتا از پسرها اشاره کرد گفت:

-این دوتا بردارن به اسم مهرداد و مهران پسرهای عمه مرضیه هستن

لبخندی زدم گفتم:

-خوشبختم

مهرداد گفت:

-همچنین

به یه پسر دیگه اشاره کرد گفت:

-ایشون محمد پسر عمو فرهاده و خواهر بردار دیگه داره خواهرش
آمریکاست و برادرش رفته بیرون.

محمد گفت:

-خوشبختم.

سری تکون دادم گفتم:

-همچنین

به دختری اشاره کرد گفت:

-ایشونم آویسا خواهر منه

آویسا اومد جلو لبخندی زد گفت:

-خوشبختم یلدیز جون

لبخندی زدم گفتم:

-همچنین

به دختر و پسری اشاره کرد گفت:

-این دوتا پریسا و پوریا بچه های عمو رضا هستن.

سری تکون دادم گفتم:

-خوشبختم

آوا گفت:

-بالاخره تموم شد دهنم کف کرد اینقدر حرف زدم.

مهر داد خندید گفت:

-عیبی نداره جوجه.

آوا گفت:

-جوجه خودتی

خندیدم

مهران گفت:

-چقدر خوشگل می خندی؟

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

-سلام به همه

خشکم زد برگشتم چشمم بهش افتاد اونم تا من رو دید خشکش زد با
تعجب بهم نگاه می کرد این اینجا چیکار می کرد واقعا داشتم شاخ
درمیاوردم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-اینجا خونه پدر بزرگمه.

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم.

آوا اومد کنارم ایستاد گفت

-شما همو میشناسین؟

پوزخندی زدم گفتم:

-متاسفانه بله

آوا خندید گفت:

-چرا متاسفانه؟

اخم کردم گفتم:

-هرجا میرم این رو باید تحمل کنم.

دنیل اخم کرد گفت:

-منم دلم نمی خواد ببینمت.

آوا خندید:

-دنیل فکر کنم یلدیز رو نشناختی؟

دنیل پوزخندی زد گفت:

-من خیلی وقته یلدیز خانوم رو میشناسم.

آوا گفت:

-یعنی می دونستی دختر عموته؟

دنیل با تعجب گفت:

-جدی میگی!

بابا اومد رو به روی دنیل ایستاد گفت:

-مردی شدی واسه خودت.

دنیل گفت:

-عمو

همو بغل کردن.

حواسم نبود بدون فکر گفتم:

-چه صحنه رمانتیکی!

بابا برگشت سمتم اخم کرد گفت:

-یلدیز

خندیدم گفتم:

-خب صحنه رمانتیک بود دیگه .

مهام گفت:

-جان خودت یه امشب رو شیطونی نکن.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-تو که میدونی من شیطونی نکنم مردم.

دنیل گفت:

-دور از جون

خندیدم گفتم:

-چی گفتی؟

دنیل هول کرد گفت:

-هیچی.

لبخندی زدم گفتم:

-تو راست میگی.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-من همیشه راست میگم.

به همراه آوا خندیدیم رو کاناپه نشستیم.

آوا آرام گفت:

-می دونستی عشق بچگی دنیل هستی.

با تعجب گفتم

-باورم نمیشه!

لبخندی زدم انگیره ام بیشتر شد که دنیل رو عاشق خودم کنم.

می خواستم لباسم رو عوض کنم ،ولی نمی دوستم برم کجا.

آوا رو صدا زدم.

آوا گفت:

-جانم یلدیز

نگاهی بهش کردم گفتم:

-میشه بگی کجا باید لباس عوض کنم.

آوا سری تکون داد گفت:

-با من بیا.

از پله ها بالا رفتیم در یکی از اتاق هارو باز کرد.

آوا گفت:

-این اتاق منه برو با خیال راحت لباست رو عوض کن.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

فقط میشه به مهمام بگی چمدونم رو بیاره بالا.

آوا لبخندی زد گفت:

-باشه چشم.

آوا رفت ،،، منم رفتم داخل اتاق در را بستم

وسایل اتاقش قرمز و مشکی بود رو تخت نشستم چند دقیقه گذشت مهمام اومد داخل.

مهام گفت:

-اینم از چمدونت

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

مهام رفت،،،لباس هامو دراوردم نیم تنه مشکی با شلوارک قرمز پوشیدم موهامم دورم ریختم آرایشمم پاک کردم از اتاق رفتم بیرون نشستم رو نرده سر خوردم

-یهووو

همه داشتن با تعجب نگاهم می کردن منم لبخندی زدم.

بابا بزرگ اخم کرد گفت:

-فکر کر دی اینجا کشور خودته که لخت می گردی.

پوزخندی زدم گفتم:

-اولا من لخت نیستم دوما تا حالا هیچ کس به تیپ من گیر نداده از این به
بعدم کسی حق ندازه گیر بده.

بابا بزرگ داد زد گفت:

-تو به چه حقی با بزرگترت اینطوری حرف می رنی؟

داد زدم گفتم:

-من هرطوری دلم بخواد حرف می زنم.

بابا اومد رو به روم دستشو بلند کرد سیلی محکمی بهم زد سعی کردم
اشکم نریزه بابا واسه اولین بار دست روم بلند کرد سرمو بلند کردم
لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم رو تخت دراز کشیدم اشکام
ریخت کم کم به هق هق افتادم نفسم بند اومد رفتم پنجره اتاق رو باز کردم
سرم رو بردم بیرون نفس عمیقی کشیدم با صدای باز شدن در برگشتم
دنیل اومد داخل اتاق در را بست.

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم گفتم؛

-بد نیستم

دنیل گفت:

بیا بریم شام بخوریم.

سری تکون دادم گفتم:

-من نمی خورم تو برو نوش جان

دنیل گفت:

-چرا ناراحتی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-واسه اولین باز از بابام سیلی خوردم.

دنیل لبخندی زد گفت:

-عصبی بوده تو به دل نگیر.

سری تکون دادم گفتم:

-نمی دونم چی بگم.

دنیل گفت:

-بیا بریم شام بخوریم.

سری تکون دادم گفتم:

-گرسنه نیستم تو برو.

دنیل:

-باشه، شبت بخیر

نگاهی بهش کردم گفتم:

-شب توهم بخیر

دنیل از اتاق رفت منم گوشیم رو تخت برداشتم با بچه ها چت کردم اتفاق های امروز رو واسشون گفتم اونا هم کلی دلداریم دادن.

صبح از خواب بیدار شدم تاب زرشکی با شلوار مشکی پوشیدم موهامم بافتم یه جفت کفش صندل مشکی پوشیدم رفتم پایین به تر تیب بزرگ به کوچیک دور میز نشسته بودن صندلی کنار آوا خالی بود رفتم کنارش نشستم شروع کردم به خوردن صبحانه.

بابا بزرگ گفت:

-بهت یاد ندادن سلام کنی؟

پوزخندی زدم گفتم:

-سلام عرض می کنم.

حالا خوب شد دست از سرم بردارین.

بابا داد زد:

-یلدیز بسه

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

ساکت شدم اشتها کور شد بلند شدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم کت و شلوار خاکستری پوشیدم شال مشکی هم انداختم رو سرم آرایش ملایمی کردم گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

دنیل چشمش به من افتاد گفت:

-کجا میری؟

سری تکون دادم گفتم:

-باید جواب پس بدم.

پوزخندی زد گفت:

-مهم نیست هر جا میری برو.

از خونه رفت.

آوا نگاهی بهم کرد گفت:

-کجا میری؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-می خوام برم بگردم.

آوا لبخندی زد گفت:

-وایسا منم برم حاضر شم باهات بیام.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-باشه

آوا رفت بالا،،چند دقیقه گذشت اومد مانتو مشکی با شلوار سفید پوشیده بود باهم از خونه رفتیم بیرون،سوار ماشین فراری آوا شدیم.

آوا گفت:

-بریم خرید؟

سری تکون دادم گفتم:

-باشه بریم.

از خونه رفت بیرون گاز داد به سمت مرکز خرید.

رسیدیم ماشین رو پارک کرد از ماشین پیاده شدیم به داخل پاساژ رفتیم هرچی به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم چیزی مورد پسندم نبود چشمم به مانتو صورتی افتاد جلو باز بود به همراه آوا به داخل مغازه رفتیم فروشنده مغازه پسری بود.

نگاهی به فروشنده کردم گفتم:

-آقا از اون مانتو صورتی پشت ویتترین سایز 36 دارین؟

فروشنده سری تکون داد گفت:

-آره.

الان واستون میارم رفت چند دقیقه گذشت اومد مانتو بهم داد رفتم داخل اتاق پرو پوشیدمش فیت تنم بود خوشم ازش اومد در اتاق پرو باز کردم آوا رو صدا زدم.

آوا گفت:

-جانم

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چطوره خوبه؟

آوا لبخندی زد گفت:

-عالی شدی.

لبخندی زدم گفتم:

-پس همینو می خرم.

آوا رفت منم در اتاق پرو بستم مانتو دراوردم. رفتم بیرون پول مانتو رو حساب کردم به همراه آوا از مغازه بیرون رفتیم.

فروشنده گفت:

-قابلی نداره.

سری تکون دادم گفتم:

-ممنون

پول مانتو حساب کردم از مغازه بیرون رفتیم.

شلوار مشکی نود سانتی خریدم از پاساژ بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم
 آوا گاز داد به سمت خونه رسیدیم ماشین رو تو پارکین پازک کرد به
 داخل رفتیم بزرگنر ها رو کاناپه نشسته بودن.

داد زدم گفتم "

-سلام عشقتون اومد.

مامان گفت:

-سلام دخترم.

کنارش نشستم گونشو بوسیدم گفتم:

-عاشقتم مامان

بابا خندید گفت:

-پس من چی؟

با ناراحتی گفتم:

-ازتون ناراحتم.

بابا خندید گفت:

-دوست دارما.

سری تکون دادم گفتم:

-من ندارم

خندید دستم رو گرفت نشوند رو پاهاش گفت:
-آشتی؟

مکت کردم گونش رو بوسیدم گفتم:

-دوست دارم بابایی

بابا لبخندی زد گفت:

-منم دوست دارم.

پرهام گفت:

-پاشو ببینم دختره لوس.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-بابای خودمه به کسی نمیدمش.

پرهام گفت:

-خیلی لوسی!

خندیدم پرهام بیشتر حرص می خورد.

عمو فرهاد گفت:

-یلدیز خانوم ما رو هم دوست داری؟

لبخندی زدم گفتم:

-آره خیلی

به همراه آویسا رو کاناپه نشسته بودیم داشتیم از شیطننت هام واسش می گفتن اون فقط می خندید .

مهر داد گفت:

-آویسا یه ساعته داری به چی می خندی؟

آویسا خندید گفت:

-هرکی شیطننت های یلدیز رو بشنوه می خنده.

مهر داد گفت:

-به ما هم بگو.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه ناهار خوردیم به همتون میگم.

مهر داد گفت:

-الان بگو.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-گشمنه.

خندید صدامون کرد واسه ناهار بلند شدیم رفتیم رو صندلی پشت میز نشستیم کنار من آوا و آویسا نشسته بودن.

همین طوری به غذاها زل زده بودم نمی دونستم کدوم رو بخورم دنیل چشمش به من افتاد با صدای بلند خندید.

با عصبانیت گفتم:

-واسه چی می خندی؟

دنیل با خنده گفت:

-قیافت خیلی بامزه بود.

نمکدون رو به سمتش پرت کردم تو هوا گرفتش.

با حرص گفتم:

-تلافیشو سرت در میارم.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-هرکاری که می تونی بکن.

آوا به یکی از غذا اشاره کرد گفت:

-این غذا اسمش قورمه سبزیه خیلی خوشمزس.

می خوای بهت بدم بخوری؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره

بشقابم را برداشت یکم از غذا داخلش ریخت.

شروع کردم به خوردن خوشمزه بود سیر شدم از رو صندلی بلند شدم

رفتم بیرون رو کاناپه نشستم آویسا اومد نشست کنارم

مهر داد گفت:

-یلدیز؟ قرار بود از شیطنت هات واسمون بگی!

سری تکون دادم گفتم:

-بیخیال بابا.

مهران گفت:

-بگوو

مهام گفت:

-بزارین من یکی از شیطنت هاشو بگم.

همشون با ذوق به مهام نگاه می کردن.

مهام گفت:

-یه روز من قرار مهمی داشتم شب قبلش یلدیز گفت قرار تو کنسل کن باهم بریم بیرون من ، چون قرارم مهم بود قبول نکردم صبح روزی که قرار داشتم رفته بود تو قوطی شامپوم رنگ ریخته بود منم نمی دونستم حموم کردم اومدم بیرون دیدم سرم قرمز شده.

همشون از خنده غش کرده بودن.

لبخندی زدم گفتم:

-با دوستانم رفته بودم بیرون دختر پسری زیر درخت نشسته بودن داشتن هم رو می بوسیدن منم پریدم جلوشون دختره از ترس جیغ زد پرید بغل پسره آوا رو زمین پهن شده بود می خندید.

مهر داد با خنده گفت:

-چقدر تو شیطونی.

لبخندی زدم گفتم:

-مخلصیم.

آویسا گفت:

-میان جرئت حقیقت بازی کنیم؟

خندیدم گفتم:

-اخجون

به شکل گردی نشستیم سعید بطری چرخند به من و پریسا افتاد اون باید می پرسید.

پریسا گفت:

-جرئت یا حقیقت.

سری تکون دادم گفتم:

-حقیقت.

پریسا گفت:

-چه حسی به دنیل داری؟

پوزخندی زدم گفتم:

-ازش متنفرم

پوریا بطری چرخوند به آوا و مهران افتاد آوا باید می پرسید

آوا گفت:

-جرئت یا حقیقت

مهران گفت:

-حقیقت

آوا گفت:

-چند تا دوست دختر داشتی؟

مهران گفت:

-پنج تا

نگاهی بهش کردم گفتم:

-اوووو چه خبره؟ قاطیشون نمی کنی؟

مهران گفت:

-واسه هر پنج تاشون نشونه گذاشتم.

با ذوق گفتم:

-چه نشونه های واسشون گذاشتی؟

مهران گفت:

-وزغ. آویزون.

با صدای بلند خندیدم.

گوشیم زنگ خورد از جیبم درش آوردم یاشکین بود مواب دادم

-سلام بر رفیق خل و چلم.

یاشکین با حرص گفت:

-خل و چل عمته.

-نگو گناه داره.

یاشکین خندید گفت:

-باشه نمی گم چه خبر از اونجا خوش می گذره؟

-سلامتی با بچه های فامیل داشتیم بازی می کردیم.

یاشکین با ذوق گفت:

-چه بازی؟

-جربئت حقیقت

یاشکین با ناراحتی گفت:

-منم می خوام.

-ناراحت نباش پیام پاریس باهم بازی می کنیم.

یاشکین گفت:

-باشه، مزاحمت نشم برو بهت خوش بگذره

+مراحمی خواهی

یاشکین گفت:

-فعلا بای

-بابای عزیزم

گوشی رو قطع کردم دو ساعتی با بچه ها گفتیم و خندیدیم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم لباسمو دراوردم تیشرت مشکی با شلوار سفید پوشیدم از اتاق رفتم بیرون رفتم پایین هیچ کس تو خونه نبود به حیاط رفتم بزرگتر ها رو آلاچیق تو حیاط نشسته بودن رفتم کنار مامان نشستم.

عمه گفت:

-شنیدم خواننده معروفی هستی؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره

عمو فرهاد گفت:

-واسمون می خونی؟

سری تکون دادم گفتم:

-گیتارم رو نیاوردم.

آوا گفت:

-من دارم میرم بیارمش.

رفت داخل چند دقیقه گذشت اومد گیتاری به رنگ قهوه ایی دستش بهم داد
کوکش کردم شروع کردم به گیتار زدن.

-هر کسی عاشقه حال منو میدونه

بزار کل دنیا بهم بگن دیونه ، بهم بگن دیونه

بزار همه بگن بهم جنون کشیده کارم تموم شه کار دنیا من با تو کار
دارم،

با تو کار دارم.

بدجوری عاشق شدمو این روزا که مرگ منو نمی کشه کنارت تپش قلب
من میگه حتی هزار سال دیگه دلم خوشه کنارت.

همه بهم خیره شده بودن.

آوا گفت:

-یلدیز عالی بود

مهر داد گفت:

-صدات معرکس.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی بچه ها

دنیل پوزخندی زد

با پروعی نگاهش کردم گفتم:

-نمی خوای ازم تعریف کنی پسر عمو؟

دنیل نگاهی بهم کرد گفت:

-کاری خاصی نکردی ازت تعریف کنم.

بلند شدم رفتم کنار دنیل نشستم سرمو بردم کنار گوشش آروم گفتم:

-روزی می رسه که عاشقم میشی مطعن باش.

دنیل گفت:

-من هیچ وقت عاشق تو نمیشم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من بلام چطور تورو عاشق خودم کنم.

دنیل پوزخندی زد گفت:

-چطوری؟

چشمکی زدم گفتم:

-با دلبریان و شیطنتام تورو دیونه خودم می کنم.

لاله گوشش رو گاز گرفتم چشمتی بهش زدم بلند شدم رفتم کنار دخترها

آویسا لبخندی زد گفت:

-با دنیل چی میگفتی؟

سری تکون دادم گفتم:

-هیچی

با دخترها کلی عکس انداختیم یکیشو گذاشتم اینستا عرض ده دقیقه 50 تا لایک خورد مردها شام بهمون جوجه دادن خوشمزه بود.

عمو رضا گفت:

-فردا بریم شمال؟

بابا گفت:

-موافقم بریم

دخترها کلی جیغ زد زدن تصمیم گرفتیم فردا بریم شمال به همراه آوا رفتیم داخل خونه رفتم آشپز خونه یه لیوان آب خنک خوردم از پله بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم آوا رو تخت خوابیده بود کنارش دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم صبح با صداب آلام گوشیم از خواب بیدار شدم آوا هنوز خواب بود حولم رو از تو چمدونم برداشتم به داخل حموم رفتم خودمو شستم اومدم بیرون مانند صورتی با شلوار مشکی پوشیدم شال مشکی هم انداختم رو سرم آرایش ملایمی کردم آوا رو بیدار کردم از اتاق رفتیم بیرون.

همگی سوار ماشین هاشون شدن من فقط مونده بودم ماشین پوریا ایستاد.

پوریا سرشو از پنجره بیرون آورد گفت:

-یلدیز ببا باهم بریم منم تنهام.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

سوار ماشین پوریا شدم حرکت کرد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-پریسا چرا باهات نیومد.

پوریا گفت:

-پریسا تا چشمش به دنیل میفته همه چیو فراموش می کنه.

یه جورایی پریسا و دنیل نامزد حساب میشن.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چی؟

پوریا گفت:

-تو نمی دونستی؟

سری تکون دادم گفتم:

-نه

پوزخندی زدم دنیل حالت رو جا میارم

پوریا گفت:

-از وقتی دیدمت به دلم نشست.

سری تکون دادم گفتم:

-خب که چی؟

پوریا سری تکون داد گفت:

-می خوام زخم بشی.

با صدای بلند خندیدم گفتم:

-شوخی بامزه ایی بود

پوریا با عصبانیت گفت:

-قیافه من به کسی می خوره که شوخی کنه من دارم جدی باهات حرف می زنم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من دوست ندارم.

پوریا گفت:

-چه دوستم داشته باشی چه نداشته باشی باید با من ازدواج کنی.

با حرص گفتم:

-کی می خواد به من زور بگه؟

پوریا گفت:

-منن

داد زدم گفتم:

-تو خیلی غلط می کنی.

پوریا داد زد:

-دهنتو ببند تو به جز من حق نداری با کسی باشی.

با عصبانیت گفتم:

-بیچارت می کنم.

پوریا خندید گفت:

-هرکاری می خوام بکن.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من یه نفر دیگه رو دوست دارم.

با پشت دست کوبید تو دهنم گوشه لبم پاره شده بود ازش خون میوند.

داد زدم گفتم:

-تو به چه حقی به من میزنی؟

پوریا داد زد گفت:

-خفه شو

پوریا پوزخندی زد گفت:

-تو مال منی به جز من به کس دیگه فکر کنی می کشمت.

پوزخندی زدم گفتم:

-خیلی چندشی!

پوریاگفت:

-دهنتو ببند صدا ازت نشنوم.

چشمام رو بستم خوابم برد با صدای جیغ کسی از خواب پریدم نگاهی به اطرافم کرد من آخرین بار تو ماشین بودم چطوری اومدم تو اتاق با صدای جیغ مامانم بلند شد رفتم پایین مامانم گریه می کرد بابام داشت دلداریش می داد رفتم کنار مامانم نشستم.

دستشو گرفتم گفتم:

-مامان خوشگلم چیشده چرا گریه می کنی؟

مامان چشمش به من افتاد گریش شدت گرفت.

داد زدم گفتم:

-یکی بگه اینجا چه خبره؟

بابا با ناراحتی گفت:

-بابا بزرگت گفته باید با سعید ازدواج کنی.

خشکم زده بود.

رفتم رو به روی آقاجون ایستادم گفتم:

-به چه حقی واسه زندگی من تصمیم میگیری؟

بابا بزرگ گفت:

-من بزرگ تر این خانوادم پس هرچی من میگویم همون میشه.

با عصبانیت گفتم:

-من با پوریا ازدواج نمی کنم.

بابا بزرگ گفت:

-پس از ارث محرومی.

پوزخندی زدم گفتم:

-مهم نیست

پوریا گفت:

-واسه من مهمه

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من با تو ازدواج نمی کنم.

پوریا گفت:

-مجبوری باهام ازدواج کنی واگر نه قید داداشت رو باید بزنی.

پرهام با عصبانیت داد زد گفت:

-حق نداری خواهر من رو با خانوادش تهدید کنی.

با عصبانیت گفتم:

-برو هر غلطی دلت می خواد بکن.

دنیل با عصبانیت اومد جلوی پوریا ایستاد گفت:

-داد نزن که من بدتر از تو بلام داد بزنم من نمیزارم یلدیز رو بدبخت کنی.

پوریا پوزخندی زد گفت:

-تو کی باشی؟

دنیل داد زد گفت:

-شوهرش

خشکم زد داشت چی می گفت.

بابا به سمتش رفت گفت:

-عمو جان چی داری میگی؟

دنیل گفت:

-من خیلی وقته عاشق یلدیز هستم یلدیز مال منه نمی خوام از دستش بدم.

باورم نمیشد چه اتفاقی داشت می افتاد.

بابا بهم نگاهی کرد گفت:

-یلدیز بابا نظر خودت چیه؟

بدون فکر گفتم:

-دنیل.

دنیل لبخندی زد

پریسا داد زد گفت:

-دختره هرزه دنیل زن داره.

پوزخندی زدم گفتم:

-زن زوری که این حرف هارو نداره.

می خواست بهم حمله کنه پوریا گرفتش.

پریسا داد زد گفت:

-یه روز تقاص تموم کارهاتونو پس میدین.

پوزخندی زدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم نشستم رو تخت نمی

دونشتم آخر این قضیه چی میشه گوشیم رو برداشتم یکی از آهنگ های

خودمو گذاشتم آوا اومد داخل اتاق نشست کنارم.

آوا نگاهی بهم کرد گفت:

-خوبی یلدیز؟

-بنظرت می تونم خوب باشم؟

آوا گفت:

-مهم اینه دنیل دوست داره.

پوزخندی زدم تا شب از اتاق بیرون نرفتم آویسا اومد تو اتاق.

آویسا گفت:

-یلدیز پاشو حاضر شو بریم دریا.

سری تکون دادم گفتم:

-من نمیام شما برین.

آویسا گفت:

-پاشو زود.

با زور آویسا بلند شدم مانتو شلوار مشکی پوشیدم شال مشکی هم انداختم
رو سرم کفش عروسکی مشکی هم پام کردم گوشیم رو برداشتم رفتم
پایین.

با بچه ها به ساحل رفتیم مهران آتش روشن کرد به صورت گرد دورش
نشستیم آوا و دنیل کنار هم نشسته بودند پوریا رو به روم نشسته بود.

آروم به آوا گفتم:

-پس پریسا کجاست؟

آوا گفت:

- خانم حالش خوب نبود.

صدای بلند خندیدم.

آوا گفت:

-به چی میخندی؟

لبخندی زدم گفتم:

-خیلی بامزه گفتی.

مهران گفت:

-یلدیز بلدی برقصی.

سری تکون دادم گفتم:

-آره

مهران گفت:

-پس آهنگ میزارم بلند شو برقص.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه

آهنگ گذاشت شروع کردم به رقصیدن چشمم به دنیل افتاد با خشم نگام می کرد بلند شد دستمو گرفت از بچه ها دور شدیم به سمت دریا رفت روبروم ایستاد.

با عصبانیت داد زد گفت:

- تو به چه حقی بین اون همه پسر می رقصیدی؟

پوزخندی زدم گفتم:

-به تو ربطی نداره.

دنیل با عصبانیت گفت:

-تو زن منی.

-فکر کنم باورت شده واقعاً زنتم.

دنیل گفت:

-حالا میبینی چطور می شونمت سر سفره عقد.

با صدای بلند خندیدم گفتم:

-تو خوابت ببینی من زنت بشم.

دنیل گفت:

-تو بیداری میبینم عزیزم.

پوزخندی زدم به سمت بچه ها رفتم کنار آوا نشستم.

آوا گیتارشو بهم داد گفت:

- آهنگ واسمون بخون.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه

شروع کردم به گیتار زدن

-من در تب و تاب توهم خانه خراب توهم من ، من دیوانه عاشق

ای تو سر و سامان من نیمه پنهان من جان تو جان یه عاشق.

اهنگ تموم شد

آوا گفت:

-مثل همیشه عالی بود.

آویسا گفت:

-خوشم اومد معر که بود.

پوریا گفت:

- عالی بود عشقم.

اخم کردم گفتم:

-در حدی نیستی که باهات همکلام شم.

پوزخند زدم دو ساعتی با بچه ها کنار دریا نشستیم.

با کمک هم وسایل هارو جمع کردیم به سمت خونه رفتیم.

رسیدیم ار پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم لباسمو در آورد لباس خواب طوسی پوشیدم تخت دراز کشیدم صبح چشمامو باز کردم نگاهی به

ساعت کردم چقدر خوابیده بودم بلند شدم لباس هام با تاپ شلوارک

مشکی عوض کردم آرایش ملایمی کردم از اتاق رفتم بیرون، نشستم رو

نرده سر خوردم به سمت پایین همه دور میز نشسته بودند داشتن صبحانه
میخوردن رفتم کنار پرهام نشستم یه لیوان شیر برای خودم ریختم با
حرفی که بابابزرگ زد شیر پرید گلوم به سرفه افتادم پرهام یکی محکم
زد بستم

آروم بهش گفتم:

-دستت بشکند آروم تر.

لبخندی زد.

داد زدم گفتم:

- چی دارین واسه خودتون میگیرن همچین کاری نمیکنم.

بابا بزرگ گفت:

- مجبوری بکنی، مدتی نامزد می مونی بعدش عقد و عروسی.

پوزخندی زدم گفتم:

- همینطوری برای خودتون بریدین و دوختین

دنیل گفت:

-باشه هرچی شما بگین.

با عصبانیت گفتم:

- چی داری میگی من همچین کاری نمیکنم.

دنیل گفت:

-آروم باش با هم حرف می زنیم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

از روصندلی بلند شدم به نشیمن رفتم رو کاناپه نشستم کنترل تی وی رو برداشتم یکی از شبکه ها فیلم عاشقانه نشون می داد اون رو گذاشتم داشتم فیلم میدیدم .

دنیل او مد زیر گوشم گفت:

-پاشو بریم تو حیاط کارت دارم.

بلند شدم به همراه دنیل به حیاط رفتیم

رو تاب نشستیم.

دنیل گفت:

- ما یک مدت نامزد میمونیم بعدش که آقاجون بیخیال شد بی سر و صدا از هم جدا مشیم.

هر وقت رفتیم پاریس کاری بهم نداریم مثل دوتا دوست قبوله؟

کمی فکر کردم پیشنهاد خوبی بود.

سری تکون دادم گفتم:

- باشه قبول.

دنیل گفت:

- تصمیم عاقلانه ای گرفتی .

پوزخند زدم بلند شدم رفتم داخل از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم
گوشیم رو از روی تخت برداشتم رفتم پایین.

داد زدم گفتم:

- من میرم بیرون فعلا.

از خونه رفتم بیرون همینطوری راه میرفتم .

دختری روبروم ایستاد گفت:

- خانوم میشه گل بخرید؟

لبخندی زدم گفتم:

+ باشه عزیزم دو شاخه گل بده

پتجاه تو من بهش دادم.

دختره گفت:

-خانم خیلی زیاده!

لبخندی زدم گفتم:

- برو باهش خوراکی بخر.

یک ساعت تو خیابون راه میرفتم نزدیک ناهار بود تصمیم گرفتم برم
خونه تاکسی گرفتم به سمت خونه رفتم .

رسیدم از ماشین پیاده شدم زنگ خونه رو زدم در و باز کردن داخل
رفتم .

داد زدم گفتم:

-سلام به همگی من اومدم.

مامان گفت:

-خوش آمدی دخترم.

رفتم کنار آوا رو کاناپه نشستم.

آوا گفت:

-چه خبر؟ بدون من میری خوش گذرونی.

سری تکون دادم گفتم:

-خوشگذرونی کجا بود رفتم پیاده روی.

آوا خندید گفت:

- آره جون خودت.

رو به بابا گفتم:

-بابا کی میریم پاریس؟

بابا گفت:

-دخترم اومدیم مسافرت هفته بعد برمی گردیم.

سری تکون دادم گفتم:

-باید زودت زودتر بریم من کار دارم.

عمه گفت:

- چه کاری داری دخترم؟

نگاهی به عمه کردم گفتم:

-بهم زنگ زدن هفته بعد اجرا دارم باید زودتر برگردم پاریس.

مامان گفت:

-باشه عزیزم آخر هفته میریم.

بابابزرگ گفت:

-اینجا مراسم نامزدی تونو میگیرم بعدش هر جا که خواستین برین.

پوزخندی زدم.

نگاهی به آوا کردم گفتم:

-پریسا کجاست؟

آوا گفت:

- با پوریا رفتن شنا .

با صدای بلند خندیدم.

بابابزرگ گفت:

-و اسه چی میخندی؟

اخم کردم گفتم:

-خندیدم را جرمه.

بابابزرگ گفت:

- خیلی گستاخی!

پوزخندی زدم گفتم:

-اگه گستاخ بودم هیچ وقت نمیذاشتم با زندگیم بازی کنین.

پوزخندی زد، بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم

یک لیوان آب خوردم از عصبانیت نزدیک بود برم بابا بزرگ رو خفه کنم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم.

مانتو وشلوار رو از تنم دراوردم تاب و شلوارک سرخابی پوشیدم موهامم بالای سرم بستم رژی به رنگ قرمز به لبام زدم کفش های صندل به رنگ سفید پام کردم رفتم پایین مهمام رو کاناپه نشسته بود داشت با گوشیش چت می کردرفتم کنارش نشستم.

لبخندی زدم گفتم:

-چطوری داداش بزرگه؟

مهام خندید گفت:

-چه عجب یلدیز خانم مارو تحویل گرفت.

گونش رو بوسیدم گفتم:

-تو عشق منی لبخندی زد

محکم بغلم کرد من رو نشون رو پاهاش سرمو گذاشتم رو سینش موهامو نوازش می کرد رو سینش رو بوسیدم مهام سرمو بلند کرد پیشونیم رو بوسید.

پرهام گفت:

-جمع کنید بابا دلم خواست.

لبخندی زدم گفتم:

-تو هم بیا.

خندید او مد نشست کنارم محکم بغلش کردم.

پرهام خندید گفت:

-خیلی چسبید

با صدای بلند خندیدم.

دنیل گفت:

-منم می خوام.

لبخندی زدم گفتم:

-تو برو مامانتو بغل کن.

دنیل خندید گفت:

- بغل تو مزه دیگه میده.

مهام با عصبانیت گفت:

- چشمت به خواهرم نباشه.

دنیل گفت:

-خواهر تو قرارع زن من بشه.

مهام گفت:

-هنوز که نشده.

پرهام گفت:

- من رو خواهرم غیرت دارم.

خندیدم گفتم :

-عاشقتونم

مهام گفت:

-مخلصیم.

پرهام لبخندی زد گفت:

-فدایت

مهام داشت با یکی چت می کرد نیشش تا بناگوش باز بود سریع گوشیه از دستش گرفتم با سرعت از پله ها بالا رفتم قبل از اینکه مهام بگیرم پریدم تو اتاق در را قفل کردم.

مهام داد زد گفت:

-یلدیز بیا بیرون گوشیم رو پس بده.

جوابی بهش ندادم رمز گوشیش رو بلد بودم با خیال راحت گوشیش رو باز کردم رفتم تو صفحه تلگرامش هیچی پیدا نکردم چند تا از دوست هاش و اسش جک فرستاده بودن از اتاق رفتم بیرون سرمو انداختم پایین گوشیشو رو به سمتش گرفتم

-بخشید

مهام گفت:

-باشه بخشیدمت قیافت رو اونطوری نکن

سرمو بلند کردم لبخندی زدم پریدم بغلش گونش رو بوسیدم گفتم :

-عاشقتم داداشی،منو میبری پایین.

مهام نگاهی بهم کرد گفت:

-چشم خواهری .

دستشو انداخت زیر زانو هام بلندم کرد منم دستام رو دورگردنش حلقه کردم سرمو گذاشتم رو سینهش آروم از پله ها رفت پایین

دنیل اخم کرد گفت:

-زن من بغل تو چی کار می کنه؟

مهام گفت:

-دوست دارم خواهرم رو بغل کنم.

پاهامو تکون دادم گفتم:

-من رو بزار پایین.

مهام من رو گذاشت زمین.

سری تکون دادم گفتم:

-اخیش راحت شدم.

مهام گفت:

-مگه جات بد بود؟

خندیدم گفتم:

-نه عالی بود داداشی.

نشستم رو کاناپه کنار آویسا

آویسا گفت:

-داداشت خوشگله.

لبخندی زدم گفتم:

+چشمات رو درویش کن مال خودمه

آویسا گفت:

-ایش اصلا نخواستم واسه خودت.

لبخندی زدم چشمم به دنیل افتاد بهم خیره شده بود یواشکی بوس و اسش فرستادم بدبخت خشکش زده بود.

واسه شام صدامون کردن رفتیم رو صندلی پشت میز نشستیم یکم غذا واسه خودم داخل بشقاب ریختم شروع کردم به خوردن سیر شدم از روی صندلی بلند شدم.

سری تکون دادم گفتم:

-با اجازه

از آشپزخانه بیرون رفتم از پارت بالا رفتمو وارد اتاق آوا شدم گوشیم رو از جیبم در آوردم یاشکین زنگ زد جواب داد.

- جانم

- چطوری؟

یاشکین گفت:

-خوبم تو چطوری؟

-عالی.

یاشکین گفت:

- خوش میگذره.

-اتفاق های افتاده پیام اونجا میگم.

یاشکین گفت:

-چی شده؟

-پیام پس می گم.

یاشکین گفت:

- باشه

-بقیه چطورن؟

یاشکین گفت:

- خوبن، دلمون واست تنگ شده.

- منم

یاشکین گفت:

- کی میایی؟

- آخر هفته

یاشکین گفت:

- باشه پس منتظر تیم

- من دیگه برم کاری نداری؟

یاشکین گفت:

- نه آجی خداحافظ.

- بابای عزیزم

گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون نشستم رو نرده سر خوردن به سمت پایین.

آوا گفت:

- کجا رفتی؟

سری تکون دادم گفتم:

- رفتم بالا به دوستم زنگ زدم.

آوا گفت:

- ما هم با دوستان آشنا کن.

خندیدم گفتم:

-به وقتش آشنا می کنم.

رفتم رو کاناپه به کنار آوا نشستم.

مهران گفت:

-من زن می خوام یکی از دوستانم رو بهم بده.

سری تکون دادم گفتم:

-نمی دم مال خودم هستن.

مهران گفت:

_ کدومشون خوشگله پیام خواستگاریش؟

_ اونا قصد ازدواج ندارن.

مهران گفت:

_ تو از کجا میدونی؟ شاید داشته باشن.

_ من دوستشون هستم میدونم.

مهران گفت:

_ اصلا نخواستم.

با صدای بلند خندیدم.

_ چه زود قهر می‌کنی.

مهران اخم کرد، گفت:

_ قهر نیستم.

_ پس ناراحتی!.

مهرداد یکی زد پشت سرش.

مهران گفت:

_ چرا می‌زنی؟ مگه مرض داری؟

مهرداد گفت:

_ دوست دارم بزنمت.

منو آوا غش کرده بودیم از خنده.

_ خیلی با حالین!

دنیل با عصبانیت گفت:

_ بلندشو درست بشین.

اخم کردم.

_ به تو ربطی نداره.

دنیل با عصبانیت او مد سمتم، داد زد، گفت:

_ درست حرف بزن.

_ من هر طور دلم بخواد حرف می‌زنم.

بابابزرگ داد زد، گفت:

_ با هر دو تا تو نم بس کنین!

ساکت شدیم.

_ من به هیچکس جواب پس نمی‌دم.

دنیل گفت:

_ باید به من جواب پس بدی.

_ مگه تو کی هستی!؟

دنیل گفت:

_ شوهر تم.

خندیدم گفتم:

_ مگر تو خواب ببینی باهات ازدواج کنم.

از پله ها بلا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسم رو با لباس خواب عوض کردم. رو تخت دراز کشیدم، به آینده فکر کردم. نمی‌دونستم آخر این قصه چی می‌شه! با فکر و خیال به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، جواب دادم.

_بله

دبیا گفت:

_یلدیز زودتر برگرد.

_چی شده؟

دبیا گفت:

_یاشکین تصادف کرده.

_چی؟! !

دبیا گفت:

_زودتر بیا.

_باشه. وسایلم رو جمع کنم میام.

تماس رو قطع کردم، بلند شدم، کت و شلوار سبز پوشیدم، شال خاکستری انداختم رو سرم، کفش‌های عروسکی مشکی هم پا کردم، وسایلم رو گذاشتم تو چمدون، زپیش رو بستم.

گوشی و چمدونم رو برداشتم، از اتاق رفتم بیرون.

به چه بدبختی چمدون رو از پله‌ها بردم پایین، داشتن صبحانه می‌خودن، با تعجب به من و چمدون نگاه می‌کردن. مامان بلند شد اومد سمتم.

مامان گفت:

_دخترم کجا میری؟

با گریه گفتم:

_ یاشکین تصادف کرده بابد برگردم. مامان بغلم کرد، گفت:

_ آروم باش دخترم، وایسا ماهم حاضر شیم باهم بریم.

سری تکون دادم گفتم:

_ باشه.

مامان بابا به همراه پرهام و مهام رفتن حاضر شن، چند دقیقه گذشت، اومدند، از بقیه خداحافظی کردیم، از خونه رفتیم بیرون.

سوار ماشین دنیل شدیم، به سمت فرودگاه حرکت کردیم.

رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم، با دنیل خداحافظی کردیم، به داخل فرودگاه رفتیم.

بابا رفت بلیط گرفت، اعلام کردن مسافرهای به مقصد پاریس سوار هواپیما بشن.

سوار هواپیما شدیم، نشستم رو صندلی، کمر بندم رو بستم، پرهام کنارم نشسته بود.

نگران حال یاشکین بودم.

پرهام گفت:

_ نگران نباش، چیزیش نمیشه.

سرم رو گذاشتم رو شونش.

پرهام خندید، گفت:

_ ولی از یه نامزدی اجباری راحت شدی .

_ آره خدایی!دیگه هیچوقت به ایران بر نمی گردم.

پرهام موهام رو نوازش می کرد.

لبخندی زدم گفتم:

_ خیلی دوستت دارم داداشی !

پرهام گفت:

_ منم خواهری !

نگاهی بهش کردم گفتم:

_ گشمنه.

پرهام خندید، گفت:

_ باشه الان میگیرم چیزی واسمون بیارن.

پرهام مهماندار رو صدا کرد، گفت :

_ واسمون دو لیوان آبمیوه و کیک شکلاتی بیار .

مهماندار گفت:

_ چشم.

مهماندار رفت، چند دقیقه گذشت آبمیوه و کیک آورد، با شوخی و خنده آبمیوه و کیکمون رو خوردیم.

اعلام کردن هواپیما می‌خواد فرود بیاد. چند دقیقه گذشت، هواپیما رو زمین نشست، کمر بندم رو باز کردم، از هواپیما پیاده شدیم.

چمدون هامون رو گرفتیم، از فرودگاه بیرون رفتیم، مهم تاکسی گرفت، سوار شدیم، حرکت کردیم سمت خونه، رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم، رفتیم داخل.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو دراوردم، نیم تنه زرد با شلوارک سفید پوشیدم موهامم بالای سرم بستم گوشه و سویج ماشینم رو رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

از پله ها رفتم پایین.

_ من رفتم بیرون فعلا.

از خونه رفتم بیرون به پارکینگ رفتم سوار ماشین خوشگلم شدم گاز دادم از خونه رفتم بیرون زنگ زدم به دیبا جواب داد
دیبا گفت:

_ جانم

_ دیبا یا شکین کدوم بیمارستان بستریه؟

آدرس بیمارستان رو گرفتم گاز دادم سمت بیمارستان رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم داخل .

به سمت پذیرش رفتم.

_ خانم یاشکین زرین کجاست؟

پرستار گفت:

_ ایشون تو کما هستن ملاقات ممنوعه .

جیغ زدم با گریه

_ داری دروغ میگی.

نشستم رو زمین با صدای بلند گریه می کردم.

یکی از پرستار ها اومد سمتم گفت:

_ خانم بلند شین

با گریه گفتم:

_ کدم طبقس؟

پرستار گفت:

_ طبقه 10.

بلند شدم به سمت آسانسور رفتم سوار شدم دکمه 10 رو زدم رسیدم از آسانسور رفتم بیرون.

دیبا دیدم چشمش به من افتاد اومد سمتم بغلم کرد سرمو گذاشتم رو شونش
گریه می کردم.

_ یاشکین کجاست؟

به شیشه ای اشاره کرد رفتم نزدیک شیشه ایستادم چشمپ به یاشکین افتاد
دست و پاهاش تو کج بود.

سرم رو چسبوندم به شیشه زدم زیر گریه با صدای بلند گریه می کردم.
_ یاشکین خواهری پاشو ببین من اینجا اومدم پشت بلند شو تو که میدونی
تو نباشی من نیستم پس چرا داری میری خواهری جون یلدیز پاشو بلند
شو تا بریم کافه واسه هممون بستنی سفارش بده
داد زدم:

_ پاشو.

سر خوردم نشستم رو زمین گریه می کردم خودم رو میزدم دیبا و صنم
سعی می کردن دستم رو بگیرن جیغ میزدم چشمام سیاهی رفت دیگه
هیچی نفهمیدم.

چشمام رو باز کردم صنم اومد پیشم گفت خوبی خواهری سری تکون
دادم اتفاق مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد
_ می خوام برم پیش یاشکین.

صنم گفت:

_خواهری دراز بکش تو حالت خوب نیست.

با گریه گفتم:

_صنم تورو خدا منو ببر پیش خواهرم .

صنم با گریه گفت:

_باشه گلم

صنم پرستار را صدا زد.

پرستار او مد داخل گفت:

_کاری داشتید؟

صنم گفت:

_سرم رو از دست دوستم در بیارین.

پرستار گفت:

_باشه.

سرم رو از دستم در آورد به کمک صنم از اتاق رفتیم بیرون سوار آسانسور شدیم صنم دکمه ده زد رسیدیم از آسانسور رفتیم بیرون رو صندلی رو رو به روی شیشه نشستیم سرمو گذاشتم رو شونه صنم.

دو روز بعد

از شیشه به یاشکین نگاه می کردم

_ چرا بیدار نمیشی خواهری؟

زدم زیر گریه داد زدم:

_ پاشو تا باهم کل کل کنیم بلند شو بهم بگو خفه شو یاشکین هیچی نمیگم فقط پاشو.

با صدای بلند گریه می کردم دیبا امد رو به روم نشست همو بغل کردیم

_ دیبا

دیبا گفت:

_ جانم عزیزم

_ چرا خواهرم بیدار نمیشه نکنه دیگه منو دوست نداره .

دیبا با گریه گفت:

_ بیدار میشه عزیزم .

_ خیلی خوابم میاد!

دیبا گفت:

_ بهتره ببرمت خونه دو روزه اینجایی

_ نه نمیرم

دیبا گفت:

_برو خواهری یکم استراحت کن بازم میایی.

_باشه

به همراه دیبا از بیمارستان رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم دیبا ماشین رو روشن کرد حرکت کرد به سمت خونه

رسیدیم دیبا ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد.

_بیا بریم داخل

دیبا گفت:

_نه اجی من میرم بیمارستان

_بیا بریم منم یکم استراحت کنم باهم میریم بیمارستان.

دیبا سری تکون داد گفت:

_باشه

به داخل رفتیم

_سلام من اومدم

مامان گفت:

_سلام دخترم

دیبا گفت:

_سلام خاله

مامان گفت:

_سلام عزیزم. یاشکین چطوره؟

دیبا گفت:

_هنوز هیچ تغییری نکرده.

_خستم میرم اتاقم یکم بخوابم.

دیبا گفت:

_منم میام

از پله ها بالا رفتیم وارد اتاق شدیم به حموم نیاز داشتم لباسام رو درآوردم
حولم رو برداشتم رفتم داخل حموم خودمو شستم اومدم بیرون دیبا رو
کاناپه نشسته بود

لبخندی زدم گفتم:

_دیبا توهم بیا برو حموم.

دیبا گفت:

_نمی خواد لباس ندارم.

سری تکون دادم گفتم:

_بیا برو من خودم بهت لباس میدم.

دیبا گفت:

_ باشه.

دیبا رفت حموم تیشرت سبز با شورتک میشکی پوشیدم تاب و شلوارک
قرمز واسه دیبا انتخاب کردم گذاشتم رو تخت.

دیبا از حموم اومد بیرون.

لبخندی زدم گفتم:

_ عافیت باشه.

دیبا گفت:

_ ممنون.

لباس هارو از رو تخت برداشت پوشید

رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم.

بیدار شدم نگاهی به ساعت کردم سه ساعت بود خوابیده بودم چشمم به
دیبا خورد کنارم خوابیده بود بلند شدم دیبا تکون دادم.

با دست تکونش دادم گفتم:

_ دیبا پاشو بریم بیمارستان.

دیبا چشمش رو باز کرد گفت:

_ باشه.

از رو تخت بلند شدم مو هامم بافتم گوشه و سویج ماشینم رو برداشتم به
همراه دیبا رفتیم پایین .

مامان چشمش به ما افتاد گفت:

_ کجا میرین؟

لبخندی زدم گفتم:

_ میریم بیمارستان.

مامان گفت:

_ اول بیابین یه چیزی بخورین اینطوری از پا در میابین .

سری تکون دادم گفتم:

_ مامان من گشتم نیست .

دیبا گفت:

_ منم همین طور.

لبخندی زدم گفتم:

_ ما رفتیم نگران نباش .

مامان سری تکون داد گفت:

_ باشه خدانگهدار تون..

_ بای

به همراه دیبا از خونه رفتیم بیرون به سمت پارکینگ رفتیم سوار شدیم گاز دادم از خونه رفتم بیرون، حرکت کردم به سمت بیمارستان بعد از چند دقیقه رسیدیم ماشین رو پارک کردم رفتیم داخل سوار آسانسور شدیم دکمه 10 زدم رسیدیم رفتیم بیرون، چشمم به پسرها افتاد از دیبا شنیده بودم یاشکین و آرسن رفته بودن بیرون که دعواشون میشه یاشکین می خواد از خیابان رد شه تصادف می کنه با عصبانیت رفتم سمت آرسن دستمو بلند کردم سیلی محکمی بهش زدم.

داد زدم:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

آرسن گفت:

_ اوادم یاشکین رو ببینم.

با عصبانیت گفتم:

_ تو خیلی غلط می کنی.

آرتین گفت:

_ تو حق نداری با آرسن اینطوری حرف بزنی.

با عصبانیت گفتم:

_ من هرطور دلم بخواد حرف میزنم به هیچ کس هم مربوط نیست.

آرسن با عصبانیت گفت:

_ من هر وقت دلم بخواد میام اینجا به توهم مربوط نیست.

داد زدم گفتم:

_ تو خواهر من رو به این حال و روز انداختی می خوای بیایی اینجا
چیکار؟

دیبا گفت:

_ از اینجا گمشین دفعه بعد بیاین اینجا با پلیس طرفین هری.

آرسن رو به من گفتم:

_ منتظر باش بدجور حالت رو میگیرم.

پوزخندی زدم گفتم :

_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

با عصبانیت نگاهی بهم کرد به همراه دوست هاش رفت.

رفتم نشستم رو صندلی دیبا اومد نشست کنارم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

_ صنم کجاست؟

دیبا گفت:

_ رفته خونه.

سری تکون دادم گفتم:

_ به مامان بایای یاشکین خبر دادی بیان؟

دبیا گفت:

_ آره گفتم

بلند شدم رفتم سمت شیشه یکم با یاشکین حرف زدم با صدای آرام گریه می کردم چشمم به دستگاه خورد خط صاف نشون می داد جیغ بلندی کشیدم گفتم:

_ یکی بیاد کمک کنه خواهرم داره میمره.

دکتر و تعدادی پرستار سریع اومدن رفتن داخل دستگاه شک وصل کردم سه بار به یاشکین شک زدن تغییری نکرد چهارمی زدن ضربان قلبش برگشت دکتر اومد بیرون به سمتش رفتم.

با نگرانی گفتم:

_ دکتر حال خواهرم چطوره؟

دکتری سری تکون داد گفت:

_ خطر رفع شد نگران نباشین ولی هنوز بهوش نیومدن.

دکتر رفت سرخورد نشستم رو زمین حالم بد بود چرا یاشکین باید اینطوری بشه.

سرم رو گذاشتم رو زانو هام گریه می کردم دیبا حالش بد تر از من بود
بلند شدم رفتم کنارش نشستم بغلش کردم دوتایی تو بغل هم گریه می
کردم.

دیبا آروم شد

_من میرم تو حیاط.

دیبا سری تکون داد گفت:

-باشه.

از بیمارستان رفتم بیرون یکم تو حیاط قدم زدم خسته شدم نشستم رو
صندلی تو فکر بودم یکی تکونم داد برگشتم دنیل بود با تعجب نگاهی
بهش کردم دنیل گفت:

_سلام بانو.

اخم کردم گفتم:

_سلام چیکار داری؟

دنیل گفت:

_خواستم برم پیش دکتر یاشکین وضعیتشو بپرسم.

سری تکون دادم گفتم:

_ واسه چی؟

دنیل گفت:

_ داداشم حالش خوب نیست می خوام وضیت بیماری یاشکین بپرسم بهش بگم تا آروم شه .

_ به جهنم حالش بده اون باید بمیره. دنیل داد زد گفت:

_ تو بیجا می کنی به داداش من حرف میزنی.

داد زدم گفتم:

_ خفه شو به چه جرئتی با من اینطوری حرف میزنی؟

دنیل گفت:

_ الان کار دارم ولی به وقتش به حسابت میرسم.

پوزخندی زدم گفتم:

_ باش ببینم چیکار می کنی.

به سمت بوفه بیمارستان رفتم دوتا آبمیوه دوتا کیک خریدم رفتم داخل حوصله آسانسور نداشتم 10 طبقه رو با پله رفتم به نفس نفس افتادم رفتم صندلی کنار دیبا نشستم.

دیبا گفت:

_ چته چرا نفس نفس میزنی؟

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

_ با پله او مدم خسته شدم

دیبا با تعجب نگاهم کرد گفت:

_ ده طبقه رو با پله او مدی؟

_اره

دیبا سری تکون داد گفت:

_ دیونه ایی.

آمیوه کیک رو بهش دادم گفتم:

_ بزن به بدن شارژی.

عرض ده دقیقه آمیوه کیکم رو خوردم دیبا نگاهی بهم کرد گفت:

_ چه خبرته آروم تر بخور؟

لبخندی زدم گفتم:

_ گشتم بود.

تا غروب بیمارستان بودیم تصمیم گرفتیم بریم خونه از بیمارستان رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم گاز دادم اول دیبا رو رسوندم گاز دادم سمت خونه رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل.

هیچ کس خونه نبود از پله ها بالا رفتم

وارد اتاقم شدم لباسام رو دراوردم حولم رو برداشتم رفتم حموم وان رو آماده کردم رفتم داخلش دراز کشیدم چشمام رو باز کردم از خستگی بیهوش شدم.

از درد گردنم چشمام رو باز کردم بلند شدم خودم رو شستم حولم رو پوشیدم از حموم رفتم بیرون، تیشرت صورتی با شلوار گلبهی پوشیدم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم بیدار شدم اتاق تاریک بود بلند شدم رفتم پایین مامان بابا نشسته رو کاناپه نشسته بودن داشتن فیلم میدیدن رفتم نشستم کنار مامان بوسیدمش مامان گفت:

_دخترم خوب خوابیدی؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

_آره خوب بود.

بابا گفت:

_ حال یاشکین چطوره؟

با ناراحتی گفتم :

_ امروز ایست قلبی کرد با شوک برش گردوندن.

مامان با ناراحتی گفت:

_ایشالا خوب میشه.

دراز کشیدم سرم رو گذاشتم رویای مامان.

مامان موهام رو نوازش می کرد به فیلم عاشقانه ایی که تی وی نشون میداد نگاه می کردم.

باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم جواب دادم دیباگفت:

_بیلدیز زودتر بیا بیمارستان

با نگرانی گفتم:

_چپشده؟

دیبا گفت:

_باشکین به هوش اومده زودتر بیا.

گوشی رو قطع کردم از خوشحالی نزدیک بود... غش کنم بلندشدم تاب و شلوارک خاکستری پوشیدم.. گوشیمو انداختم داخل کیفم سویچ ماشینمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین.

باصدای بلندی گفتم:

_من دارم میرم خداحافظ.

از خونه زدم بیرون رفتم سمت پارکینگ سوار ماشینم شدم گاز دادم از خونه خارج شدم حرکت کردم به سمت بیمارستان رسیدم ماشینم و پارک کردم به داخل رفتم سوار آسانسور شدم دکمه طبقه ۱۰ رو زدم

رسیدم از آسانسور رفتم بیرون دیبا رو از دور دیدم دویدم سمتش و گفتم:

-باشکین کجاست؟؟

دییبا گفت:

_یکی از اتا قاس.. به سمت یکی از اتاقا رفتیم و داخل شدیم یاشکین دراز کشیده بود چشمامو بسته بود آروم رفتم سمتش و پیشونیشو بوسیدم چشماشو باز کرد و تامنو دید محکم بغلم کرد. از بغلش بیرون اومدم گفتم:
_ خدارو شکر که بهوش اومدی.

یاشکین:

_ از آرسن چه خبر؟

اخم کردم گفتم:

_ اون باعث شد به این حال بیفتی الان حالش رو میپرسی.

یاشکین گفت:

_ کی گفته اون مقصر بوده؟

دییبا گفت:

_ من گفتم.

یاشکین خندید گفت:

_ دختر ها آرسن مقصر نبوده من خودم حواسم نبود.

با حرص گفتم:

_ اصلا واسه چی با اون خر رفته بودی بیرون؟

یاشکین گفت:

_ بهم زنگ زد گفت می خواد باهام حرف بزنه رستوران قرار گذاشت منم رفتم.

رو به دیبا گفتم:

_ این صنم کدوم گوریه؟

دیبا گفت:

_ نمی دونم از صبح رفته هنوز برنگشته

با دکتر یاشکین حرف زدم گفت حالش خوبه فردا می تونه بره خونه ظهر صنم خانوم پیداش شد.

با حرص گفتم:

_ تو تا حالا کدوم گوری بودی؟

صنم نگاهی بهم کرد گفت:

_ با آرتین قرار داشتم.

نگاهی بهش کروم گفتم:

_ تو با اون واسه چی رفتی بیرون؟

صنم گفت:

_ با هم دوستیم.

با خوشحالی گفتم:

_ عروسی افتادیم.

صنم با صدای بلند خندید گفت:

_ تو از الان به فکر عروسی هستی

خندیدم گفتم:

_ آره، لباس چی بپوشم؟

سه تا شدن با صدای بلند خندیدن.

نگاهی بهشون کردم گفتم:

_ چرا می خندین؟

یاشکین گفت:

_ این دوتا هنوز دوستن.

لبخندی زدم گفتم:

_ از دواج که می کنن.

دیبا گفت:

_ اون موقع یه فکری می کنیم.

سری تکون دادم گفتم:

_باشه

گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم نازگل بود جواب دادم

_جانم نازگل

نازگل گفت:

_سلام یلدیز خانم خوبی؟

_خوبم تو چطوری؟

نازگل گفت:

_منم خوبم.

_جانم کاری داشتی؟

ناز گل با حرص گفت:

_مگه تو فرداشب اجرا نداری پس چرا واسه تمرین نمیایی؟

با دست محکم زدم رو پیشونیم

_یادم رفت

نازگل گفت:

_الان که میتونی بیایی؟

_ آره

نازگل گفت:

_ پس بیا منتظرتم.

_ بای خوشگلم.

تماس زو قطع کردم.

_ دخترها من باید برم

صنم گفت:

_ کجا میری؟

_ فرداشب اجرا دارم میرم واسه تمرین

صنم جیغ زد گفت:

_ اخجون

خمدیدم گفتم

_ من رفتم فعلا.

دیبا گفت:

_ بای عشقم

از اتاق رفتم بیرون.

به سمت آسانسور رفتم سوار شدم دکمه همکف رو زدن رسیدم رفتم بیرون.

از بیمارستان رفتم بیرون... به سمت ماشینم رفتم سوار شدم گاز دادم سمت خونه.

رسیدم... رفتم داخل از پله ها رفتم بالا وارد اتاقم شدم لباسام رو عوض کردم شومیز مشکی تا زانو پوشیدم گوشی و سویچ ماشینم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون با سرعت از پله ها پایین رفتم.. از خونه بیرون رفتم سوار ماشینم شدم گاز دادم به سمت استودیو.. رسیدم ماشین رو پارک کردم پیاده شدم رفتم داخل .

داد زدم گفتم:

_عشقتون اومد.

نازگل با حرص گفت:

_تو معلوم هست کجایی؟قرار بود یه ساعت پیش اینجا باشی.

لبخندی زدم گفتم:

_ببخشی رفتم خونه لباس عوض کردم نازگل گفت:

_باشه

نگاهی بهش کردم گفتم:

_فرداشب چه ساعتی کنسرت دارم؟

نازگل گفت:

_کنسرت نداری دنیل بزرگمهر مهمونی بزرگی گرفته از تو دعوت کرده.

اخم کردم گفتم:

_کنسلش کن.

نازگل گفت:

_چرا؟

سری تکون دادم گفتم:

_من نمی خوام برم

نازگل گفت:

_اونجا کلی آدمای معروف هست بری واست خوبه .

کمی فکر کردم گفتم:

_باشه

تا شب باهم یکی از آهنگام رو تمرین کردیم از بچه ها خداحافظی کردم از استودیو رفتم بیرون سوار ماشین شدم گاز دادم به سمت خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم از ماشین پیاده شدم رفتم داخل .

داد زدم گفتم:

_زندگیتون اومد .

پرهام گفت:

_ من زندگیم زنده.

یکی زدم پشت سرش.

پرهام گفت:

_ چرا میزنی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

_ هنوز دهننت بوی شیر میده نمی خواد زن بگیری .

پرهام گفت:

_ چطور مهمام می خواد زن بگیره منم می خوام .

با خوشحالم گفتم:

_ جون من راست میگی؟

پرهام خندید گفت:

_ آره

شروع کردم جیغ زدن چشمم به مهمام خورد از پله ها میومد پایبین دوبیدم سمتش از گردنش آویزون شدم.

لبخندی زدم گفتم:

_خیلی خوشحالم!

مهام گفت:

_چرا؟

خندیدم گفتم:

_می خوام خواهر شوهر بشم.

مهام نگاهی بهم کرد با صدای بلندی خندید گفت:

_با زن من کاری نداشته باشیا.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

_ایش زن ذلیل بد بخت.

پرهام گفت:

_منم کمکت می کنم یلدیز.

چشمکی بهش زدم.

نگاهی بهش مهام کردم گفتم:

_این دختر خوشبخت کیه؟

مهام گفت:

_دیبا

_چی!

مهام گفت:

_ ما خیلی وقته باهمیم همدیگرو دوست داری.

با ناراحتی نگاهی بهش کردم گفتم:

_ ازتون انتظار نداشتم بهم نگیں.

از پله ها بالا رفتم به اتاقم رفتم گوشیم رو از جیبم دراوردم به دیبا پیام دادم گفتم خیلی بی معرفتی!

لباسام رو دراوردم لباس خواب پوشیدم رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم.

صبح بیدار شدم تاب صورتی با شلوار سفید جذب پوشیدم موهامم لخت کردم گو شی و سوبج ماشینم رو برداشتم رفتم پایین.

داد زدم گفتم:

_ من میرم شب هم دیر میام فعلا.

از خونه رفتم بیرون به سمت پارکینگ رفتم سوار ماشین شدم گاز دادم از خونه رفتم بیرون.

به سمت استودیو رفتم

رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم داخل.

داد زدم گفتم:

_سلام من اوادم.

نازگل گفت:

_سلام عزیزم

یه بار دیگه آهنگ رو بخون.

سری تکون دادم گفتم:

_باشه.

شروع کردم به خواندن تموم شد.

نازگل گفت:

_عالی بود امشب میترکونی.

لبخندی زدم .

نازگل گفت:

_آماده شو باید بریم مکان مهمونی.

به همراه نازگل از استودیو رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم گاز دادم به سمت خونه دنیل .

نازگل گفت:

_من که ادرس ندادن کجا میری؟

_میدونم خورش کجاست .

نازگل گفت:

_مگه همو میشناسین؟

پوزخندی زدم گفتم:

_پسر عمومه .

نازگل خشکش زده بود یه دفعه شروع کرد جیغ زدن.

نگاهی بهش کردم گفتم:

_چرا چیغ میزنی؟

به فکر گوش منم باش .

نازگل خندید گفت:

_جیغ زدم تاهیجانم بخوابه

خندیدم گفتم:

_خل و چل

رسیدیم از ماشین رو پارک کردم از ماشین پیاده شدیم رفتیم داخل یکی از خدمتکارا اومد استقبالمون.

خدمتکار گفت:

_خوش اومدین.

ناز گل گفت:

_ یکی از اتاق هارو بهمون بدین الان آرایشگر هم میاد .

خدمتکار سری تکون داد گفت:

_ باشه همراه من بیاین.

از پله ها بالا رفتیم به سمت یکی از اتاق ها رفت

خدمتکار گفت:

_ اینجا می تونین حاضر شین.

ناز گل گفت:

_ ممنون

خدمتکار رفت ماهم وارد اتاق شدیم.

چند دقیقه گذشت لیلی اومد.

لیلی گفت:

_ سلام

ناز گل گفت:

_ سلام تو معلوم هست کجایی؟

لیلی خندید گفت:

_ ترافیک بود.

نگاهی بهش کردم گفتم:

_ لباس برام آوردی؟

لیلی به جعبه دستش اشاره کرد گفت:

_ آره

نازگل جعبه رو ازش گرفت بازش کرد لباس رو درآورد پیرهن بود به رنگ طلایی برق میزد.

نازگل گفت:

_ دختر معرکس.

خندیدم گفتم:

_ تو تن من خوشگلتر میشه.

نازگل گفت:

_ خودشیفته.

با صدای بلندی خندیدم.

لیلی گفت:

_ یلدیز بیا بشین که شروع کنم.

نشستم رو صندلی لیلی شروع کرد می خواستم خودمو ببینم نداشت موهامم درست کرد .

لیلی گفت:

_ پاشو لباست رو بپوش بعدش خودتو ببین.

سری تکون دادم گفتم:

_ باشه.

بلند شدم به کمک لیلی لباسم رو پوشیدم یه جفت کفش طلایی پاشنه 15 سانتی واسم خریده بود اونم پام کردم رفتم جلوی آینه خیلی خوشگل شده بودم

نازگل گفت:

_ خوشگل شدی عزیزم .

لبخندی زدم گفتم :

_ ممنون،امشب سوپرایز خوبی واستون دارم.

نازگل گفت:

_ چه سوپرایزی؟

لبخندی زدم گفتم:

_ میفهمی.

یکی از خدمتکار ها او مد داخل.

خدمتکار گفت:

_ خانم آقا گفتن برین پایین.

سری تکون دادم از اتاق رفتم بیرون آروم از پله ها پایین رفتم همه نگاهها به من جلب شد لبخندی زدم به سمت دیچی رفتم.

_ گیتار بهم بدین

گیتار رو ازش گرفتم شروع کردم زدن

+Told you not worry

بهت گفتم نگران نباش

But maybe that's a lie

ولی شاید یه دروغه

Honey, what's your hurry?

عزیزم عجلت برای چیه؟

Won't you stay inside?

داخل نمیمونی؟

Remember not to get too close to stars

یادت باشه زیاد نزدیک ستاره ها نشی
آهنگ تموم شد رو به مهمون ها تعظیمی کردم.
_ امشب سوپرایز دیگه ایی واستون دارم.
همه شروع کردن به جیغ زدن.

رفتم پیش نازگل ایستادم

نازگل گفت:

_ دختر معرکه بود.

لبخندی زدم و گفتم:

_ مرسی گلم

دنیل اومد سمتم گفت:

_ ممنون که اومدی.

لبخندی زدم گفتم:

_ وظیفه بود.

دنیل خندید گفت،:

_ سوپرایزت چیه؟

گفتم:

_ می فهمی.

دنیل رفت،، رو به نازگل گفتم:

_ من می رم بالا زودی میام.

نازگل گفت:

_ باشه.

از پله ها بالا رفتم به اتاق رفتم ساکی که با خودم آورده بودم گذاشتم رو تخت لباسم رو درآوردم تیشرت مشکی با شلوار نود سانتی مشکی پوشیدم یه جفت کفش اسپرت پام کردم از اتاق رفتم بیرون از پله ها اروم رفتم پایین به سمت دیجی رفتم اسم آهنگ ایرانی که می خواستم رو گفتم اونم سری تکون داد رفتم وسط با صدای آهنگ خودم رو تکون می دادم یه دور چرخیدم به دنیل چشمک زدم دنیل اومد رو به روم ایستاد شروع کرد رقصیدن با ناز جلوش قر میدادم گونش رو بوسیدم یه دور چرخیدم دستم رو کشیدم داغی لباش رو حس کردم دستم رو گذاشتم پشت گردنش ازم جدا شد.

_ در برابر من کم میاری درسته؟

دنیل پوزخندی زد از کنارم رد شد.

به سمت قسمت بار رفتم یه پیک مشروب واسه خودم ریختم یه نفس خوردم تلخیش ادیتم می کرد.

دو پیک دیگه خوردم

دنیل اومد روبه رو ایستاد با عصبانیت گفت:

_ چه خبرته اینقدر می خوری؟

گفتم:

_ به ربطی نداره برو رد کارت.

دنیل با حرص گفت:

_ تو دختر عمومی وظیفه مراقبت باشم.

گفتم:

_ ولی من نمی خوام

دنیل گفت:

_ بیا ببرمت خونه حالت بده .

_ نمی خوام پاهام سست شد می خواستم بیفتم.

دنیل سریع منو گرفت آرام گفتم:

_ بوی خوبی میدی.

دنیل گفت:

_ یلدیز تو مستی

خندیدم گفتم:

_ من خوبم.

دنیل گفت:

_بیا ببرمت خونه.

لب زدم گفتم:

_می خوام پیش تو باشم.

دنیل گفت:

_نمیشه بیا بریم

دستش رو گذاشت زیر زانویم بلندم کرد از خونه رفتیم بیرون منو گذاشت رو صندلی در رو بست خودشم سوار شد ماشین رو روشن کرد از خونه رفتیم بیرون گاز داد سمت خونه رسیدیم ماشین رو پارک کرد بهم کمک کرد پیاده شم زنگ خونه رو زد مش رحیم در را باز کرد رفتیم داخل.

مش رحیم گفت:

_خدا بد نده دخترم چت شده؟

دنیل گفت:

_عموجون چیزیش نیست.

استراحت کنه خوب میشه.

رفتیم داخل.

مامان تا منو دید با هول او مد سمتم گفت:

_چت شده؟

دنیل گفت:

_زن عمو چیزیش نیست.

گفتم:

_دنیل کمکم کن برم اتاقم.

دنیل گفت:

_باشه

با کمک دنیل از پله ها بالا رفتم .

دنیل گفت:

_اتاق کدومه؟

نشونش دادم در را باز کرد رفتیم داخل رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم صبح چشمام رو باز کردم بلند شدم حالم رو برداشتم داخل حمام رفتم خودم رو شستم اوادم بیرون

نیم تنه سفید با شلوارک آبی پوشیدم از اتاق رفتم بیرون

نشستم رو نرده سر خوردم به سمت پایین با تعجب به دنیل نگاه کردم این اینجا چیکار می کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام صبح بخیر.

پرهام گفت:

_ سلام ظهر بخیر

دنیل گفت:

_ تو همیشه اینقدر دیر بیدار میشی؟

پوزخندی زدم گفتم:

_ به شما ربطی داره؟

دنیل اخم کرد گفت:

_ نه

گفتم:

_ پس دخالت نکن

به سمت آشپزخونه رفتم.

نرگس تو آشپزخونه بود داشت غذا درست می کرد

لبخندی زدم و گفتم:

_ سلام نرگسی.

نرگس گفت:

_سلام دخترم.

به سمت یخچال رفتم یه لیوان آب پرتغال واسه خودم ریختم خوردم از آشپز خونه رفتم بیرون بی توجه به بقیه رو کاناپه نشستم کنترل تی وی برداشتم شبکه هارو رد می کرد یکی از شبکه ها فیلم ترسناک نشون می داد اونو گذاشتم.

فیلمش خیلی ترسناک بود وحشت کرده بودم یه دفعه دنیل با صدای بلند خندید نگاهی بهش کردم

_واسه چی می خندی؟

دنیل گفت:

_به تو.

پوزخندی زدم، بلند شدم روبه روی دنیل رفتم زیر گوشش گفتم:

_روزی می رسه که هرچی داری رو فدای یه تارموی من می کنی.

دنیل گفت:

_می خوای بگی روزی می رسه که عاشقت میشم آره؟ من عاشقت نمیشم مطمئن باش.

چشمک زدم و گفتم:

_باشه

از پله ها بالا رفتم به اتاقم رفتم از روی تخت گوشیم رو برداشتم به
 یاشکین زنگ زدم جواب داد
 یاشکین گفت:

_جانم

_چطوری خواهی؟

یاشکین گفت:

_خوبم عزیزم

_پایه ایی بریم بیرون؟

یاشکین گفت:

_آره

_به دختر ها بگو آماده شن میام دنبالتون

یاشکین:

_باشه بای

_بابای

سویچ ماشینم رو برداشتم رفتم پایین رو به مامان گفتم:

_من می رم بیرون فعلا

مامان گفت:

_برو دخترم خداحافظ

از خونه رفتم بیرون به سمت ماشینم رفتم سوار شدم از خونه رفتم بیرون
گاز دادم به سمت یاشکین رسیدم بهش زنگ زدم چند دقیقه گذشت اومد
سوار شد

یاشکین گفت:

_سلام جیگر

لبخندی زدم و گفتم:

_سلام عشقم

یاشکین گونم رو بوسید لبخندی زدم .

_مامان بابات از مسافرت نیومدن؟

یاشکین گفت:

_دیشب اومدن

نگاهی بهش کردم گفتم:

_بهشون گفتم تصادف کردی؟

یاشکین گفت:

_آره مامان خیلی گریه کرد.

رسیدیم درخونه دیبا زنگ زدم اومد پایین سوار شد.

دبیا گفت:

_سلام

یاشکین گفت:

_سلام عزیزم

من چیزی نگفتم گاز دادم سمت خونه صنم رسیدیم چند دقیقه گذشت صنم اومد سوار شد

صنم گفت:

_سلام جیگرا.

سری تکون دادم گفتم:

_کجا بریم

صنم گفت:

_برو کافه...

_باشه.

گاز دادم سمت کافه رسیدیم ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم رفتیم داخل میزی انتخاب کردیم نشستیم گارسون اومد سمتمون

به تعدادمون هات چاکلت با کیک شکلاتی. سفارش دادم

گارسون رفت یاشکین با حرص نگاهی بهم کرد لبخندی زد.

دبیا گفت:

_ یلدیز

نگاهی بهش کردم گفتم:

_ بله

دیبا گفت:

_ قهری؟

گفتم:

_ نه

دیبا گفت:

_ پس چرا باهام حرف نمیزنی؟

سری تکون دادم گفتم:

_ ناراحتم ازت منو تو خواهریم تو این همه مدت با مهمام بودی به من نگفتی.

دیبا گفت:

_ ببخشید

لبخندی زدم و گفتم:

_ باش می بخشمت

دیبا خندید گفت:

_ خیلی مهربونی !

لبخندی زدم و گفتم:

_ میدونم.!

سفارشامون رو آوردن خوردیم دیبا از بس جک گفت مرده بودیم از خنده صنم رفت حساب کرد از کافه رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم گاز دادم سمت خونه خودمون رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم چشمم به ماشین ناشناسی خورد

دیبا گفت:

_ چرا ایستادی بیا دیگه؟

گفتم:

_ باشه رفتیم داخل چشمم به پسرار خوردخشم زد دخترام مثل من خشکشون زد.

مهام چشمش به من خوردو گفتم:

_ سلام دخترا چرا خشکتون زده بیابین داخل.

رفتیم داخل رو کاناپه کنار مهام نشستم.

گفتم:

_ تو کار نداری چیه همش تو خونه ایی؟

مهام گفت:

_دلم خواست.

خندیدم و گفتم:

_شل مغز

مهام گفت:

_عمته

گفتم:

_خالته

مهام گفت:

_دایبته

گفتم:

_عموته

دنیل گفت:

_دختر دیونه به پدر من چیکار داری؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

_حالا کی بابای تورو گفت! اون یکی عموم رو میگم.

همگی بلند زدن زیر خنده تازه فهمیدم چه سوتی دادم.

آرتین گفت:

_خیلی شیطونی!

اخم کردم.

آرتین گفت:

_جای برادری گفتم.

خندیدم و گفتم:

_من فکر کردم جای خواهری گفتی.

دخترا با صدای بلندی خندیدن.

آرتین اخم کرد گفت:

_اشتباه کردم ازت تعریف کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_تو نکنی بقیه می کنن.

آرتین گفت:

_مثلا کی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_دنیل

همشون خشکشون زده بود.

آرتین رو به دنیل گفت:

_راست میگه؟

دنیل اخم کرد گفت:

_دروغ میگه .

گفتم:

_آره جون عمت

تا غروب گفتیم و خندیدیم متوجه نگاه آرشام به دیبا شدم فکر کنم عاشق دیبا شده بود نمی دونست قراره با مهمام ازدواج کنه

دختر ها خواستن برن.

دنیل گفت:

_شبه خطرناک تنهانرین بهتره من برسونمتون.

خداحافظی کردیم بچه ها رفتن منم رفتم اتاقم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

دنیل [?] [?]

همش حس می کردم یلدیز مال منه، هیچکس نباید بهش نزدیک بشه، حس هایی بهش داشتم، ولی مطمئنم عشق نیست.

باربد گفت:

_دنیل چرا تو فکری؟

_هیچی نیست .

باربد گفت:

_من می‌خوام کمکم کنی .

_چه کمکی؟

باربد گفت:

_من عاشق شدم .

خندیدم !

_عاشق کدوم دختر بدبختی شدی؟! !

باربد گفت:

_یلدیز .

خشکم زد، یلدیز حق نداره ازدواج کنه، اخم کردم .

_بهنتره از فکر یلدیز بیایی بیرون، اون واست ممنوعهس.

باربد گفت:

_من ازش خواستگاری می‌کنم، شاید قبول کرد.

داد زدم:

_ باربد !

باربد گفت:

_ چته داری داد می زنی، نکنه عاشقش شدی؟

_ نه عاشقش نیستم .

باربد گفت:

_ پس برو کنار بزار من کارم رو بکنم.

_ هه! مطمئنی جوابش مثبته؟

باربد گفت:

_ یلدیز دختر منطقی‌ای هست، بهش بگم دوش دارم مطمئنم قبول می‌کنه.

_ باش.

باربد رفت.

بلند شدم، کیفم رو برداشتم، از شرکت رفتم بیرون، سوار ماشین شدم، گاز دادم سمت خونه، رسیدم، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل، از پله ها بالا رفتم، به اتاقم رفتم لباسم رو درآوردم، فقط شلوارک پوشیدم، روی تخت دراز کشیدم، همش فکرم پیش یلدیز بود، نکنه باربد رو قبول کنه!

یلدیز [؟]

گوشیم زنگ خورد، از روی تخت برش داشتم، شماره ناشناس بود،
جواب ندادم، پیامکی به گوشی اومد، همون شماره بود، پیامک رو باز
کردم، نوشته بود:

_ باربد هستم لطفا جواب بده.

هرچی فکر می‌کردم کسی به اسم باربد نمی‌شناختم، یک دفعه یادم افتاد
دنیل دوستی به اسم باربد داشت، دوباره صدای زنگ گوشیم اومد، جواب
دادم

_ بله

باربد گفت:

_ سلام یلدیز .

_ سلام بفرمایید .

باربد گفت:

_ می‌خوام ببینمت.

_ به چه مناسبت؟! !

باربد گفت:

_ کارت دارم.

_ الان بگو.

باربد گفت:

_ همیشه باید ببینمت .

_ باشه کجا؟! !

باربد گفت:

_ بیا برج ایفل.

_ باش .

تماس رو قطع کردم !

تیشرت صورتی با شلوار نود سانتی مشکی پوشیدم، موهام بالای سرم بستم، یه جفت کفش عروسکی مشکی پوشیدم، گوشی و سویچ ماشینم رو برداشتم رفتم پایین

از خونه رفتم بیرون، به سمت پارکینگ رفتم، سوار ماشینم شدم، بوقی زدم، مش رحیم در رو باز کرد، گاز دادم از خونه رفتم بیرون .

به سمت برج ایفل رفتم، رسیدم ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم، از دور باربدو دیدم، رفتم سمتش .

باربد گفت:

_ مرسی که اومدی.

_ چیکار داشتی؟

باربد گفت:

_ می خوام چیزی بهت بگم !

من دوست دارم !

با صدای بلندی خندیدم:

_ شوخی خوبی بود.

باربد با حرص گفت:

_ شوخی نکردم واقعیت رو گفتم.

_ من دوستت ندارم .

باربد گفت:

_ یعنی زخم نمی شی؟

_ نه !

باربد گفت:

_ نکنه دنیل رو دوست داری؟

_ نه

باربد گفت:

_ پس چرا زخم نمی شی؟

_ دوست ندارم

باربد گفت:

_ من می‌تونم خوشبخت کنم. حداقل یکم فکر کن .

_ لازم به فکر کردن نیست، جوابم منفیه.

به سمت ماشین رفتم، سوار شدم، گاز دادم سمت خونه یاشکین.

رسیدم ماشین رو پارک کردم پیاده شدم چشمم به آرسن و یاشکین خورد داشتن همو می بوسیدن دلم می خواست یکم شیطونی کنم بطری آب رو از تو ماشین برداشتم رفتم پشت آرسن.

بطری آب رو خالی کردم رو سر آرسن ترسیدن برگشتن منو دیدن خشکشون زده بود لبخندی زدم گفتم:

-اگه جلوتون رو نگرفته بودم الان یاشکین حامله بود.

یاشکین جیغ کشید گفت:

-بی تربیت منحرف.

لبخندی زدم گفتم:

-اگه یکم دیگه می رسیدم کار به جاهای باریک می کشید.

آرسن با صدای بلندی خندید.

یاشکین گفت:

-نخند.

آرسن ساکت شد.

سری تکون دادم گفتم:

-یاشکین خانوم دوست پسر داری به ما نمی گی

یاشکین گفت:

-نخواستیم فعلا کسی بدونه.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-منم غریبه بودم

یاشکین گفت:

-ببخشی.

لبخندی زدم دستم رو انداختم دور گردنش. آرسن رو به من گفت:

-چرا خوشحالی؟

خندیدم گفتم:

-واسه اینکه مچ شمارو گرفتم خوشحالم

با آرسن خداحافظی کردیم رفتیم داخل مامان بابای یاشکین خونه نبودن

نشستیم رو کاناپه یاشکین گفت:

-یلدیز خیلی خوشحالم!

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چی شده؟

یاشکین گفت:

-امیر فرداشب میاد پاریس

سری تکون دادم گفتم:

-امیر کیه؟

یاشکین گفت:

-داداشم

سری تکون دادم گفتم:

-آهان

یاشکین گفت:

_واسه چی اومدی اینجا؟! !

سری تکون دادم گفتم:

_باربد ازم خواستگاری کرد.

یاشکین گفت:

_واقعا!؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

_منم مثل تو خشکم زد!.

یاشکین گفت:

_تو چی گفتی؟

سری تکون دادم گفتم:

_گفتم نظرم منفیه.

یاشکین سری تکون داد چیزی نگفت، دو ساعتی پیش یاشکین بودم، باهم
خداحافظی کردیم!

از خونه رفتم بیرون، سوار ماشین شدم، گاز دادم سمت خونه،

رسیدم! بوقی زدم، مش رحیم در رو باز کرد، ماشین رو تو پارکینگ
پارک کردم، رفتم داخل، خانواده داشتن عصرانه می خوردن .

با صدای بلندی گفتم:

_سلام

مهام گفت:

_سلام زشتو.

نشستم کنار پرهام یکی زدم پیشت سرش .

پرهام گفت:

_چرا میزنی؟

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

_حقت بود .

اخم کرد، هیچی نگفتم !

مامان گفت:

_یلدیز از صبح کجا بودی؟

سری تکون دادم گفتم:

_بیرون بودم، بعدش رفتم پیش یاشکین .

مامان سری تکون داد.

یک روز بعد

جلوی آینه ایستادم، به فکر چند سال پیش افتادم، عاشق یه نامرد شدم، ولی گذاشت رفت، یک سال افسرده شدم، ولی به بدبختی به خودم اومدم، از اتاق رفتم بیرون، از پله ها پایین رفتم .

یاشکین روی کاناپه نشسته بود .

_سلام چرا نیومدی اتاقم؟ !

یاشکین گفت:

_همین الان اومدم.

سری تکون دادم گفتم:

_خب پس بیا بریم اتاقم .

یاشکین لبخندی زد و گفت:

_نه آجی کار دارم، اومدم واسه فرداشب دعوتت کنم.

لبخندی زدم گفتم:

_به چه مناسبت؟!!

یاشکین گفت:

_واسه برگشتن امیر مهمونی گرفتیم.

لبخندی زدم گفتم:

_باشه میام .

یاشکین گفت:

_من دیگه برم فعلا.

_بابای عزیزم !

رفتم آشپزخونه، یه لیوان آب خوردم.

از آشپزخونه رفتم بیرون، نشستم رو کاناپه .

هیچکس خونه نبود، زنگ زدم به مامان، جواب داد.

مامان گفت:

_جانم

_مامان کجایی؟

مامان گفت:

_اومدم خونه خالت، اگر خواستی توهم بیا .

_نه کار دارم باید برم لباس بخرم، فرداشب مهمونی دعوتم.

مامان گفت:

_مهمونی کی؟

_برادر یاشکین از کانادا برگشته می‌خوان واسش مهمونی بگیرن.

مامان گفت:

_باشه .

تماس رو قطع کردم، بلند شدم، رفتم اتاقم، سویچ ماشینم رو برداشتم، رفتم پایین، سوار ماشین شدم، گاز دادم، از خونه رفتم بیرون.

به سمت مرکز خرید رفتم، رسیدم، ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم، رفتم داخل.

به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم، هیچی نظرم رو جلب نمی کرد، چشمم به لباسی خورد، خشکم زد، خیلی خوشگل بود، مشکی بود، بلندیش تا مچ پا بود .

رفتم داخل مغازه، فروشنده زنی بود .

_ خانوم میشه از اون لباس مشکی پشت ویتترین سایز من رو بیارید؟
فروشنده گفت:

_ همین سایز ازش مونده، فکر کنم اندازتون باشه .
سری تکون دادم .

لباس رو آورد، ازش گرفتم و به داخل اتاق پرو رفتم .

لباس رو پوشیدم، انگار واسه من دوخته شده بود .

لباسم رو با تاپ و شلوار کم عوض کردم، از اتاق پرو رفتم بیرون.

لباس رو گذاشتم روی پیشخوان .

_ همین رو می خرم.

پول لباس رو حساب کردم، از مغازه رفتم بیرون، یه جفت کفش مشکی
پاشنه ده سانتی هم خریدم، از پاساژ رفتم بیرون.

روز مهمونی

حولم رو برداشتم، به حموم رفتم، خودم رو شستم، اومدم بیرون.

جلوی آینه رفتم، موهام رو اتو کشیدم، نوکشون رو فر کردم، خط چشم
باریکی پشت چشم هام کشیدم، به مژه هام ریمل زدم، رژی هم به رنگ
قرمز به لبام زدم، کفش هام رو پوشیدم .

تو آینه به خودم نگاه کردم، خوشگل شدم!

چشمکی زدم . گوشه و سویج ماشینم رو برداشتم، از اتاق رفتم بیرون ، از پله ها رفتم پایین ،مامان تا من رو دید خشکش زد !

بابا گفت:

_دخترم خوشگل شدی!

لبخندی زدم گفتم :

_مرسی .

مامان گفت:

_مراقب خودت باش دخترم .

_چشم. فعلا

بابا گفت:

_خدانگهدار.

از خونه بیرون رفتم، گاز دادم سمت خونه یاشکین، رسیدم، ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم، رفتم داخل خونه.

یاشکین من رو دید، اومد سمتم، همرو بغل کردیم .

یاشکین گفت:

_خوش اومدی .

_ بچه ها او مدن؟! !

یاشکین گفت:

_ آره .

_ پس من می رم پیششون .

پیش دختر ها رفتم.

دیبا گفت:

_ جوون بخورمت.

صنم گفت:

_ جیگر شدی.

چشمکی بهشون زدم گفتم :

_ مرسی خوشگلا

یک دفعه صدای دست و جیغ بلند شد .

صنم گفت:

_ داداش یاشکین چه خوشگله!

برگشتم، چشمم به داداش یاشکین خورد ، خشکم زد، چقدر خوشتیپ شده

بود!

دیبا گفت:

_ یلدیز چرا گریه می کنی؟! _

دستی به صورتم کشیدم، نفهمیدم کی گریه کردم .

_ من می رم .

به سمت در رفتم، با صدای یاشکین ایستادم .

یاشکین گفت:

_ یلدیز کجا میری؟ _

برگشتم، امیر من رو دید، خشکش زد،

لبخندی زد!

_ جایی نمیرم خواهری .

خواستم به سمت بچه ها برم که امیر دستم رو گرفت .

_ دستم رو ول کن .

امیر گفت:

_ باید حرف بزنی .

_ من با تو هیچ حرفی ندارم .

امیر داد زد گفت:

_ من دارم .

منم مثل خودش داد زدم :

_چی می‌خوای از جونم ها؟! چی می‌خوای؟! بس نبود اون همه
غرورم رو شکستی؟ خودم رو نابود کردی؟ دوسال پیش تو من رو ول
کردی رفتی! الان چی از جونم می‌خوای؟ منو تو چه حرفی داریم بهم
بزنینم؟ امیر تو من رو کشتی!

از خونه رفتم بیرون، سوار ماشین شدم، با صدای بلند زدم زیر گریه،
دخترها چند بار بهم زنگ زدن، جواب ندادم، حالم خیلی بد بود، سه
ساعتی با ماشین تو خیابون گشتم، گاز دادم سمت خونه، رسیدم، بوقی
زدم، مش رحیم در رو باز کرد، رفتم داخل، ماشین رو پارک کردم، به
داخل خونه رفتم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسم رو درآوردم، رو تخت دراز
کشیدم، تا صبح گریه کردم، گوشیم رو روشن کردم، عکسامون رو نگاه
می کردم، دلم واسه اون موقع که بدون دغدغه باهم بودیم تنگ شده.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، جواب دادم .

_بله .

امیر گفت:

_بایدبهم حرف بزنینم .

_دست از سرم بردار.

امیر گفت:

_من می‌خوام ببینمت .

_باشه. کجا پیام؟

امیر گفت:

_آدرس رو و است پیامک می‌کنم.

تماس رو قطع کردم .

بلند شدم، رفتم پایین نرگس خانم داشت هال رو تمیز می کرد.

_سلام نرگسی .

نرگس گفت:

_سلام خانوم جان !

به سمت آشپزخونه رفتم، قهوه واسه خودم درست کردم، نشستم رو صندلی پشت میز، قهوه رو خوردم از آشپزخونه رفتم بیرون به سمت حیاط رفتم، نشستم رو تاب، به گذشتهام فکر می‌کردم، گوشیم زنگ خورد، امیر بود، جواب دادم.

امیر گفت:

_بیا بیرون !

_مگه کجایی؟

امیر گفت:

_درخونتون .

_ ما بعدازظهر قرار داشتیم الان چرا اومدی اینجا؟
امیر گفت:

_ طاقت نیاوردم، بیا بیرون.
_ باشه .

بلند شدم از خونه خارج شدم به سمت ماشین امیر رفتم، سوار شدم.
امیر گفت:

_ خیلی دلم واست تنگ شده بود، هر شب با عکس تو می خوابیدم.

_ پس چرا رفتی؟ من دوست داشتم.

با صدای بلندی گریه می کردم، امیر، من رو بغل کرد، سرم رو گذاشتم روی سینهش .

امیر گفت:

_ یک بار دیگه بهم فرصت بده.

هولش دادم .

_ من دیگه دوستت ندارم .

امیر گفت:

_ ولی من دارم، باید مال من بشی .

_ واسه یلدیز بزرگمهر، بایدی وجود نداره .

می‌خواستم از ماشین پیاده بشم، دستم رو گرفت .

امیر گفت:

_ یلدیز، کاری نکن تورو با زور مال خودم بکنم.

با عصبانیت گفتم :

_ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی .

امیر پوزخندی زد، گفت:

_ می‌خوای نشونت بدم؟

دستم رو کشید، افتادم تو بغلش، لب هاش رو گذاشت رو لب‌هام، خشن می‌بوسید، گاز می‌گرفت. هلش دادم، دستم رو بلند کردم، سیلی محکمی به صورتش زدم.

داد زدم گفتم:

_ حالم ازت بهم می‌خوره .

از ماشین پیاده شدم، رفتم داخل خونه، در رو بستم، سر خوردم، رو زمین نشستم، با صدای بلندی گریه می‌کردم .

مش رحیم با سرعت اومد سمتم، گفت:

_ خانوم جان چی شده؟

بلند شدم گفتم:

_ چیزی نیست مش رحیم.

به داخل خونه رفتم، از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم حولم رو برداشتم، رفتم داخل حموم، آب سردرو باز کردم، از سردیش داشتم منجمد می شدم، آب داغرو باز کردم، خودمرو شستم، اومدم بیرون، نیم تنه مشکی با شلوار زرد پوشیدم، موهامم با سشوار خشک کردم، از اتاق رفتم بیرون.

امیر [?]?

گوشیم زنگ خورد، سرکان بود، جواب دادم .

_ جانم .

سرکان گفت:

_ داداش، شرکت دنیل بزرگمهر رو پیدا کردم .

_ آدرس رو واسم بفرست .

سرکان گفت:

_ باشه

تماس رو قطع کردم، بلند شدم از خونه رفتم بیرون، سوار ماشین شدم، سرکان آدرس رو واسم فرستاد، گاز دادم سمت شرکت، رسیدم، ماشین رو پارک کردم، رفتم داخل سوار آسانسور شدم، دکمه سه زدم، رسیدم، از آسانسور رفتم بیرون بدون اجازه از منشی، به سمت اتاقش رفتم.

منشی داد زد، گفت:

_ آقا صبر کنین .

دررو باز کردم رفتم داخل.

دنیل رو به منشی گفت:

_ می‌تونی بری.

منشی رفت .

دنیل گفت:

_ شما کی هستین که بدون اجازه وارد اتاقم شدین؟

پوزخندی زدم گفتم:

_ اومدم یه چیزی رو واست روشن کنم .

دنیل اخم کرد، گفت:

-حرفت رو بزن.

اخم کردم گفتم:

_ از این به بعد نزدیک یلدیز نمی‌شی، شیرفهم شد؟

دنیل پوزخندی زد، گفت:

_ شما کی باشی؟

داد زدم:

_ یلدیز مال منه، اجازه نمیدم از من بگیریش.
دنیل گفت:

_ اونی که تعیین می‌کنه با کی باشه یلدیزه.
اخم کردم گفتم:

_ یلدیز چه بخواد چه نخواد مال منه.
دنیل عصبی داد زد، گفت:

_ من عاشقشم .

دستم رو مشت کردم، کوبیدم تو صورتش، باهم گلاویز شدیم.
نگهبان‌ها اومدن جدامون کردن،
داد زدم گفتم:

_ اگه نزدیک یلدیز بشی جنازت رو تحویل خانوادت میدم .

از اتاق رفتم بیرون، سوار آسانسور شدم، دکمه همکف رو زدم، رسیدم،
رفتم بیرون، به سمت ماشینم رفتم، سوار شدم، گاز دادم سمت کارخونه.

رسیدم، ماشین رو پارک کردم، رفتم داخل،
سرکان من رو دید، اومد سمتم .
سرکان گفت:

_لبت چرا خونیه؟! دعوا کردی؟

داد زدم گفتم:

_آره با اون مرتیکه لاشی دعوا کردم، هیچکس حق نداره عاشق یلدیز بشه .

سرکان گفت:

_اون پسر عموشه.

_واقعا!؟

سرکان سری تکون داد، گفت:

_آره تو هر کاری هم بکنی اون می‌تونه به یلدیز نزدیک بشه.

با عصبانیت گفتم:

_اون غلط می‌کنه نزدیک عشق من بشه .

سرکان گفت:

_آروم باش بیا بریم اتاقت .

به همراه سرکان به اتاقم رفتیم، نشستم رو صندلی پشت میز .

سرکان از اتاق رفت بیرون، به منشی گفت:

_واسه‌مون قهوه بیار .

سرکان اومد داخل نشست رو کاناپه .

نگاهی بهم کرد، گفت:

_تو دو سال پیش ولش کردی، انتظار نداشته باش قبول کنه .

با اخم نگاهش کردم .

سرکان گفت:

_حقیقت تلخه داداش !

منشی اومد، داخل سینی قهوه‌هارو گذاشت رو میز.

منشی گفت:

_کاری با من ندارین؟

_می‌تونی بری .

منشی رفت، سرم رو گذاشتم رو میز،

سرکان با ناراحتی گفت:

_امیر خوبی؟! !

_سرم داره منفجر میشه .

سرکان گفت:

-می‌خوای بهت قرص بدم؟

سری تکون دادم گفتم:

-نه نمی‌خوام

(فلش بک)

یلدیز گفت:

_ عشقم! هر وقت سردرد داشتی به خودم بگو .

_ چشم خانومی.

گونش رو بوسیدم !

(زمان حال)

سرکان داد زد، گفت:

_ کجایی، دو ساعته دارم صدات می‌کنم؟

_ به گذشته فکر می‌کردم.

سرکارن گفت:

_ بهتره همه چیز رو فراموش کنی، اون هیچوقت بر نمی‌گرده .

_ نمی‌تونم دو ساله دارم تلاش می‌کنم ولی همیشه اون شب وقتی تو

مهمونی دیدمش خشکم زد اصلا باورم نمی‌شد دوباره ببینمش

سرکان گفت:

_ نباید ولش می‌کردی.

_دنیز تهدید کرد گفت اگه ولش نکنم می کشتش منم ترسیدم به خاطر اینکه چیزیش نشه با بی رحمی تموم ولش کردم.

سرکان گفت:

-میدونی خواننده معروفی شده؟

_آره هر بار دلتنگش میشدم عکساش و ویدئو آهنگ هاش رو میدیدم.

سرکان سری تکون داد گفت:

-ایشالا همه چی درست میشه .

قهوه هامون رو خوردیم تا غروب خودم رو با کار مشغول کردم.

گوشیم زنگ خورد یاشکین بود جواب دادم

_جانم یاشکین

یاشکین گفت:

_امیر زودتر بیا خونه امشب خونه دوستم دعوتیم.

_باش اومدم.

تماس رو قطع کردم از اتاق رفتم بیرون

رو به منشی گفتم:

_من می رم فعلا

به سمت آسانسور رفتم سوار شدم دکمه پارکینگ رو زدم رسیدم رفتم

بیرون.

به سمت ماشینم رفتم سوار شدم گاز دادم سمت خونه.

یلدیز [?][?]

مامان گفت :

_یلدیز پاشو برو یکم به خودت برس امشب مهمون داریم.

گفتم:

_همین طوری خوبه

بلند شدم به اتاقم رفتم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

یه دفعه از خواب پریدم چشمم به پرهام خورد پارچی هم دستش بود جیغ بلندی کشیدم.

پرهام فرار کرد از اتاق رفت بیرون منم افتادم دنبالش

داد زدم گفتم:

_پرهام دستم بهت برسه کشتمت.

با سرعت از پله ها رفتم پایین پرهام پشت بابا سنگر گرفت.

با عصبانیت گفتم:

_می کشمت پسره چلغوز.

چشم به خانواده یاشکین افتاد خشکم زد با صدای بلندی خندیدن از
 خجالت آب شدم جیغ کشیدم با سرعت از پله ها رفتم بالا صدای پیامک
 گوشیم اومد از رو تخت برش داشتم امیر بود
 (خیلی خوردنی شده بودی).

لبخندی زدم تاپ و شلوارک زرشکی پوشیدم رژی به رنگ صورتی به
 لبام زدم از اتاق رفتم بیرون نشستم رو نرده سر خوردم به سمت پایین
 مامان با اخم نگاهم کرد لبخندی زدم نشستم کنار یاشکین.
 یاشکین گفت:

_چطوری رفیق بی معرفت؟

لبخندی زدم و گفتم:

_بی معرفت عمته

یاشکین لبخندی زد .

چشم به امیر خورد بهم خیره شده بود پوزخندی زدم.

نرگس اومد صداشون کرد واسه شام بلند شدیم به سمت میز ناهارخوری
 رفتیم کنار مهمان نشستم آرام زیر گوشش گفتم

_کی میریم خواستگاری دیبا؟

مهمان لبخندی زد گفت:

_فرداشب.

لبخندی زدم و گفتم:

_پس مبارکه.

یکم غذا واسه خودم داخل بشقاب ریختم شروع کردم به خوردن سیر شدم به همراه یاشکین رفتیم رو کاناپه نشستیم.

یاشکین گفت:

_یلدیز

لبخندی زدم و گفتم:

_جانم

یاشکین گفت:

_بین تو و امیر چیزی بوده؟

سری تکون دادم گفتم:

_اون مردی که دو سال واسش اشک ریختم امیر بود.

یاشکین گفت:

_واقعا!؟

_آره

فامیلیتون مثل هم بود ولی من فکر نمی کردم تو خواهر امیر باشی.

یاشکین گفت:

_ چرا ولت کرد؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

_ نمیدونم

یاشکین گفت:

_ امیر دوست داره از طرز نگاه کردنش بهت معلومه.

گفتم:

_ من دیگه دوشش ندارم.

یاشکین گفت:

_ چرا بهش فرصت نمیدی؟

گفتم:

_ نمی خوامش دیگه امیر خیلی وقته واسه من مرده.

یاشکین سری تکون داد چیزی نگفت.

تا ۱۲ شب خانواده یاشکین موندن وقتی که رفتن منم به اتاقم رفتم لباسام رو درآوردم لباس خواب به رنگ بنفش پوشیدم رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم،چشمام رو باز کردم نگاهی به ساعت کردم ۲ ظهر بود چقدر خوابیده بودم بلند شدم تیشرت و شلوارک سبز پوشیدم رفتم

پایین به سمت آشپز خونه رفتم نرگس داشت غذا درست می کرد قهوه
 واسم خودم درست کردم نشستم رو صندلی پشت میز قهوه رو خوردم بلند
 شدم از آشپز خونه رفتم بیرون نشستم رو کاناپه کنترل رو برداشتم تی
 وی روشن کردم فیلم گذاشتم ،ولی اصلا حواسم به فیلم نبود فکرم پیش
 امیر بود

نرگس گفت:

-خانوم جان

سری تکون دادم گفتم:

-جانم

نرگس گفت:

-حواستون کجاست دوساعته دارم صداتون می کنم؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چیکار داشتی؟

نرگس گفت:

-خانوم زنگ زدن گفتن برین واسه امشب خرید کنین.

سری تکون دادم گفتم :

-چرا به خودم زنگ نزد؟

نرگس گفت:

-نمی دونم

حس می کردم نرگس می خواد یه کاری کنه بدجور مشکوک می زد باید یه جوری سر از کارش در میاوردم بلند شدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم نیم تنه بنفش به شلوارنود سانتی سفید پوشیدم یه جفت کفش صندل مشکی پوشیدم گوشی و سویچ ماشینم رو برداشتم رفتم پایین از خونه رفتم بیرون به سمت پارکینگ رفتم بوقی زدم مش رحیم در را باز کرد گاز دادم از خونه رفتم بیرون.

ماشین رو سر کوچه پارک کردم. چند دقیقه منتظر موندم از ماشین پیاده شدم به سمت خونه رفتم. در را با کلید باز کردم رفتم داخل مش رحیم اومد سمتم می خواست حرف بزنه آرام گفتم:

-مش رحیم چیزی نگو بیا بریم داخل .

به همراه مش رحیم رفتیم داخل نرگس تو آشپز خونه نبود از پله ها رفتیم بالا صدایی از اتاق کار بابا میومد رفتیم سمت اتاق در را باز کردم رفتم داخل.

نرگس با ترس برگشت چشمش به من خورد

داد زدم گفتم:

-زنیکه آشغال داشتی چیکار می کردی؟

نرگس با ترس گفت:

-هیچی داشتم اینجا رو تمیز می کردم.

پوزخندی زدم گفتم:

-مش رحیم نرگس رو ببر پایین منم زنگ بزنم به بابا.

نرگس با گریه گفت:

-خانوم خواهش می کنم اخراج نکنین.

پوزخندی زدم گفتم:

-قبل از اینکه تصمیم دزدی بگیری باید فکر اینجاشم میکردی، مش رحیم
ببرش.

مش رحیم به همراه نرگس از اتاق رفتن گوشیم رو از جیبم درآوردم
شماره بابا رو گرفتم

بابا گفت:

-جانم دخترم

-بابا سریع بیا خونه

بابا گفت:

-چی شده؟

-بیاین خونه بهتون میگم.

بابا گفت:

-باشه

تماس رو قطع کردم رفتم پایین نرگس رو کاناپه نشسته بود منم رو کاناپه رو بروش نشستم با ترس نگاهم می کرد پوزخندی زدم گفتم:

-از کی دستور میگرفتی؟

نرگس با ترس گفت:

-هیچ کس

سری تکون دادم گفتم:

-اگه حرف نرنی میدمت پلیس فهمیدی؟

نرگس گفت:

-خواهش می کنم با من کاری نداشته باشین.

با عصبانیت گفتم:

-بگو از کی دستور میگرفتی؟

نرگس گفت:

-شریک پدرتون منو فرستادن اینجا تا مدارکی که می خوان رو از اتاق پدرتون پیدا کنم ببرم واسش.

با حرص نگاهش کردم گفتم:

-خیلی آشغالی!

بابا اومد داخل به سمتش رفتم

بابا گفت:

-چی شده؟

سری تکون دادم گفتم:

-نرگس می خواست از اتاق شما دزدی کنه،میگه واسه شریکتون کار می کنه

بابا به سمت نرگس رفت دستشو بلند کرد سیلی محکمی به صورت نرگس زد.

بابا داد زد گفت:

-همین الان از خونه من گمشو .

نرگس به سمت اتاقش رفت وسایلش رو جمع کرد از خونه رفت.

بابا نشست رو کاناپه رفتم پیشش نشستم.

لبخندی زدم گفتم:

-بابایی خوبی؟

بابا لبخندی زد گفت:

-خوبم دخترم

سرم رو گذاشتم رو شونه بابا گفتم:

-خیلی دوست دارم بابایی.

بابا سرم رو بوسید لبخندی زد.

دنیل [?]

-تو غلط می کنی آدم می فرستی خونه عموم.

سپهر داد زد گفت:

-من واسه کارهام به تو توضیح نمیدم.

با عصبانیت گفتم:

-حق نداری به خانواده من نزدیک بشی فهمیدی؟

سپهر گفت:

-من اون مدارک رو می خوام.

پوزخندی زد گفتم:

-من کاری نمی تونم بکنم.

از خونه رفتم بیرون سوار ماشینم شدم گاز دادم سمت خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم به داخل خونه رفتم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباس هام و عوض کردم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

یلدیز [?]?

+مامان می رم بیرون.

مامان گفت:

-باشه برو عزیزم.

از خونه رفتم بیرون ماشین نبردم تصمیم گرفتم پیاده روی کنم .
داشتم راه میرفتم یکی از پشت بغلم کرد دردی رو حس کردم دیگه
هیچی نفهمیدم چشمام رو باز کردم دست و پام رو بسته بودن.

داد زدم گفتم :

-کسی هست کمک کنین.

مردی اومد داخل اتاق

مرده گفت:

-چه خبرته داد و هوا راه انداختی؟

داد زدم گفتم:

-اینجا کجاست؟ چرا من رو دزدیدین ؟

مرده گفت:

-بهتره خفه شی تا بلایی سرت نیاردم.

مرده از اتاق رفت حال بد بود کاشکی از خونه بیرون نمیرفتم.

دنیل؟؟

گوشیم زنگ خورد از رو میز برش داشتم سپهر بود تماس رو وصل کردم.

-بله

سپهر گفت:

-بیا اینجا دختر عموت منتظرته.

-چیکار کردی عوضی؟

سپهر گفت:

-بیا اینجا میگم .

تماس رو قطع کردم سویچ ماشینم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون اینقدر هول بودم منتظر آسانسور نمودم از پله ها رفتم پایین به سمت پارکینگ رفتم سوار شدم گاز دادم به سمت خونه سپهر.

یلدیز؟؟

چشمام رو باز دنیل با مردی روبرو ایستاده بودن.

دنیل اومد سمتم گفت:

-یلدیز خوبی؟

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

-میشه بگین اینجا چه خبره؟

سپهر گفت:

-تو چند روز مهمون مایی تا دنیل مدارکی که می خوام واسم بیاره .

دنیل داد زد گفت:

-اگه نیارم چیکار می کنی؟

سپهر گفت:

-دختر عموت رو می فروشم به شیخ،نکنه یادت رفته کار ما چیه؟

دنیل گفت:

-نه یادم نرفته .

سپهر پوزخندی زد گفت:

-پس یادت نره کسی که خلافکاره همه کار ازش بر میاد.

خشکم زده بود به دنیل نگاهی کردم اخم کرده بود، باورم نمی شد دنیل
خلافکار باشه!

دنیل گفت:

-یلدیز بزار توضیح بدم.

پوزخندی زدم گفتم:

-همه چپو شنیدم دیگه توضیح لازم نیست.

منو آزاد کنین تا برم.

سپهر گفت:

-خانوم کوچولو تا دنیل بره مدارک رو اتاق پدرت بیاره مهمون ما هستی.

با عصبانیت گفتم:

-چه مدارکی؟

سپهر گفت:

-همون مدارکایی که نرگس نتونست بیاره .

داد زدم گفتم:

-خدا لعنت کنه آشغال عوضی.

دوتاشون از اتاق رفتن بیرون حالم بد بود امشب خواستگاری داداشم بود ، اما من نتونستم تو مجلس خواستگاریش باشم.

دنیل [?] [?]

نمی تونستم مدارک از خونه عمو بدزدم تصمیم گرفتم یه طوری یلدیز رو از اینجا خارج کنم.

به سمت اتاقی که یلدیز داخلش زندانی بود رفتم.

در را باز کردم رفتم داخل .

یلدیز نگاهی بهم کرد صندلی آوردم روبروش نشستم گفتم:

-یلدیز

یلدیز پوزخندی زد جواب نداد.

آروم گفتم:

-می خوام امشب از اینجا ببرمت.

یلدیز گفت:

-چطوری؟

سری تکون دادم گفتم:

-امشب اینجا مهمونی برگزار میشه حواسشون پرت شد یکی از آدامام
میاد دنبالت با اون میری .

یلدیز با ترس گفت:

-باشه

لبخندی زدم گفتم:

-فقط مراقب خودت باش.

از اتاق رفتم بیرون به قسمت پذیرائی رفتم رو کاناپه نشستم یکی از خدمتکار ها واسم قهوه آورد ازش گرفتم خوردم.

یلدیز [?]

استرس داشتم یک ساعتی گذشت از بیرون صدای آهنگ میومد دو ساعتی گذاشت یکی اومد داخل

مرده گفت:

-خانوم پاشو سریع باید بریم.

به دست و پام اشاره کردم گفتم:

-کوری نمی بینی دست و پام بستس بازشون کن.

دست و پام باز کرد بلند شدم به سمت پنجره رفت .

مرده گفت:

-من می رم پایین بعدش تو بیا.

مرده از پنجره رفت پایین با کمکش منم رفتم پایین پام به زمین خورد نفس عمیقی کشیدم.

مرده گفت:

-بیا زودتر بریم.

به سمت در خروجی رفتیم که....

صدای تیر اندازی اومد می خواستم برم پیش دنیل مرده دستم رو گرفته بود.

داد زدم گفتم:

-ولم کن می خوام برم پیش دنیل.

مرده گفت:

-باید بریم

دستم رو کشید از خونه رفتیم بیرون به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم گاز داد از اونجا دور شدیم.

سری تکون دادم گفتم:

- تو کی هستی؟

بهت نمیداد از آدمای دنیل باشی.

مرده گفت:

-من سینان هستم رفیق دنیل.

سری تکون دادم گفتم:

-خوشبختم

سینان گفت:

-آدرس خونتون رو بده.

آدرس رو دادم رسیدیم بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم چیکار کنم
دیگه پروعم.

سینان از ماشین پیاده شد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-تو کجا میایی؟

سینان گفت:

-می خوام پیام به خانوادت تحویلت بدم.

با صدای بلندی خندیدم زنگ آیفون رو زدم در را باز کردن رفتیم داخل
مامان با سرعت اومد رو بروم بغلم کرد.

مامان گفت:

-کجا بودی دخترم؟

لبخندی زدم گفتم:

-منو دزدیدن دنیل و دوستش نجاتم دادن.

مهام به سمت سینان رفت

مهام گفت:

-مرسی خواهرم رو نجات دادی.

مامان گفت:

-دنیل کجاست؟

سینان گفت:

-په مشکل واسش پیش اومد نتونست بیاد.

پر هام گفت:

-خوبی خواهری؟

لبخندی زدم گفتم:

-خوبم

بابا گفت:

-واسه چی دزدیدنت؟

سری تکون دادم گفتم:

-مدارک اتاق شمارو می خواستن.

سینان گفت:

-به خیر گذشت نگران نباشین فقط یلدیز تا یک هفته تنها بیرون نره.

مهام گفت:

-باشه چشم.

مامان گفت:

-پسرم بیا بریم داخل

سینان گفت:

-مزاحم نمیشم

خداحافظ.

بابا گفت:

-خدا نگهدارت .

سینان رفت ماهم رفتیم داخل نشستم رو کاناپه مامان یه لیوان شربت واسم آورد .

مامان گفت:

-بخور تا جون بگیری؟

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی.

مهام و پرهام با حرص نگاهم می کردن لبخندی زدم شربت رو یه نفس خوردم.

سری تگون دادم گفتم:

-من میرم بخوابم خستم.

مامان گفت:

-برو حموم بعدش بخواب .

سری تکون دادم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم حالم رو از روی تخت برداشتم به حموم رفتم خودم رو شستم او مدم بیرون لباس خواب توری مشکی پوشیدم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

امیر???

از دیروز چندبار به یلدیز زنگ زدم خاموش بود نگرانش بودم زنگ زدم
یه سرکان جواب داد

سرکان گفت:

-جانم داداش.

-تحقیق کن ببین چه بلایی سر یلدیز اومده .

سرکان گفت:

-چشم.

-خبرش رو بهم بده.

سرکان گفت:

-باشه.

تماس رو قطع کردم دراز کشیدم رو تخت چهره یلدیز همش جلوی
چشمام بود.

دلم واسش تنگ شده بود هرکاری می کنم یلدیز رو مال خودم کنم نمی زارم اینبار دنیل ازم بگیرتش. گوشیم رو از رو تخت برداشتم به یلدیز زنگ زدم جواب داد.

داد زدم گفتم:

-کدوم گوری بودی؟

یلدیز گفت:

-خفه شو حق نداری با من اینطوری حرف میزنی .

داد زدم گفتم:

-کجا بودی؟

یلدیز گفت:

-منو دزدیدن دنیل و دوستش نجاتم دادن .

-چیزیت که نشده؟

یلدیز گفت:

-نه خوبم.

-میام دنبالت حاضر شو.

یلدیز گفت:

-من با تو بهشتم نمیام.

-باید از نزدیک ببینمت تا خیالم راحت شه میام دنبالت.

تماس رو قطع کردم تیشرت قرمز با شلوار تنگ مشکی پوشیدم یه جفت کفش اسپرت به رنگ مشکی پام کردم گوشه و سویچ ماشینم رو برداشتم رفتم پایین.

مامان من رو دید گفت:

-امیر کجا میری؟

سری تکون دادم گفتم:

-می رم بیرون کار دارم فعلا

مامان گفت:

-خدا نگهدارت

از خونه رفتم بیرون سوار ماشینم شدم بوقی زدم احمد در را باز کرد از خونه رفتم بیرون گاز دادم به سمت خونه یلدیز رفتم رسیدم به یلدیز تک زدم چند دقیقه گذشت اومد بیرون سوار ماشین شد.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام یلدیز خانوم.

یلدیز گفت:

-علیک.

لبخندی زدم گفتم:

-قهری؟

یلدیز گفت:

-نه.

سری تکون دادم گفتم:

-پس ناراحتی؟

یلدیز گفت:

-آره ناراحتم.

لبخندی زدم گفتم:

-چیکار کنم تا آشتی کنی؟

یلدیز گفت:

-هیچی

خندیدم گفتم:

-صورتت رو بیار جلو تا بوست کنم.

یلدیز اخم کرد گفت:

-لازم نکرده

دستش رو گرفتم به لبم نزدیک کردم بوسیدم.

لب زدم گفتم:

-خیلی دوست دارم.

یلدیز با صدای بلندی خندید.

سری تکون دادم گفتم:

-چرا می خندی؟ کجای حرفم خنده داشت؟

یلدیز گفت:

-همه جاش، تو منو دوست نداری اگه داشتی هیچ وقت ولم نمی کردی.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من مجبور شدم پای جونت وسط بود.

یلدیز گفت:

-باور نمی کنم

خواست از ماشین پیدا شه نذاشتم پام رو گذاشتم رو گاز از خونشون دور شدم.

یلدیز داد زد گفت:

-امیر منو کجا میبری؟

داد زدم گفتم:

-خفه شو

یلدیز گفت:

-من یکی دیگه رو دوست دارم .

با عصبانیت گفتم:

-تو فقط مال منی اینو تو کلت فرو کن.

یلدیز با صدای بلندی زد زیر گریه.

با ناراحتی گفتم:

-من دوست دارم چرا نمی فهمی؟

یلدیز گفت:

-من حسی بهت ندارم.

داد زدم گفتم:

-داری دروغ میگی؟

یلدیز داد زد گفت:

-دروغ نمی گم حقیقته.

با حرص نگاهی بهش کردم گفتم:

-من نمی زارم تو مال کسی بشی تو فقط مال منی.

یلدیز [?]

-این رو تو گوشت فرو کن من هیچ وقت مال تو نمیشم.
امیر گفت:

-یلدیز نزار به زور تورو مال خودم بکنم.

با صدای بلندی خندیدم گفتم:

-رابطه منو تو خیلی وقته تموم شده منو برسون خونه .
امیر گفت:

-من کوتاه نمیام واسه بدست آوردند میجنگم.

پوزخندی زدم، گاز داد به سمت خونه،، رسیدیم بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم با کلید در را باز کردم رفتم داخل .

مامان منو دید اومد سمتم گفت:

-کجایی تو؟

سری تکون دادم گفتم :

-چپشده

مامان گفت:

-امشب می خوایم واسه مهمان بریم خواستگاری برو آماده شو.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم .

حولم رو برداشتم رفتم حموم خودم رو شستم اومدم بیرون کت و شلوار کالباسی پوشیدم موهامم بالای سرم بستم آرایش ملایمی کردم یه جفت کفش سفید ۱۰ سانتی پام کردم گوشیم رو برداشتم رفتم پایین.

پرهام نگاهی بهم کرد گفت:

-خوشگل شدی.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی توهم خوشتیپ شدی.

مامان گفت:

-دیر شد بیاین بریم.

از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین پورشه بابا شدیم بابا بوقی زد مش رحیم در را باز کرد از خونه رفتیم بیرون گاز داد به سمت خونه دیبا.

رسیدیم بابا ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم

زنگ آیفون خونشون رو زدم در را باز کردن رفتیم داخل مامان بابای دیبا اومدن استقبالمون.

خاله سپیده گفت:

-خوش اومدین، جمره تو چطوری؟

مامان گفت:

-خوبم سپیده.

عمو محمد گفت:

-بفرمائید داخل.

زودتر از همه رفتم رو کاناپه نشستم پرهام با صدای بلندی خندید.

اخم کردم گفتم:

-مرض به چی می خندی؟

پرهام گفت:

-کسی با داداشش اینطوری حرف میزنه؟

سری تکون دادم گفتم:

-من دلم می کشه اینطوری حرف بزنم.

مامان گفت:

-بس کنید.

مهام کنارم نشست دیبا از پله ها اومد پایین خوشگل شده بود کت و دامن مشکی پوشیده بود .

دیبا گفت:

-سلام خوش او مدین.

لبخندی زدم گفتم:

-خوشگل شدی مراقب باش ندزدنت.

دیبا لبخندی زد.

مهام گفت:

-هیچ کس حق نداره به زن من نزدیک بشه سری تکون دادم گفتم:

-هنوز که زنت نشده.

مهام گفت:

-امشب میشه.

سری تکون دادم گفتم:

-شاید عمو محمد راضی نباشه.

مهام گفت:

-چرا راضی نباشه داماد به این گلی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-اعتماد به نفست منو کشته.

مهام گفت:

-مخلصیم.

بابا گفت:

- اجازه بدین این دوتا جوان برن حرفاشون رو باهم بزنین.

عمو محمد گفت:

-باشه

دخترم با مهمان بریم حرفاتون رو بزنین. مهمان بلند شد به همراه دیبا رفتن... نیم ساعت گذشت بالاخره اومدن.

خندیدم گفتم:

-میذاشتین فردا میومدین .

مهمان اخم کرد.

مامان گفت:

-دخترم نظرت چیه؟

دیبا سرش رو پایین انداخت گفت:

-من نظرم مثبته ولی هرچی پدرم بگن..

عمو محمد گفت:

-مهام پسر خوبیه منم نظرم مثبتته.

جیغ زدم بلند شدم دیبا رو بغل کردم گفتم :

-خیلی خوشحالم

مهام گفت:

-حواست باشه از این به بعد زیاد به زن من نزدیک نشی من رو زنم حساسم.

سری تکون دادم گفتم:

-اول دوست من بوده بعدش شده زن شما پس من هرکاری دلم بخواد می کنم.

مهام با حرص گفت:

-نخیر اجازه نداری.

دیبا با عصبانیت گفت:

-بس کنین.

مامان انگشتی به مهام داد گفت :

-این انگشتر بنداز انگشت عروسم

مهام و دیبا نامزد شدن خداحافظی کردیم از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم بابا گاز داد سمت خونه رسیدیم مش رحیم در را باز کرد رفتیم داخل.

رفتم آشپز خونه ساندویچ نان بنیر درست کردم خوردم.

سری تکون دادم گفتم:

-میرم بخوابم شبتون بخیر.

از پله ها بالا رفتمو به اتاقم رفتم لباسم رو درآوردم تاب و شلوارک صورتی پوشیدم رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم.

دنیل???

از اون شبی که یلدیز رو نجات دادم دیگه خبری ازش گرفتم بدجور دل تنگش بودم گوشیم رو برداشتم یکی از عکساش رو باز کردم به چشماش زل زدم .

-هر طور شده به دستت میارم چشم آبی.

گوشیم زنگ خورد سینان بود جواب دادم

-جانم سینان

سینان گفت:

-درباره امیر سهرابی تحقیق کردم .

-خب چی فهمیدی؟

سینان گفت:

-کارخانه لوازم آرایشی داره کانادا زندگی می کرده مدتی هست اومده فرانسه خواهرش یاشکین رفیق یلدیزه.

-مرسی داداش.

سینان گفت:

-کاری نکردم .

تماس رو قطع کردم رفتم پایین رو کاناپه نشستم.

داد زدم گفتم:

-کتایون

کتایون اومد سمتم گفت:

-جانم آقا

سری تکون دادم گفتم:

-قهوه تلخ می خوام.

کتایون گفت:

-چشم.

کتایون رفت،،، مجله رو از روی میز برداشتم به عکس ها نگاه می کردم چشمم به عکس یلدیز افتاد خیلی خوشگل شده بود به عکس خیره شده بودم با صدای کتایون به خودم اومدم.

کتایون گفت:

-بفرمائید آقا.

قهوه رو ازش گرفتم گفتم:

-میتونی بری .

کتایون رفت،، همین طوری که به عکس یلدیز نگاه می کردم قهوه ام رو خوردم.

امیر [?]?

سرکان گفت:

-امیر بیخیال شو اون نمی خوادت .

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من عاشقشم ازش نمی گذرم هر طور شده یلدیز رو مال خودم می کنم.

سرکان گفت:

-یلدیز اگه می خواستت قبولت می کرد.

سری تکون دادم گفتم:

-من ازش نمی گذرم یلدیز مال منه.

سرکان سری تکون داد گفت:

-من هرچی بگم تو حرف خودتو میزنی.

گوشیم رو برداشتم عکس یلدیز رو آوردم بهش خیره شدم گفتم:

-من یلدیز رو دوست دارم چطوری ازش بگذرم دیدن اون کنار یکی دیگه دیونم می کنه.

سرکان گفت:

-به زور چیزی درست نمیشه سعی کن یلدیز رو عاشق خودت کنی.

سری تکون دادم گفتم:

-باش همین کارو می کنم

سرکان گفت:

-خوبه نگران نباش یلدیز مال توعه.

لبخندی زدم گفتم:

-پس چی فکر کردی؟

با صدای بلندی خندیدیم

نگاهی به تقویم کردم لبخندی زدم.

سرکان گفت:

-چته لبخند میزنی؟

نگاهش بهش کردم گفتم:

-فردا تولد یلدیزه می خوام سوپرایزش کنم .

سرکان گفت:

-فکر خوبیه.

سری تکون دادم گفتم:

-بیا بریم کار هارو انجام بدیم.

سرکان گفت:

-باشه.

گوشیم رو برداشتم به همراه سرکان رفتیم پایین.

از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین سرکان شد گاز داد از خونه خارج شدیم.

سرکان گفت:

-مهمونی قراره کجا بگیری؟

سری تکون دادم گفتم:

-ویلاي خودم

سرکان سری تکون داد نگاهش بهش کردم گفتم:

-برو ویلای من

سرکان گاز داد به سمت ویلا رفت رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم در را با کلید باز کردم رفتیم داخل همه جارو خاک برداشته بود سرکان زنگ زد نیم ساعت گذشت چند تا کار گر اومدن شروع کردن تمیز کردن خونه کارشون تا شب طول کشید سرکان رو فرستادم واسه فرداشب خرید کنه.

یلدیز [?]?

امروز تولدم بود ولی هیچ کس بهم تبریک نگفت ناراحت بودم نشستم رو تخت گوشیم زنگ خورد یاشکین بود جواب دادم.

-جانم

یاشکین گفت:

-سلام خواهی.

-سلام عزیزم خوبی؟

یاشکین گفت:

-تو خوب باشی منم خوبم .

یاشکین گفت:

-میایی باهم بریم بیرون؟

-باش بیا دنبالم.

یاشکین گفت:

-جلوی خونتونم بیا پایین.

-باشه.

تماس رو قطع کردم بلند شدم رفتم پایین.

از خونه رفتم بیرون ماشین یاشکین جلوی در بود سوار شدم.

یاشکین گفت:

-سلام یلدیز.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام

یاشکین حرکت کرد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-کجا میریم

یاشکین گفت:

-می فهمی.

نیم ساعتی گذشت جلوی ویلایی پارک کرد .

یاشکین گفت:

-رسیدیم.

پیاده شدیم رفتیم داخل همه جا تاریک بود یه دفعه بابا روشن شد.

-تولدت مبارک ، تولدت مبارک ، تولدت مبارک

خشکم زده بود باورم نمی شد.

امیر اومد سمت لبخندی زد گفت:

-تولدت مبارک .

یاشکین گفت:

-این جشن رو امیر تدارک دیده.

لبخندی زدم گفتم :

-مرسی

یاشکین گفت:

-بیا بریم لباست رو بپوش.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

به همراه یاشکین از پله ها بالا رفتیمو وارد یکی از اتاق ها شدیم لباس آبی رو تخت بود به کمک یاشکین پوشیدمش بلندیش تا بالای زانو بود خیلی خوشگل بود یاشکین یه جفت کفش آبی پاشنه ۱۵ سانتی بهم داد پام کردم موهام بالای سرم بودم خط چشم باریکی پشت چشمم کشیدم به مژه ها ریمل زدم رژیم به رنگ قرمز به لبام زدم.

یاشکین سوتی زد گفت:

-مثل همیشه عالی شدی.

لبخندی زدم به همراه یاشکین رفتیم پایین.

امیر اومد سمتم گفت:

-خوشگل شدی.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

امیر دستم رو گرفت رفتیم وسط آهنگ ملایمی پخش میشد دستاشو گذاشت دور کمرم منم با مکث دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

امیر گفت:

-مال من میشی؟

جوابی ندادم.

امیر گفت:

-یلدیز

نگاهی بهش کردم گفتم:

-جانم

امیر گفت:

-دوست دارم.

چیزی نگفتم.

رو کاناپه نشستم امیر اومد کنارم نشست

امیر گفت:

-چیزی می خوری و است بیارم؟

لبخندی زدم گفتم:

-شراب می خوام.

امیر گفت:

-باشه میرم و است بیارم.

امیر رفت،،، چشمم به دنیل خورد با عصبانیت نگاهم می کرد اومد سمت کنارم نشست

آروم گفتم:

-خوب با امیر جوننت گرم میگیری .

پوزخندی زدم گفتم:

-من با هیچ کس گرم نگرفتم.

دنیل گفت:

-من دوست دارم می خوامت.

خشکم زد نگاهی بهش کردم.

دنیل گفت:

-می خوام زنم بشی .

پوزخندی زدم گفتم:

-من نمی خوامت

دنیل گفت:

-مجبوری که بخوای.

امیر اومد سمتمون با دیدن دنیل اخم کرد

دنیل پوزخندی زد.

امیر گفت:

-کی به شما اجازه داده اینجا بشینین؟

دنیل گفت:

-خودم.

سری تکون دادم گفتم:

-لطفا دعوا نکنین.

امیر گفت:

-بلند شو بریم پیش بچه ها.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه

بلند شدم با همراه امیر رفتیم پیش بچه ها

نگاه خشمگین دنیل رو خودم حس می کردم.

یاشکین گفت:

-یلدیز خوبی؟

لبخندی زدم گفتم:

-خوبم

کیک رو آوردن امیر کنارم ایستاد آرزو کردم به کسی که واقعا عاشقشم
برسم شمع رو فوت کردم صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شدکیک رو
بریدم.

یاشکین گفت:

-حالا نوبت کادو هاست.

نشستم رو کاناپه یاشکین کادو هارو باز می کرد بیشتر یا لباس و عطر بود بابا و مامان ست گردنبند بهم دادن مهمام گیتار داد فقط کادو دنیل و امیر مونده بود با کنجاوی نگاهشون می کردم.

امیر سویچ گرفت سمتم گفت:

-ماشینت تو حیاطه .

جیغ زدم با سرعت از خونه رفتم بیرون .

امیر گفت:

-اون ماشین مازراتی سفیده مال توعه.

گونش رو بوسیدم گفتم:

-مرسی امیر.

یاشکین گفت:

-فقط کادو دنیل مونده.

دنیل گفت:

-من دوتا از ویلا هام و به اسمت کردم.

برگه ایی به سمتم گرفت گفت:

-اینم سندش.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی

امیر با خشم به دنیل نگاه می کرد دنیل پوزخندی زد رفتیم داخل.

خدمتکار صدامون کرد واسه شام به سمت میز رفتم نشستم رو صندلی
یکم غذا واسه خودم داخل بشقاب ریختم شروع کردم به خوردن

دنیل اومد کنارم نشست .

سری تکون دادم گفتم:

-من جوابم بهت منفییه .

دنیل گفت:

-کنه دلت می خواد امیر جوننت بمیره؟

با عصبانیت گفتم:

-حق نداری به امیر نزدیک بشی.

دنیل گفت:

-اگه زخم بشی کاری با امیر ندارم.

با حرص نگاهش کردم گفتم:

-باید فکر کنم.

دنیل گفت:

-تا آخر هفته مهلت داری.

دنیل رفت،،، منم اشتها کور شد بلند شدم

رفتم پیش بچه ها.

یاشکین گفت:

-بیا بریم برقصیم.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه.

به همراه یاشکین رفتیم وسط کلی رقصیدیم

مهمونارو راهی کردیم خیلی خسته بودم سوار ماشین بابا شدم چند دقیقه گذشته اومدن بابا گاز داد از ویلا خارج شد به سمت خونه رفت رسیدیم زودتر از بقیه رفتم داخل از پله ها بالا رفتمو به اتاقم رفتم لباسم رو درآوردم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم.

نشسته بودم رو کاناپه گوشیم زنگ خورد امیر بود جواب دادم

-جانم

امیر گفت:

-یلدیز باید ببینمت.

-باش کجا؟

امیر گفت:

-میام دنبالت.

-باشه منتظرتم.

تماس رو قطع کردم نیم ساعتی گذشت امیر پیام داد برم بیرون بلند شدم از خونه رفتم بیرون سوار ماشین امیر شدم.

امیر گفت:

-سلام یلدیز.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام

امیر گاز داد از خونه دور شد چند دقیقه گذشت ماشین رو پارک کرد.

امیر گفت:

-رسیدیم پیاده شو.

پیاده شدیم امیر اومد کنارم ایستاد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-امیر کجا میریم؟

امیر گفت:

-چشماتو ببند با من بیا.

چشمام رو بستم دستشو دور کمرم گذاشت .

امیر گفت:

-من مراقبتم

سری تکون دادم به همراه امیر رفتیم امیر ایستاد از کنارم رفت صدایی نیومد ترسیدم چشمام رو باز کردم خشکم زد بالای صخره ای بودیم همه جا با گل و شمع تزیین شده بود امیر وسط گل ها نشسته بود گیتاری دستش بود شروع کرد گیتار زدن.

-مگه چه گناهی کرده که دلم افتاده دستت

بیخیال شو این همه ناز دیگه بسه

راه بیا کشتی ما رو با اون چشای عسلیت

خیالت تخت تو دلم هیچکی جز تو اصلا نیست

با اون نگاه صد ریشتری دلو درجا میبری زیرو رو می کنی دل آدمو ولی نمی مونه اثری

(صد ریشتری از مسیح و آرش) AP

بلند شد اومد روبه روم ایستاد زانو زد جعبه ای جیش درآورد بازش کرد حلقه ازدواج بود.

امیر گفت:

-ملکه قلبم، همه وجودم بامن ازدواج می کنی؟

خشکم زد باورم نمی شد.

می خواستم بهش جواب مثبت بدم حرف های دنیل اومد تو ذهنم ترسیدم بلائی سر امیر بیاد .

سری تکون دادم گفتم:

-نه

امیر بلند شد با ناراحتی نگاهی بهم کرد گفت:

-یلدیز التماس است می کنم بهم فرصت بدی قول میدم خوشبختت کنم.

سری تکون دادم گفتم:

-نمیشه .

صورتش از اشک خیس شده بود بغلش کردم

امیر سرش رو برو بین موهام نفس میکشید .

امیر گفت:

-من نمی تونم ازت بگذرم.

لب هاش رو گذاشت رو لب هام با حرص منو می بوسید گاز می گرفت
ازم جدا شد.

امیر گفت:

-تو مال من میشی اینو مطمئن باش.

دستمو گرفت به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم گاز داد به سمت خونه ما
رسیدیم ماشین رو پارک کرد.

لبخند تلخی زدم گفتم:

-خداحافظ.

امیر گفت:

-خدانگهدار

از ماشین پیاده شدم در را با کلید باز کردم رفتم داخل.

از پله ها بالا رفتمو به اتاقم رفتم رو تخت دراز کشیدم یکی پیامک گوشیم
اومد برش داشتم دنیل بود نوشته بود خوشحالم به حرفم گوش دادی.

جوابش رو ندادم چشمام رو بستم با صدای پرهام چشمام رو باز کردم.

پرهام گفت:

-یلدیز خوبی؟

لبخندی زدم گفتم:

-خوبم

پر هام گفت:

-بیا بریم پایین.

سری تکون دادم گفتم:

-باش تو برو منم میام.

پر هام گفت:

-زود باش بلند شو با هم میریم.

بلند شدم به همراه پر هام رفتیم پایین دیبا کنار مهمام رو کاناپه نشسته بود .

نگاهی به دیبا کردم گفتم:

-چلغوز تو اینجا چرا نمیایی پیش من؟

دیبا گفت:

-حوصله نداشتم بیام بالا.

سری تکون دادم گفتم:

-آره جون خودت.

پر هام رو به مهمام گفت:

-من به به تو حسودیم میشه .

مهام گفت:

-چرا؟

پرهام گفت:

-تو زن داری ،ولی من ندارم.

یکی زدم پشت سرش.

پرهام گفت:

-چرا میزنی؟

لبخندی زدم گفتم:

-همین طوری.

پرهام گفت:

-شل مغز.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-عمته

پرهام گفت:

-خالته.

با حرص نگاهش کردم گفتم:

-دایبته.

مهام داد زد گفت:

-بس کنین.

ساکت شدم سرم رو انداختم پایین مهام نگاهی بهم کرد اومد سمتم بغلم کرد گونم رو بوسیدلبخندی زدم از گردنش آویزون شدم.

دو روز بعد

گوشیم زنگ خورد از رو میز برش داشتم دنیل بود جواب دادم
-بله

دنیل گفت:

-چشم آبی بیا پایین.

-برو رد کارت حوصلتو ندارم.

دنیل داد زد گفت:

-بیا پایین.

-نمیام.

دنیل گفت:

-تا دقیقه دیگه میایی پایین اگه نیایی عواقبش پای خودته.

تماس رو قطع کردم با خودم فکر کردم تصمیم گرفتم برم پیشش بلند شدم از اتاق رفتم بیرون نشستم رو نرده به سمت پایین سر خوردم.

مامان با اخم نگاهم کرد.

لبخندی زدم گفتم:

-من میرم بیرون .

مامان گفت:

-باشه.

از خونه رفتم بیرون ماشین دنیل رو دیدم به سمتش رفتم سوار شدم .

دنیل گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره .

دنیل گفت:

-میریم خونه من.

با عصبانیت گفتم:

-من با تو جایی نمیام حرفتو بزن می خوام برم.

دنیل ماشینو روشن کرد گاز داد.

داد زدم گفتم:

-نگهدار من با تو جایی نمیام.

دنیل با عصبانیت گفت:

-من از تو نظر نخواستم پس ساکت باش.

با حرص گفتم:

-عوضی

دنیل پوزخندی زد رسیدیم دنیل بوقی زد پیرمردی در را باز کرد رفتیم داخل ماشین رو پارک کرد .

دنیل گفت:

-پیاده شو.

پیاده شدم به همراه دنیل به داخل رفتیم

خدمتکارش او مد استقبالمون با دیدن من اخم کرد منم پوزخندی زدم.

دنیل گفت:

-واسمون قهوه بیار.

کتایون گفت:

-چشم آقا.

کتایون رفت ،،، نشستیم رو کاناپه هوس شیطونی کرده بودم.

آروم زیر گوش دنیل گفتم:

-دلم می خواد بغلت بخوابم.

دنیل خشکش زده بود با تعجب نگاهم می کرد لبخندی زدم
دنیل گفت:

-بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

بلند شدم به همراه دنیل از پله ها بالا رفتیم در اتاق دنیل رو باز کردیم
واردش شدیم وسایل های اتاق سفید مشکی بود رو تختش نشستیم.

لبخندی زدم گفتم:

-اتاق قشنگه.

دنیل گفت:

-چشمات قشنگ میبینه.

بلند شدم رو به روش ایستادم گوش رو بوسیدم دنیل چشماش رو بسته
بود پوزخندی زدم.

یه قدم ازش دور شدم گفتم:

-تو همیشه در برابر من کم میاری.

دنیل گفت:

-اصلا اینطور نیست من مقاومتم خیلی بالاست.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه پس یه بار امتحان می کنیم.

رفتم جلو به فاصله یه انگشت ازش و ایسادم.

لاله گوششو گاز گرفتم گردنشو مک زدم لبمو گذاشتم رو لبش آروم می بوسیدم یهو دستشو گذاشت پشت سرم با شدت لبمو می بوسید گاز می گرفت نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم.

لب زدم گفتم:

-گفتم در برابر من مقاوم نیستی.

دنیل لبخندی زد و گفت:

-درسته وقتی تو پیشمی نمی تونم خودمو کنترل کنم

لبخندی زدم گفتم:

-شرطمون رو یادته؟

دنیل پوزخندی زد گفت:

-کدوم شرط؟

پوزخندی زدم گفتم:

-قرار شد اگه تو عاشقم بشی همه اموالت رو به اسمم بزنی.

دنیل با صدای بلندی خندید گفت:

-کی گفته من عاشقتم؟

پوزخندی زدم گفتم:

-خودت، نکنه یادت رفته شب مهمونی اعتراف کردی منو دوست داری.

دنیل گفت:

-اون موقع مست بودم هرچی گفتم فراموش کن.

هلهش دادم از پشت افتاد رو تخت کنارش دراز کشیدم سرمو بردم کنار گوشش آرام گفتم:

-اعتراف کن عاشقمی بدون من میمیری.

دنیل گفت:

-اعتراف نمی کنم، چون عاشقت نیستم.

دستم رو گذاشتم رو قلبش به چشمش زل زدم

دنیل با لحن خماری گفت:

-هوش از سرم میبری عروسک.

لبخندی زدم گفتم:

-پس اعتراف کن عاشقمی.

دنیل گفت:

-واست میمیرم همه کس

با خماری به لب هام نگاه می کرد سرش رو آورد جلو منو ببوسه بلند
شدم چشمکی بهش زدم دنیل اخم کرد .

لبخندی زدم گفتم:

-بلند شو منو برسون خونه.

دنیل گفت:

-هر وقت دلم خواست میبرمت.

اخم کردم گفتم :

-قرار دارم .

دنیل گفت:

-با کی؟ پوزخندی زدم گفتم:

-به تو ربطی نداره .

می خواستم ار اتاق برم بیرون دستم رو کشیدم افتادم تو بغلش .

دنیل با عصبانیت گفت:

-تا نگی با کی قرار داری از این اتاق بیرون نمی ری.

داد زدم گفتم:

-امیر.

دنیل با عصبانیت داد زد گفت:

-مگه بهت اخطار ندادم از امیر دور باش.

با عصبانیت گفتم:

-تو حق نداری تو کار های من دخالت کنی .

دنیل داد زد گفت:

-تو مال منی حق نداری با هیچ مردی قرار بزاری.

با عصبانیت گفتم:

-من مال هیچ کس نیستم دست از سرم بردار.

دنیل گفت:

-تو خیلی وقته مال منی .

پوزخندی زدم گفتم:

-منو برسون خونه.

از اتاق رفتم بیرون دو دقیقه ایی گذشت دنیل اومد رفتیم پایین کتابیون

از آشپز خونه اومد بیرون .

کتابیون نگاهی به ما کرد گفت:

-آقا قهوه واستون آوردم.

دنیل با اخم گفت:

-نمی خوریم، یلدیز بیا بریم.

از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم

بوقی زد نگهبان خونس در را باز کرد از خونه رفتیم بیرون گاز داد به سمت خونه ما.

رسیدیم بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم در خونه رو با کلید باز کردم رفتم داخل.

داد زدم گفتم:

-سلام عشقتون اومد .

پرهام گفت:

-سلام شل مغز.

اخم کردم دیبا اومد سمتم.

دیبا گفت:

-چطوری رفیق؟

لبخندی زدم گفتم:

+خوبم تو چطوری؟

دیبا گفت:

-منم خوبم.

سری تکون دادم گفتم:

-کی اومدی؟

دیبا گفت:

-یه ساعتی میشه

نگاهی بهش کردم گفتم:

-یه دخترا زنگ بزنی بیان اینجا.

دیبا گفت:

-باشه.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو درآوردم حولم رو برداشتم
به داخل حموم رفتم

خودمو شستم اومدم بیرون دخترا رو تخت نشسته بودن.

صنم گفت:

-بخورمت جیگر.

لبخندی زدم گفتم:

-چشماتو درویش کن.

تاب و شلوارک زرد پوشیدم کنار دیبا نشستم.

رو به یاشکین گفتم:

-امیر خوبه؟

یاشکین با ناراحتی گفت:

-همش تو خودشه کم حرف شده.

لبخندی زدم گفتم:

-خوب میشه نگران نباش

صنم گفت:

-بریم بیرون بگردیم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه بریم.

دیبا گفت:

-بگیم به پسر ا باهامون بیان

اخم کردم گفتم:

-لازم نکرده خودمون میریم.

بلند شدیم به همراه بچه ها رفتیم پایین.

مهام با دیدن ما گفت:

-کجا میرین؟

لبخندی زدم گفتم:

-میریم بیرون بگردیم

مهام گفت:

-منم باهاتون میام.

سری تکون دادم گفتم:

-ما می خوایم چهار نفری بریم.

مهام با حرص گفت:

-همین که گفتم منم باهاتون میام.

از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین مهام شدیم ار بوقی زد مش رحیم در را باز کرد گاز داد از خونه رفتیم بیرون .

مهام گفت:

-کجا برم؟

کمی فکر کردم گفتم:

-برو کافه....

مهام گاز داد سمت کافه رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم رفتیم داخل میزی انتخاب کردیم نشستیم.

گارسون اومد سمتمون مهمام واسه هممون قهوه با کیک شکلاتی سفارش داد چشمم به میز کناری خورد دنیل با یه دختری داشتن باهم حرف میزدن دنیل دست دختره رو گرفته بود اخم کردم بلند شدم.

مهام گفت:

-کجا میری؟

سری تکون دادم گفتم:

-میرم دستم رو بشورم .

به سمت دستشویی رفتم از کنار میزشون رد شدم دستم رو شستم برگشتم چشمم به دنیل خورد با اخم بهم زل زده بود پوزخندی زدم.

کنار دیبا نشستم گارسون سفارش هامون رو آورد خوردیم گوشیم زنگ خورد امیر بود جواب دادم.

-جانم

امیر گفت:

-یلدیز دلم برات تنگ شده می خوام ببینمت.

-باشه بیا کافه... با بچه ها اومدیم اینجا.

امیر گفت:

-باشه.

تماس رو قطع کردم .

مهام گفت:

-کی بود؟

سری تکون دادم گفتم:

-امیر بود.

نیم ساعتی گذشت امیر اومد.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام

امیر گفت:

-سلام یلدیز.

نشستیم با دیبا حرف میزدیم امیر بهم زل زده بود نگاهی بهش کردم
لبخندی زد صدای پیامک گوشیم اومد برش داشتم دنیل بود نوشته بود:
یا لا همین الان از جلوی امیر بلند شو واگر نه اینجا رو سرتون خراب می
کنم.

اهمیت ندادم گوشیم رو خاموش کردم برای اینکه بیشتر دنیل رو حرص
بدم با امیر حرف میزدیم.

نگاهی به دنیل کردم از رو صندلی بلند شد به سمت میز ما اومد صندلی
کنارم نشست خشکم زد ترسیدم کاری کنه.

مهام گفت:

-سلام دنیل چطوری؟

دنیل گفت:

-سلام پسر عمو خوبم تو چطوری؟

مهام گفت:

-منم خوبم .

دنیل گفت:

-منم اینجا قرار داشتم شمارو دیدم .

نگاهی بهش کردم لبخندی زد .

امیر با اخم به دنیل زل زده بود می ترسیدم دعوا بشه .

آروم به دیبا گفتم :

-دیبا به مهام بگو بریم .

دیبا گفت:

-باشه.

بلند شدیم با دنیل خداحافظی کردیم.

دنیل آروم بهم گفت :

-منتظر تنبیهت باش چشم آبی .

از کافه رفتیم بیرون یاشکین به همراه امیر رفت ماهم سوار ماشین مهام شدیم .

مهام صنم رو رسوند خونه گاز داد به سمت خونه خودمون.

رسیدیم مهام بوقی زد مش رحیم در را باز کرد رفتیم داخل ماشین رو پارک کرد پیدا شدیم به داخل رفتیم.

داد زدم گفتم:

-سلام

بابا گفت:

-سلام دخترم.

رو کاناپه نشستم.

مامان گفت:

-ملیسا واسمون قهوه بیار.

این اسم چقدر آشنا بود همین طوری داشتم فکر می کردم با صدایی به خودم اومدم.

ملیسا گفت:

-خانوم بفرمائید.

بهش نگاهی کردم خشکم زد اینکه ملیسا خدمتکاره دنیل بود اونم با دیدن من تعجب کرده بود قهوه رو ازش گرفتم ملیسا رفت،،، رو به مامان گفتم:

-این دختره رو از کجا استخدام کردی؟

مامان گفت:

-تو اینترنت آگاهی زدم.

سری تکون دادم گفتم:

-آهان

قهوه هامون رو خوردیم.

دیبا گفت:

-یلدیز بریم اتاقت.

سری تکون دادم گفتم:

-واسه چی؟

دیبا گفت:

-کارت دارم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-باشه

بلند شدیم از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاق شدیم

رو تخت نشستیم .

دیبا گفت:

-یلدیز

لبخندی زدم گفتم:

-جانم

دیبا گفت:

-چیزی که می خوام بهت بگم کسی نباید بفهمه.

سری تکون دادم گفتم :

-باشه .

دیبا گفت:

-من چند روزی هست حالم بده .

با نگرانی گفتم:

-چیشده؟

دیبا با گریه گفت:

-سرطان دارم .

نگاهی بهش کردم گفتم:

-داری شوخی می کنی دیگه؟

دیبا گریه می کرد داد زدم گفتم:

-حرف بزن دیبا بگو دروغه؟

دیبا با گریه گفت:

-یلدیز آروم باش، می خوام از مهمام جدا بشم.

سری تکون دادم گفتم:

+باید به داداشم بگی؟

دیبا گفت:

-نمی تونم.

با صدای بلندی گریه می کردم دیبا بغلم کرد .

با ناراحتی گفتم:

-از کی فهمیدی سرطان داری؟

دیبا گفت:

-چند هفته ایی همیشه خون دماغ میشدم بدنم درد می کرد چند روز پیش رفتم دکتر، واسم آزمایش نوشت.

دیروز جوابش اومد، بردم برایش گفت سرطان خون داری.

لبخند تلخی زدم گفتم:

-خوب میشی خواهری .

دیبا گفت:

-امیدی نیست.

دیبا گفت:

-یلدیز جون من به هیچ کس نگو.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

یه دفعه در باز شد مهمام اومد داخل با تعجب نگاهش کردم مهمام نگاهی به صورت گریون ما نگاه کرد.

مهام با اخم گفت:

-واسه چی گریه کردین ؟

دیبا هول کرد گفت:

-همین طوری .

مهام رو به من گفت:

-چیشده؟

دیبا با التماس نگاهی بهم کرد رو به مهمام گفتم :

-دلمون گرفته بود دوتایی گریه کردیم.

مهام سری تکون داد گفت:

-باشه.

بیاین بریم شام بخوریم. بلند شدیم به همراه مهام رفتیم پایین .

مامان بابا پشت میز نشسته بودن رفتم کنار بابا نشستم گونش رو بوسیدم
لبخندی زد دیبا کنار من نشست یکم غذا واسه خودم تو بشقاب ریختم
شروع کردم به خوردن بعد از اینکه سیر شدم از رو صندلی بلند شدم
به پذیرایی رفتم.

رو کاناپه نشستم فکرم پیش دیبا بود نگرانش بودم.

ملیسا واسمون قهوه آورد داشتم قهوه مو می خوردم با حرفی که دیبا زد
به سرفه افتادم.

دیبا گفت:

-می خوام از مهام جدا شم .

مهام خشکش زده بود.

بابا گفت:

-چرا دخترم؟

دیبا گفت:

-بدرد هم نمی خوریم.

پرهام آروم به پهلوم زد.

اخم کردم گفتم:

-چته؟

پرهام به سمت مهمام اشاره کرد نگاهی به مهمام کردم صورتش از اشک خیس شده بود دلم برایش سوخت .

با عصبانیت گفتم:

-دییبا تو باید حقیقت رو بگی .

مامان گفت:

-چیشده؟

دییبا گفت:

-یلدیز تو به من قول دادی.

داد زدم گفتم:

-مهام باید بدونه.

مهام گفت:

-چیو باید بدونم؟

با ناراحتی گفتم:

-دیبا سرطان خون داره.

مهام خشکش زد با تعجب به دهن من نگاه می کرد.

مامان رو به دیبا گفت:

-یلدیز راست میگه؟

دیبا لبخند تلخی زد گفت:

-آره.

مهام با صدای لرزونی گفت:

-میریم دکتر درمان میشی.

دیبا گفت:

-من خوب نمیشم امیدی نیست.

مهام داد زد گفت:

-باید بخاطر من خوب شی فهمیدی؟

دیبا گریه می کرد حال هیچکدوممون خوب نبود

بلند شدم ار خونه رفتم بیرون.

رو تاب گوشه حیاط نشستم به آسمان خیره شدم

با صدای پرهام به خودم اومدم.

پرهام گفت:

-حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

-نه خوب نیستم.

پرهام گفت:

-خوب میشه نگران نباش.

به ستاره ها زل زدم.

پرهام گفت:

-یلدیز

آروم گفتم:

-بله

پرهام گفت:

-آقاجون زنگ زده به بابا گفته بیاین ایران تا مراسم عقد یلدیز و دنیل رو برگزار کنیم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-بابا به آقاجون چی گفت؟

پرهام گفت:

-قرار شد هفته آینده بریم ایران.

بلند شدم رفتم داخل بابا رو کاناپه نشسته بود به سمتش رفتم گفتم:

-من با دنیل ازدواج نمی کنم این قرار مسخره رو کنسل کن .

بابا گفت:

-مجبوری ازدواج کنی ، چون من میگویم .

سری تکون دادم گفتم:

-شما از کی تا حالا به من زور میگی ؟

بابا گفت:

-همین که گفتم باید زن دنیل بشی.

با سرعت از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم رو تخت نشستم با صدای بلندی گریه می کردم نمی دونستم چه غلطی بکنم گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم به دنیل زنگ زدم

دنیل گفت:

-جانم

داد زدم گفتم :

-زنگ میزنی به آقا چون این قراره مسخره رو کنسل می کنی فهمیدی؟

دنیل خندید گفت:

-نه عزیزم کنسل نمی کنم.

-اگه کنسل نکنی داغمو رو دل همتون می زارم.

دنیل با عصبانیت داد زد:

-نمی تو نم کنسلش کنم بفهم.

-تو خوابت ببینی من زنت بشم.

تماس رو قطع کردم رو تخت دراز کشیدم یکی اومد داخل اتاق برگشتم
دیبا بود اومد نشستم کنارم.

دیبا گفت:

-چپشده؟

سری تکون دادم گفتم:

-آقا چون گفته باید با دنیل ازدواج کنم.

دیبا گفت:

-دنیل پسر خوبیه چرا راضی نیستی؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

-دوسش ندارم.

دیبا گفت:

-می خوای چی کار کنی؟

سری تکون دادم گفتم:

-نمی تونم کاری کنم مجبورم قبول کنم.

دییبا سری تکون دادنگاهی بهش کردم گفتم:

-با مهمام حرف زدی؟

دییبا گفت:

-آره قرار شد از فردا بریم واسه درمان .

لبخندی زدم گفتم:

-خوب میشی نگران نباش.

یه دفعه در با شد باز شد پرهام بود داد زدم گفتم:

-نمی تونی مثل آدم بیایی داخل.

پرهام گفت:

-نه.

با حرص گفتم:

-چی می خوای؟

پرهام گفت:

-دنیل اوامده بیا پایین.

اخم کردم گفتم:

-واسه چی اومده اینجا؟

پرهام سری تکون داد گفت:

-میگه با تو کار داره.

بلند شدم به همراه دیبا و پرهام رفتیم پایین

دنیل رو کاناپه کنار مهمان نشسته بود اخم کردم. بابا گفت:

-دخترم دنیل می خواد باهات حرف بزنه .

اخم کردم از خونه بیرون رفتم رو تاب نشستم چند دقیقه گذشت دنیل اومد کنارم نشست.

سری تکون دادم گفتم :

- حرفتو بزن .

دنیل گفت:

-من دوست دارم می خوام زخم بشی.

پوزخندی زدم گفتم:

-اینو میدونی من دوست ندارم .

دنیل گفت:

-هر کاری می کنم تا عاشقم بشی .

نگاهی بهش کردم گفتم :

-باشه قبول زنت میشم

دنیل لبخندی زد گفت:

-قول میدم خوشبختت می کنم.

بلند شدیم به داخل رفتیم.

بابا نگاهی بهم کرد گفت:

-چی شد؟

سری تکون دادم گفتم:

-قبول کردم .

بابا لبخندی زد گفت:

-کار خوبی کردی؟

پوزخندی زدم

دنیل گفت:

-عمو من دیگه برم.

مامان گفت:

-پسرم بمون.

دنیل گفت:

-زن عمو دیره فردا کلی کار دارم .

خداحافظی کرد از خونه رفت بیرون منم به اتاقم رفتم.

لباسم رو لباس خواب توری گل‌بهی عوض کردم رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم.

دنیل [?][?]

خیلی خوشحال بودم یلدیز پیشنهاد ازدواج رو قبول کرد گاز دادم به سمت خونه.

رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم به داخل رفتم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو درآوردم رو تخت دراز کشیدم خوابیدم .

صبح از خواب بیدار شدم بلند شدم تیشرت و شلوارک به رنگ مشکی پوشیدم یه جفت کفش اسپرت مشکی پام کردم رفتم پایین.

کتایون اومد سمتم گفت:

-آقا صبح بخیر .

سری تکون دادم گفتم:

-میرم بیرون .

از خونه رفتم بیرون.

گوشیم رو از جیبم درآوردم یکی از آهنگ های یلدیز رو گذاشتم شروع کردم به دویدن یک ساعتی ورزش کردم تاکسی گرفتم به سمت خونه رفتم رسیدم پیاده شدم به داخل رفتم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو درآوردم به داخل حمام رفتم خودم رو شستم حوله رو پوشیدن اومدم بیرون کت و شلوار قهوه ایی تیره پوشیدم یه جفت کفش مشکی هم پام کردم موهامم با ژل درست کردم گوشی و سویچ ماشینم رو برداشتم رفتم پایین.

پشت میز نهار خوری نشستم یه فنجون قهوه با کیک خوردم بلند شدم از خونه رفتم بیرون سوار ماشین شدم بوقی زدم مش رجب در را باز کردم از خونه خارج شدم.

به سمت شرکت گاز دادم حواسم پرت شد یه دفعه با ماشینی تصادف کردم.

از ماشین پیاده شدم با دیدن راننده خشکم زد.

پریسا اومد سمتم رو به روم ایستاد اخم کردم گفتم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

پریسا لبخندی زد گفت:

-اومدم پیش نامزدم.

پوزخندی زدم گفتم:

-منو تو خیلی وقته از هم جدا شدیم .

پریسا گفت:

-بازم مال هم میشیم .

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من هفته آینده با یلدیز نامزد می کنم .

پریسا پوزخندی زد گفت:

-مطمئن باش همچین اتفاقی نمیفته.

به سمت ماشینش رفت سوار شد گاز داد رفت گیج شدم سری تکون دادم سوار ماشینم شدم حرکت کردم سمت شرکت.

رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم سوار آسانسور شدم دکمه ۳ زدم رسیدم از آسانسور رفتم بیرون.

بدون توجه به منشی وارد اتاقم شدم پشت میز نشستم آرشام اومد داخل اتاق رو کاناپه نشست.

آرشام گفت:

-سلام داداش .

سری تکون دادم.

یه دفعه در با شدت باز شد سرم رو بلند کردم چشمم به امیر خورد.

با عصبانیت او مد سمتم یکی اون میزد یکی من بچه های شرکت او مدن
جدامون کردن .

امیر داد زد:

-نمیزارم یلدیز مال تو بشه.

پوزخندی زدم گفتم:

-یلدیز نه یلدیز خانوم.

امیر پوزخندی زد از اتاق رفت بیرون نشستم پشت میز اعصابم خراب
بود بدتر شد.

تصمیم گرفتم برم با یلدیز حرف بزنم زودتر مراسم رو برگزار کنیم بلند
شدم گوشی و سویچ ماشینم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون .

سوار آسانسور شدم دکمه پارکینگ زدم رسیدم از آسانسور رفتم بیرون .

به سمت ماشینم رفتم سوار شدم گاز دادم به سمت خونه عمو نیم ساعتی
گذشت رسیدم چیزی که میدیم باورم نمی شد امیر و یلدیز داشتن همو
می بوسیدن با عصبانیت از ماشین پیاده شدم به سمتشون رفتم .

امیر هل دادم افتاد رو زمین نشستم رو شکمش مشت های محکمی به
صورتش میرم یلدیز جیغ میزد سعی می کرد منو از امیر جدا کنه .

داد زدم گفتم :

-می کشمت بی ناموس .

یلدیز داد زد:

-دنیل جون من ولش کن.

بلند شدم لگد محکمی به شکمش زدم گفتم:

-گورتو گم کن .

دست یلدیز رو گرفتم به سمت ماشینم رفتم

به داخل ماشین های دادم در را محکم بستم

سوار شدم گاز دادم به سمت خونه خودم

یلدیز گریه می کرد .

داد زدم گفتم :

-به چه حقی گذاشتی ببوستت هان؟

یلدیز گفت:

-به تو ربطی نداره .

با عصبانیت گفتم:

-بیچارت می کنم فقط صبر کن.

یلدیز???

رسیدیم ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم به سمت من اومد دستم رو گرفت
به داخل رفتیم.

دادم زدم گفتم:

-دستم رو ول کن .

دنیل با عصبانیت داد زد گفت:

-خفه شو .

از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاق دنیل شدیم

دنیل منو به سمت تخت هل داد در را بست قفلش کرد خیلی ترسیده
بودم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چرا در را قفل کردی؟

دنیل جوابی نداد به سمتم اومد به عقب رفتم پشتم به دیوار خورد دنیل
اومد روبه روم به فاصله یه انگشت ازم ایستاد دستاشو رو گذاشت کنار
سرم به لب هام نگاهی کرد سرشو آورد پایین لب هاشو گذاشت رو لب
هام خشن می بوسید با دستام به سینش کوبیدم ازم فاصله گرفت .

داد زدم گفتم:

-به چه حقی منو می بوسی؟

دنیل گفت:

-تو مال منی.

با عصبانیت گفتم:

-من مال تو نیستم هیچ وقتم نمیشم.

دنیل هلم داد از پشت افتادم رو تخت پیراهنش رو درآورد دستش به سمت شلوارش رفت .

با ترس گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟

دنیل گفت:

-می خوام بهت ثابت کنم تو مال منی.

شلوارش رو درآورد از ترس گریه می کردم.

کنارم دراز کشیدم لباسام رو تو تنم جر داد.

همین طور که گریه می کردم داد زدم:

-دنیل غلط کردم. التماس می کنم. کاری باهام نداشته باش .

دنیل گفت:

-قبل از اینکه بزاری اون بی شرف ببوستت باید فکر اینجاشو می کردی.

انگار کر شده بود به التماس هام گوش نمی داد دردی رو حس کردم
فهمیدم همه چی تموم شد دنیل با بی رحمی تمام بهم تجاوز کرد دنیل با
لبخندی نگام می کرد .

داد زدم گفتم:

-ازت متنفرم آشغال عوضی.

می خواستم بلند شدم زیر دلم درد می کرد دنیل می خواست بیاد سمت تا
کمکم کنه داد زدم گفتم:

-جلو نیا.

به بدبختی بلند شدم به سمت حموم رفتم خودم رو شستم حالم اصلا خوب
نبود می خواستم خودم رو بکشم پشیمون شدم خودم رو شستم از حموم
رفتم بیرون تاب و شلوارک مشکی رو تخت بود برشون داشتم پوشیدم
کفشامم پام کردم گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون سرگیجه داشتم
به بدبختی از پله ها پایین رفتم.

دنیل به سمتم اومد می خواست دستم رو بگیره نذاشتم.

با عصبانیت گفتم:

-به من دست نزن.

به سمت در رفتم دنیل دستم رو گرفت برگشتم سیلی محکمی بهش زدم
گفتم:

-دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو.

دنیل گفت:

-من دوست دارم چرا نمی فهمی؟

داد زدم گفتم:

-از چه دوست داشتنی حرف میزنی؟

تو به من تجاوز کردی .

دنیل با عصبانیت گفت:

-من بهت تجاوز نکردم

داد زدم گفتم:

-کاری که تو کردی تجاوز بود گند زدی به زندگیم.

دنیل گفت:

-باهم ازدواج می کنیم.

پوزخندی زدم گفتم:

-به همین خیال باش زنت بشم .

دنیل گفت:

-مجبوری دلت نمی خواد خانوادت بفهمن دخترشون زن شده.

با صدای بلندی گریه می کردم نشستم رو زمین زندگیم تباه شد دنیل رو
به روم نشست بهش نگاه نکردم .

دنیل گفت:

-گریه نکن اشکات داغونم می کنه.

عصبی بودم نمی خواستم اینطوری بشه ببخشی.

پوزخندی زدم گفتم:

-با یه ببخشی همه چی درست میشه.

داد زدم

دخترونگی من برمی گرده ازت نمی گذرم دنیل باید تاوان پس بدی.

بلند شدم با سرعت از خونه رفتم بیرون

تاکسی گرفتم سوار شدم حالم خوب نبود فقط گریه می کردم راننده تا
تعجب نگاهم می کرد

رسیدم کرایه رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم به داخل خونه رفتم.

هیچ کس خونه نبود از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم.

به سمت آینه رفتم به خودم نگاه می کردم گردنم و لب هام کبود شده
بود چشمم پف کرده بودم شیشه ادکلنم رو برداشتم کوبیدم تو آینه جیغ
میزدم نشستم رو زمین گریه می کردم خودم رو می زدم چشمم به تیکه
آینه شکسته افتاد برش داشتم بهش نگاه می کردم گذاشتمش رو رگ دستم

چشمام رو بستم صورت مامان بابا میومد جلوی چشمام شیشه رو تو دستم فشردم خون از دستم می چکید بلند شدم رفتم جلوی آینه شکسته پوزخندی زدم گفتم:

-دنیل به خاک سیاه میشونمت زندگیت رو جهنم می کنم.

رو تخت دراز کشیدم کف اتاق کثیف شده بود به وضع خودم نیشخندی زدم گوشیم زنگ خورد اهمیت ندادم چشمام رو بستم صحنه تجاوز دنیل از جلوی چشمام کنار نمی رفت بلند شدم یه دفعه در اتاق با شدت باز شد سرم رو بلند کردم مهام بود با تعجب به من نگاه می کرد او مد سمتم کنارم نشست.

مهام با ترس گفت:

-یلدیز این چه وضعیه؟ دستت چرا خونیه؟

حرفی نزدم به زمین خیره شدم.

مهام داد زد:

-یلدیز با توام.

با صدای لرزونی گفتم:

-از اتاقم برو بیرون راحتم بزار.

مهام با عصبانیت داد زد گفت:

-تا نگی چه خبره از جام تکون نمی خورم.

بلند شدم به سمت پنجره رفتم به گل های تو حیاط خیره شدم.

مهام دستم رو از پشت کشید داد زد :

-مگه با تو نیستم چرا لالمونی گرفتی؟

جیغ زدم گفتم:

-از اتاقم گمشو بیرون از همتون متنفرم .

مهام بغلم کرد گریه می کردم

مهام گفت:

-آروم باش.

چشمام سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمام رو باز کردم همه جا سفید بود، این یعنی بیمارستان بودم ،مهام وقتی متوجه بهوش اومدم شد، سریع به سمتم اومدو دستم رو گرفت .

آروم گفتم:

-یلدیز حالت خوبه؟؟

سری تکون دادمو چیزی نگفتم، حرفی برای گفتن نداشتم، چند دقیقه گذشته بود که دیبا با گریه اومد داخل، سریع به سمتم اومدو با احتیاط سرشو روی سینم گذاشت، بی جون گفتم:

-دیبیا، من خوبم گریه نکن.

سرش رو بلند کرد، نگاهی به گردنم انداختو با حرص گفت:

-کار اون دنیل عوضیه؟؟

پوزخندی زدم، اسمشو می شنیدم حال بد میشد، باید فکر مو منحرف میکردم، چقدر دلم واسه صنم تنگ شده بود.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چرا صنم نیومده پیشم؟ کجاست؟

دیبیا با صدای لرزونی گفت:

-حالش بد بود نیومد.

نگاهی بهشون کردم معلوم بود داره چیزیه ازم مخفی می کنن نگرانش بودم باید خودم میرفتم دیدنش، بلند شدم سرم رو از دستم جدا کردم

مهام اومد سمتم گفت:

-داری چیکار می کنی؟؟

از روی تخت بلند شدم مهمام دستم رو گرفتی گفت:

-با این حال خرابت کجا میری؟

با عصبانیت گفتم:

-برو کنار

مهام سرم داد زد گفت:

-میگم کجا میری؟

مثل خودش دادزدم گفتم:

-می خوام برم پیش صنم برو کنار.

با دستام مهمام رو هل دادمو از اتاق رفتم بیرون

دیبا گفت:

-یلدیز صبر کن.

گوش ندادم با سرعت از بیمارستان خارج شدم یکی دستم رو از پشت گرفت برگشتم سمتش دیبا بود .

دیبا گفت:

-یلدیز بهتره پیش صنم نری.

با عصبانیت گفتم:

-چیشده؟؟

دیبا چیزی نگفت.

داد زدم:

-با توام میگم چیشده؟؟

دیبا نگاهی بهم انداختو گفت:

-دانیال برگشته .

با تعجب به دیبا نگاه کردم گفتم:

-دانیال دقیقا زمانی که صنم پیداش شد، پلیس دستگیرش کرد.

دیبا گفت:

-فرار کرده بود چند روزی هست برگشته، فرداشبم قراره بره
خواستگاری صنم.

سری تکون دادم گفتم:

-خب اینکه ناراحتی نداره، فرداشب بره خواستگاری، صنم بهش جواب
منفی میده.

دیبا با ناراحتی سری تکون داد گفت:

-خانواده صنم گفتن باید باهش ازدواج کنه.

سرم گیج رفت، نزدیک بود بیفتم که دیبا دستم رو گرفت.

دیبا گفت:

-یلدیز خوبی؟؟

لبخندی زدم گفتم:

-خوبم، چیزی نیست.

دیبا گفت:

-بیا بریم رو صندلی بشینیم.

به سمت صندلی رفتیمو نشستیم .

دیبا گفت:

-میرم واست آبمیوه بگیرم.

سری تکون دادم که رفت،فکرم مشغول بودو اصلا متوجه نشدم کی رفت
و کی برگشت، آبمیوه رو بهم داد

دیبا گفت:

-بیا بخورش.

تشکر کردموازش گرفتم،نمی دونستم باید چیکار کنیم نگران صنم بودم

دیبا گفت:

-حالا باید چی کار کنیم؟؟

سری تکون دادم گفتم:

-نمی دونم

دیبا به مهمام زنگ زد، چند دقیقه گذشت که اونم اومد پیشمون

دیبا گفت:

-کجا بودی؟؟

مهام گفت:

-رفتم کار های ترخیص یلدیز رو انجام دادم

دیبا گفت:

-بریم خونه، یلدیز حالش خوب نیست.

مهام گفت:

-باشه

سوار ماشین شدیمو، به سمت خونه حرکت کردیم، فکرم درگیر صنم بود، هرچی فکر می کردم راهی نبود که بشه کمکش کنیم.

یک روز بعد [?][?][?]

یک روز به بد بختی گذشت کلی فکر کردم ، ولی به نتیجه ای نرسیدم با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم از رو پاتختی برش داشتم دنیل بود جواب دادم.

-چی می خوای؟

دنیل گفت:

-باید حرف بزنیم.

-منو تو هیچ حرفی باهم نداریم دفعه دیگه اسمتو رو صفحه گوشیم ببینم واگر نه واست بد میشه .

تماس رو قطع کردم حال اصلا خوب نبود از یه طرف صنم از طرف دیگه وضعیت خودم نمی دونستم چه غلطی کنم بلند شدم گوشیم رو برداشتم از اتاق رفتم بیرون به نرده نگاه کردم نشستم روش سر خوردم به سمت پایین.

+یهوووووووو.

پرهام منو دید گفت:

-فکر کردم آدم شدی ولی حالا میبینم اشتباه می کردم.

چشمکی زدم گفتم :

-اگه تو آدم شدی منم میشم .

به سمت آشپز خونه رفتم ملیسا داشت غذا درست می کرد می خواستم راجب ملیسا با دنیل حرف بزنم ، ولی با این اتفاق هایی که افتاد یادم رفت.

ملیسا منو دید گفت:

-خانوم چیزی می خواین؟

اخم کردم گفتم :

-به کارت برس چیزی بخوام خودم برمیدارم.

ملیسا بهش بر خورد سری تکون داد مشغول کار کردن شد پوزخندی زدم یه لیوان آب خوردم از آشپز خونه رفتم بیرون .

پرهام هنوز رو کاناپه نشسته بود داشت گوشی بازی می کرد رفتم کنارش نشستم کنترل رو برداشتم تی وی روشن کردم شبکه هارو عوض می کردم صدای پیامک گوشیم اومد از جیبم درش آوردم دنیل بود نوشته بود قرار آخر هفته رو یادت نره.

با تعجب به پیامش نگاه کردم هرچی فکر می کردم یادم نمیومد چه قراری با دنیل گذشتم

پرهام گفت:

-فردا پرواز داریم به سمت ایران.

با تعجب نگاهی بهش کردم همین رو کم داشتیم من نمی تونستم برم ایران
 اول باید صنم رو از این ازدواج اجباری خلاص می کردم .
 بلند شدم از خونه رفتم بیرون رو تاب نشستم.
 به دنیل زنگ زدم جواب داد.

دنیل گفت:

-جانم یلدیز.

-قراره آخر هفته رو کنسل کن من نمی تونم پیام ایران .

دنیل گفت:

-چرا نمی تونی؟

-واسه صنم مشکلی پیش اومده باید پیشش باشم.

دنیل گفت:

-آقاجون گفته حتما باید بیاین.

داد زدم گفتم :

-چرا نمیفهمی میگم نمی تونم پیام.

دنیل گفت:

-مشکل صنم به تو چه ربطی داره.

با عصبانیت گفتم :

-صنم خواهرمه.

دنیل گفت:

-مراسم خواستگاری آخر هفته برگزار میشه توهم فرداشب با خانوادت میری ایران .

-امر دیگه به همین خیال باش .

تماس رو قطع کردم از عصبانیت نزدیک بود منفجر شم بلند شدم رفتم داخل.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم، در کمد لباس هام رو باز کردم و چشمم به مایو دو تیکه مشکی رنگم افتاد، برش داشتم با دیدنش بدجوری هوس شنا کرده بودم بد نبود یه تنی به آب میزدم.

اتاقم رو به مقصد زیرزمین ترک کردم، داخل زیرزمین استخر بزرگی داشتیم بعد از اینکه لباسام رو با مایو خوشگلم عوض کردم شیرجه ایی داخل آب زدم حسابی شنا کردم و آب بدجوری منو خسته کرد، خودمو از آب بیرون کشیدمو رو به روی آینه قدی ایستادم خواستنی به نظر می اومدم چشمکی تو آینه به خودم زدم بهتر بود یه دوشی می گرفتم.

بعد از یه دوش سرپایی لباسام رو پوشیدمو رفتم بالا مامان رو دیدم روی کاناپه نشسته بود .

لبخندی زدم گفتم:

-سلام مامان .

مامان گفت:

-سلام دخترم، استخر بودی؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره خیلی خوش گذشت .

کنار مامان نشستم داد زدم گفتم:

-ملیسا واسم قهوه بیار .

مامان گفت:

-فرداشب پرواز به مقصد ایران داریم.

سری تکون دادم گفتم:

-میدونم پرهام بهم گفت.

مامان گفت:

-قراره آخر هفته مراسم نامزدی تو و دنیل برگزار شه .

سری تکون دادم.

مامان گفت:

-تو ناراحت نیستی می خوای زن دنیل بشی؟

لبخندی زدم گفتم :

-نه ناراحت نیستم

مامان با تعجب نگاهم کرد گفت:

-تا چند روز پیش مخالف بودی چی شد نظرت عوض شد؟

سری تکون دادم گفتم:

- خیلی فکر کردم دنیل پسر خوبیه دلیلی نداشتم که مخالفت کنم.

مامان لبخندی زد بغلش کردم گونش رو بوسیدم.

ملیسا قهوه رو آورد خوردم بلند شدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم
رو کاناپه گوشه اتاق نشستم دوست نداشتم با دنیل ازدواج کنم ولی مجبور
بودم نمی خواستم خانوادم بفهمن باکره نیستم موهام رو با دستام کشیدم
نزدیک بود دیونه بشم با صدای در سرمو بلند کردم مامان بود .

لبخندی زدم گفتم:

-جانم مامان

مامان گفت:

-دخترم وسایل هاتو جمع کن .

بی حوصله گفتم:

-بیخیال فردا جمع می کنم.

مامان اخم کرد گفت:

-بلند شو کاری که گفتم رو انجام بده.

مامان رفت منم به ناچار بلند شدم چمدونم رو از روی کمد برداشتم
گذاشتم رو تخت در کمد رو باز کردم لباسام و وسایل مورد نظرمو
داخل چمدون انداختم زیپشو بستم.

تشنم بود از اتاق رفتم بیرون حوصله پله نداشتم نشستم رو نرده به سمت
پایین سر خوردم.

به آشپز خونه رفتم یه لیوان آب سرد خوردم جیگرم حال اومد.

ملیسا نگاهی بهم کرد گفت:

-خوش بحالت قراره زن دنیل بشی اگه تو نبودی من الان خانوم خونش
بودم .

پوزخندی زدم گفتم :

-تو اصلا در حد دنیل هستی؟ تورو چه به خانوم خونه ثروتمند ترین مرد
پاریس.

ملیسا گفت:

-مگه ما بدبخت بیچاره ها دل نداریم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-باید عاشق کسی بشی که در حد خودت باشه .

بدون توجه به غر زدنش از آشپز خونه رفتم بیرون.

درسته دل خوشی از دنیل نداشتم ولی دوست نداشتم،ملیسا از من جلو
بزنه،من تو همه شرایط ازش سرتر بودم،چطوری جرات کرده بود که

خودشو با من تو یه اندازه بدونه و بخواد خودشو تو جایگاه من، یعنی خانم
خونه دنیل بودن ببینه.

رو کاناپه نشستم تی وی روشن کردم شبکه هارو عوض می کردم یکی
از شبکه ها کارتون باب اسفنجی نشون میداد کلی ذوق کردم حواسم
کلا به تی وی بود یه دفعه حس کردم پهلوام درد گرفت برگشتم پرهام رو
دیدم با عصبانیت گفتم:

-چرا میزنی؟

پرهام با خنده گفت:

-مگه بچه ایی برنامه کودک میبینی.

با حرص گفتم:

-دوست دارم یه تو ربطی نداره سرت تو کار خودت باشه.

پرهام اخم کرد بلند شد رفت فهمیدم تند رفتم بلند شدم از پله ها بالا رفتمو
وارد اتاقش شدم رو تخت دراز کشیده بود به سمتش رفتم کنارش رو
تخت نشستم.

لبخندی زدم گفتم:

-داداشی

پرهام گفت:

-چی؟

آروم گفتم:

-قهری؟

پرهام گفت:

-نه .

لبخندی زدم گفتم:

-پس بوسم کن .

گونمو بردم جلوی صورتش به جای اینکه ببوسه گاز گرفت جیغ زدم متکارو برداشتم کوبیدم تو صورتش پرهام متکارو ازم گرفت هلم داد از پشت رو تخت دراز کشیدم قلقلکم میداد جیغ میزدم.

داد زدم گفتم:

-پرهام جون مامان ولم کن .

پرهام ولم کرد نفس نفس میزدم صورتم از عرق خیس شده بود به پرهام نگاه کردم .

پرهام گفت:

-حقت بود.

چشمکی زدم گفتم:

-تلافی می کنم داداش جون.

بلند شدم از اتاقش رفتم بیرون نشستم رو نرده سر خوردم به سمت پایین.

یاشکین رو کاناپه نشسته بود با دیدنش جیغ زدم به سمتش رفتم هم دیگر
رو بغل کردیم .

لبخندی زدم گفتم:

-دلم برات تنگ شده آجی .

یاشکین لبخندی زد گفت :

-منم همین طور .

رو کاناپه نشستیم.

یاشکین گفت:

-امشب دانیال میره خواستگاری صنم باید یه کاری کنیم .

سری تکون دادم گفتم:

-ما مدرک نداریم ثابت کنیم دانیال آدم خوبی نیست.

یاشکین گفت:

-می تونیم از دنیل کمک بگیریم؟

اخم کردم گفتم:

-حرفشم نزن .

یاشکین گفت:

-ما مجبوریم .

غرورم اجازه نمی داد از دنیل کمک بخوام ،ولی بخاطر صنم مجبور
بودم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه بریم خونش .

یاشکین لبخندی زد.

سوار ماشین خوشگلم شدیم حرکت کردم به سمت خونه دنیل.

رسیدیم ماشین رو جلوی ویلا پارک زدم پیاده شدیم زنگ خونه رو زدم
خدمتکار در را باز کرد به داخل رفتیم.

کتایون یکی از خدمتکار های دنیل به سمتمون اومد.

کتایون گفت:

-سلام خوش اومدین.

سری تکون دادم گفتم:

-دنیل خونس؟

کتایون گفت:

-بله آقا اتاقشونن میرم بهشون اطلاع بدم اومدین.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نمی خواد خودم میرم پیشش.

روبه یاشکین گفتم:

-تو بشین رو کاناپه تا من برم با دنیل حرف بزنم .

یاشکین گفت:

-باشه.

از پله ها بالا رفتم بدون در زدن وارد اتاق دنیل شدم .

دنیل بدون اینکه سرش رو از روی برگه هایی که جلوش بود بلند کنه داد زد :

-به چه حقی بدون اجازه وارد اتاقم میشی؟

اخم کردم با عصبانیت گفتم:

-حالا مگه چیشده داد هوار راه انداختی دلم خواست بدون اجازه بیام داخل .

دنیل سرش رو بلند کرد با تعجب نگاهی بهم کرد

-تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی زدم گفتم:

- به کمکت نیاز دارم مطمئن باش اگه بخاطر صنم نبود هیچ وقت به دیدنت نمیومدم .

دنیل به پشت صندلی تکیه داد با خونسردی گفت :

-به فرض من کمکت کردم اون موقع چی گیر من میاد؟
با پروعی گفتم :

-هیچی تو وظیفته به من کمک کنی.

دنیل بلند شد به سمت من اومد رو به روم ایستاد به عقب رفتم پشتم به دیوار خورد دنیل کاملاً بهم چسبید دستاشو گذاشت کنار سرم.

با صدای لرزونی گفتم :

-برو کنار چرا چسبیدی به من؟

دنیل گفت:

-دلم می خواد بهت بچسبم توهم حق مخالفت نداری.

با حرص گفتم:

-خیلی پروعی!

دنیل گفت:

-پروعی از خودته خانوم، من بهت کمک می کنم ولی توهم باید هرچی که من میگم انجام بدی .

اخم کردم گفتم :

-رو دل نکنی یه وقت برو کنار ببینم اصلاً نمی خوام کمک کنی میرم با امیر حرف میزنم اون حتما میتونه کاری کنه تا صنم رو نجات بدیم.

دنیل اخم کرد صورتش از عصبانیت قرمز شده بود داد زد گفت:

-اگر نزدیک امیر بشی بلایی سرت میارم که حتی تو خوابتم نمیبینی.
داد زدم گفتم:

-منو تهدید نکن و اگر نه بد میبینی من هرکاری که دلم بخواد انجام میدم
نه به تو و نه به هیچ کس جوابی پس نمیدم.
دنیل بیشتر بهم چسبید با صدای خشنی گفت:

-فکر کنم باید یک بار دیگه نشونت بدم که تو مال منی تو همه چیت مال
منه به جز من به هیچ احد الناسی حق نداری نگاه کنی بفهمم هم تورو می
کشم هم اون امیر عوضیو.

خیلی ترسیدم دنیل بدجور عصبی بود آرام گفتم:
-برو کنار دارم خفه میشم.

دنیل ازم فاصله گرفت نفس عمیقی کشیدم.

دنیل با خشم گفت:

-تو خط قرمز منی اگه کسی بهت نزدیک بشه باید با زندگیش خداحافظی
کنه.

با صدای لرزونی گفتم:

-چرا نمیزاری راحت زندگی کنم از من چی می خواهی روانی؟

دنیل داد زد:

-خودتووو.

داد زدم گفتم:

-من دوست ندارم نمی خوامت بفهم.

دنیل گفت:

-چه بخوای چه نخوای مال منی نمیزارم تو مال کسی بشی

سرم رو پایین انداختم.

دنیل گفت:

-نگران نباش خواستگاری امشب رو خراب می کنم و دانیال رو به

خاک سیاه میسونم.

نگاهی بهش کردم بعضی وقتا خیلی ترسناک می شد.

سری تکون دادم گفتم:

-من میرم یاشکین پایین منتظر مه .

با دنیل خداحافظی کردم رفتم پایین یاشکین منو دید از رو کاناپه بلند شد

به سمتم اومد گفت:

-چی شد قبول کرد کمکمون کنه؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره قبول کرد.

یاشکین با خوشحالی جیغ زد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چه خبرته چرا جیغ میزنی؟

یاشکین لبخندی زد گفت:

-خیلی خوشحالم.

سری به معنای تاسف تکون دادم گفتم:

-خل شدی رفت بیا بریم.

به همراه یاشکین از خونه رفتیم بیرون سوار ماشینم شدیم.

یاشکین گفت:

-نظرت چیه بریم کافه؟

سری تکون دادم گفتم:

-صنم و دیبا نیستن خوش نمی گذره.

یاشکین گفت:

-بهشون زنگ میزنیم تا بیان.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-صنم که نمی تونه بیاد به دیبا زنگ بزن بگو بیاد کافه...

یاشکین گفت:

-باشه.

به سمت کافه گاز دادم رسیدیم ماشین رو پارک کردم به داخل کافه رفتیم
میزی کنار پنجره انتخاب کردیم رو صندلی نشستیم گارسون به سمتمون
اومد برای جفتمون قهوه سفارش داد .

گارسون رفت.

یاشکین گفت:

-شنیدم قراره فرداشب برید ایران.

لبخند تلخی زدم گفتم:

-آخر هفته مراسم نامزدی منو دنیل مراسم زوری، که محبورم قبول
کنم.

یاشکین گفت:

-زندگی هممون به یه نحوی خراب شد تو اینطوری دیبا مریض شد
صنم گیر پسر لاشی افتاده منم که از آرسن جدا شدم.

نگاهی بهش کردم گفتم "

-تو چرا جدا شدی؟

یاشکین با ناراحتی گفت:

-آرسن بهم خیانت کرد با دختری تو کافه دیدمش.

یاشکین گریه می کرد بلند شدم کنارش نشستم باش کردم حال خودمم خراب بود هیچ کدوممون دخترای قبل نبودیم.

با اومدن گارسون یاشکین اشکاش رو پاک کرد گارسون قهوه هارو روی میز گذاشتو رفت. داشتیم قهوه هامون رو می خوردیم دیبا اومد صندلی کنار من نشست.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟

دیبا گفت:

-ترافیک بود به جون تو.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم :

-جون عمتو قسم بخور چیکار به من بدبخت داری .

یاشکین گفت:

-دلم خواست جون رفیقمو قسم بخورم .

سری تکون دادم گفتم:

-قانع شدم .

دیبا گفت:

-عالیه .

یاشکین گفت:

-دیبا کی میرید آلمان؟

دیبا با ناراحتی گفت:

-فرداشب.

نگاهی به دیبا کردم گفتم:

-تو و مهمانم میاید ایران؟

دیبا گفت:

-نه ببخشی میدونم دلت می خواست مهمان تو جشن نامزدیت باشه ولی بخاطر من نشد.

خیلی ناراحت شدم ولی سعیمو کردم چیزی بروز ندیدم نمی خواستم دیبا حالش بد شه.

لبخندی زدم گفتم:

-عیبی نداره سلامتی تو از همه چی مهم تره.

دیبا لبخندی زد یک ساعتی گفتیم و خندیدم.

یاشکین گفت:

-دخترها بریم دیگه باید یک ساعت دیگه خونه باشم.

سری تکیون دادم ببند شدم پول میز رو حساب کردم از کافه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم.

دیبا گفت:

-قضیه خواستگاری صنم رو چیکار کردین؟

سری تکون دادم گفتم:

-رفتیم پیش دنیل قرار شد کمکمون کنه.

دیبا لبخندی زد گفت:

-خوبه صنم از یه ازدواج اجباری راحت شد.

ماشینو روشن کردم گاز دادم به سمت خونه یاشکین رسیدیم ماشین رو جلوی خونشون پارک کردم.

یاشکین گفت:

-خداحافظ دخترا.

لبخندی زدم گفتم:

-بابای عزیزم.

از ماشین پیاده شد در را بست بوقی زدم گاز دادم به سمت خونه خودمون، رسیدیم بوقی زدم مش رحیم در را باز کرد رفتیم داخل ماشین رو گوشه حیاط پارک کردم پیاده شدیم به داخل رفتیم.

داد زدم گفتم:

-دلیل نفس کشیدنتون اومد.

مهام اومد سمتمون دستاشو باز کرد خواستم برم بغلش منو کنار زد دیبا
رو بغل کرد با اخم بهش نگاه می کردم یه دفعه صدای خنده بلندی از
پشتم اومد باعث شد برگردم پرهام بود.

اخم کردم گفتم:

-چرا می خندی؟

پرهام گفت:

-به ضایع شدن تو .

اخم کردم بدون اینکه جوابی به پرهام بدم به سمت آشپز خونه رفتم
ملیسا نشسته بود پشت میز قهوه می خورد پوزخندی زدم یه لیوان آب
خوردم.

ملیسا گفت:

-چرا پوزخند میزنی؟

با خشم گفتم گفتم :

-فکر کردی اینجا خونه خالته نشستی داری قهوه می خوری جمع کن
بساطتو بلند شو به کارت برس .

ملیسا اخم کرد داد زد:

-تو فکر کردی کی هستی با من اینطوری حرف میزنی؟

دستم رو بلند کردم سیلی محکمی بهش زدم بقیه با صدای دعوای ما به
آشپز خونه اومدن.

دیبا اومد سمتم گفت:

-چپشده چرا دعوا می کنین؟

رو به ملیسا داد زدم:

-همین الان وسایلتو جمع کن گورتو گم کن.

مامان داد زد گفت:

-یلدیز همین الان برو اتاقت تا شب حق بیرون اومدن نداری.

اخم کردم گفتم:

-بخاطر یه خدمتکار با من که دخترتم دعوا می کنی؟

مامان گفت:

-حق نداشتی به ملیسا سیلی بزنی برو اتاقت زود.

دیبا با ناراحتی نگاهم می کرد بدجور بهم بر خورد با سرعت ار آشپز
خونه رفتم بیرون

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم رو تخت نشستم عصبی بودم
لیوانو از رو پاتختی برداشتم کوبیدم رو زمین چند دقیقه گذشت در با
شدت باز شد بدون اینکه برگردم داد زدم:

-تنهام بزارید .

دیبا گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم گفتم:

-بنظرت می تونم خوب باشم دیبا برو می خوام تنها باشم .

دیبا از اتاقم رفت رو کاناپه نشستم گوشیم زنگ خورد بلند شدم از رو تخت برش داشتم امیر بود جواب دادم .

-جانم امیر

امیر گفت:

-بیا پایین جلوی خونتونم می خوام ببینمت.

می ترسیدم دنیل بفهمه بلائی سر امیر بیاره.

-امیر از اینجا برو راحتم بزار .

امیر داد زد گفت:

-نمیرم باید باهات حرف بزنم بیا پایین.

-برو من پایین نیام.

امیر با صدای لرزونی گفت:

-می خوامی با اون مرتیکه ازدواج کنی؟

جوابی ندارم

امیر داد زد گفت:

-جوابمو بده.

می خواستم کاری کنم ازم ناامید بشه داد زدم گفتم:

-آره می خوام زنش بشم از زندگیم برو.

امیر با صدای لرزونی گفت:

-اگه برات گفتنش انقدر راحتته که خیلی راحت داری میگی میخوام زنش بشم، باشه منم دیگه حرفی ندارم، خوشبخت بشی عشق بی معرفتم.

تماس رو قطع کردم گوشیم رو کوبیدم رو تخت با صدای بلندی گریه می کردم یکی اومد داخل اتاق سرمو بلند کردم دیبا بود به سمتم اومد بغلم کرد تو بغلش گریه می کردم .

دیبا گفت:

-چپشده خواهری؟

جوابی ندارم نیم ساعتی تو بغل دیبا گریه کردم.

دیبا گفت:

-یلدیز جونمو به لبم رسوندی بگو چپشده؟

سری تکون دادم گفتم:

-چیزی نشده.

دیبا گفت:

-پسر چرا گریه می کنی؟

نمی خواستم دیبا چیزی بفهمه بخاطر همین مجبور بودم دروغ بگم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-از رفتار مامان ناراحت بودم تا حالا نشده بود طرف منو نگیره ولی حالا جلوی ملیسا منو خراب کرد.

دیبا گفت:

-یلدیز ملیسا گناهی نداره که تو بهش سیلی میزنی.

پوزخندی زدم گفتم:

-یادته قبلا گفتم دنیل یه خدمتکاری داره که دختره عاشق دنیل ملیسا همون دختره .

دیبا گفت:

-باورم نمیشه!

پوزخندی زدم گفتم:

-من میدونم از قصد اومده اینجا امروز می خواستم کاری کنم مامان اخراجش کنه ولی نشد انگار مامان بدجور دوشش داره .

دیبا گفت:

-یلدیز شاید او مده اینجا فقط کار کنه.

پوزخندی زدم گفتم:

-من مثل تو خوش بین نیستم ملیسا از من و دنیل متنفره هر کاری می کنه تا بهمون ضربه بزنه .

دیبا گفت:

-می خوای چیکار کنی؟

سری تکون دادم گفتم:

-فعلا کاری نمی تونم بکنم فرداشب میریم ایران دنیل رو ببینم بهش میگم یه کاری کنه تا از شرش خلاص شیم.

دیبا سری تکون داد گفت:

-بیا بریم پایین.

سری تکون دادم گفتم:

-نمیام تو برو.

دیبا گفت

-باشه.

دیبا رفت منم بلند شدم رو تخت دراز کشیدم به سقف نگاه می کردم.

امیر [?]?

از وقتی که یلدیز بهم گفت می خواد زن دنیل بشه دیونه شده بودم همه وسایل اتاقم رو شکستم شیشه مشروبو از رو پاتختی برداشتم نصف مشروبو یه نفس خوردم به عقب رفتم از پشت رو تخت افتادم به عکس یلدیز که به دیوار وصل کرده بودم نگاه می کردم .

-چرا رفتی بی معرفت؟ چرا می خوای با با دنیل ازدواج کنی تو که میدونی جونم واست در میره؟

داد زدم

چیکار کنم که منصرف شی؟

شیشه خالی مشروب رو کوبیدم تو آینه با صدای بدی شکست دلم هوای آزاد می خواست به بالکون رفتم.

نفس عمیقی کشیدم با صدای یاشکین برگشتم.

یاشکین گفت:

-چت شده امیر این چه وضعیه واسه اتاقت درست کردی؟

سری تکون دادم گفتم:

-یاشکین بیخیال شو اصلا حوصله ندارم .

یاشکین گفت:

-چرا بهم نمی گی چیشده؟

داد زدم گفتم:

-امروز یلدیز گفت می خواد زن دنیل بشه.

یاشکین با ناراحتی نگاهی بهم کرد گفت:

-پس فهمیدی.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-مگه تو خبر داشتی؟

یاشکین گفت:

-آره.

پوزخندی زدم به باغچه تو حیاط نگاه می کردم.

دنیل??

گوشیم زنگ خورد سینان بود جواب دادم.

-بله سینان.

سینان گفت:

-داداش کاری که گفتیو انجام دادم خواستگاری امشب منتفیه .

-ممنون سینان به بچه ها بگو امشب دانیال رو ببرن جایی که گفتم.

سینان گفت:

-باشه.

تماس رو قطع کروم گوشیهو گذاشتم رو میز.

دو ساعتی گذشت بلند شدم گوشیه و سویچ ماشینم رو برداشتم از خونه رفتم بیرون.

سوار ماشینم شدم به سمت کار خونه متروکه ای که در خارج از شهر بود حرکت کردم.

رسیدم ماشین رو دورتر از کار خونه پارک کردم پیاده شدم به داخل رفتم.

سینان منو دید به سمتم اومد گفت:

-سلام داداش.

سری تکون دادم گفتم:

-سلام، چه خبر چی کار کردید؟

سینان گفت:

-بچه ها دانیال رو گرفتن الان تو یکی از اتاق ها زندانش کردیم.

به سمت اتاقی که دانیال داخلش زندانی بود رفتم در را باز کردم وارد اتاق شدم.

دانیال سرشو بلند کرد منو دید صورتش خونی بود بچه ها حسابی کتکش زده بودن لبخندی زدم به سمتش رفتم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-می بینم حسابی کتک خوردی فکر کنم دیگه متوجه شدی نباید پاتو از گلیمت دراز تر کنی.

دانیال گفت:

-تو کی هستی؟

پوزخندی زدم گفتم:

-منو یادت نمیاد پس لازم شد خودمو معرفی کنم.

من دنیل بزرگمهر ثروت مند ترین مرد این کشورم .

دانیال پوزخندی زد گفت:

-از من چی می خوای؟

سری تکون دادم گفتم:

-هیچ وقت نزدیک صنم نمی شی اگه روزی بشنوم از فاصله یک متریش رد شدی می کشمت من با کسی شوخی ندارم حرفی که بزنیم انجام میدم .

دانیال گفت:

-تو صنم رو دوست داری؟

پوزخندی زدم گفتم:

-نه صنم عشق رفیقمه منم واسه خوشحالی رفیقم هرکاری می کنم.

دانیال بدجور ترسیده بود پوزخندی زدم.

دانیال گفت:

-باشه من کاری با صنم ندارم.

سری تکون دادم گفتم:

-خوبه تصمیم عاقلانه ای گرفتی .

از اتاق رفتم بیرون.

سینان منو دید گفت:

-چی شد؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-به چند نفر بگو دانیالو تا خونش بپرن و همونجا ولش کنن.

سینان گفت:

-باشه.

از کارخونه متروکه رفتم بیرون سوار ماشینم شدم گوشیمو از رو از جیبم درآوردم به یلدیز زنگ زدم جواب داد.

یلدیز گفت:

-جانم.

-خواستگاری امشب بهم خورد دانیال دیگه جرئت نمی کنه به صنم نزدیک بشه.

یلدیز با خوشحالی گفت:

-مرسی .

-قابلی نداشت .

یلدیز گفت:

-من برم کاری نداری؟

-مراقب خودت باش خداحافظ.

یلدیز گفت:

-خدانگهدار.

تماسو قطع کردم به سمت خونه حرکت کردم رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم داخل .

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو با تی شرت و شلوارک خاکستری عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.

پسرا رفته بودن کانادا تفریح به منم گفتن برم ولی کار داشتم خیالم راحت بود آگه آرتین بود بلائی سر دانیال میاورد.

نفس عمیقی کشیدم چشمام رو بستم از خستگی بیهوش شدم

یلدیز???

با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم، بعد از اینکه دستو صورتمو شستم از سرویس بیرون اومدم، حالا وقت آماده شدن بود نیم تنه فیروزه ایی با شلوار نود سانتی آبی نفتی پوشیدم موهامم بالای سرم بستم کفش اسپرت سفید پام کردم گوشه و سویچ ماشینم رو برداشتم از اتاقم رفتم بیرون رو نرده نشستم سر خوردم به سمت پایین.

بابا منو دید گفت:

-سلام دخترم.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام باباجون

بابا گفت:

-کجا میری؟

سری تکون دادم گفتم:

-میرم پیش صنم .

بابا گفت:

-مراقب خودت باش عزیز بابا.

گونشو بوسیدم گفتم:

-چشم، خدا حافظ.

بابا گفت:

-خدانگهدار.

از خونه رفتم بیرون سوار ماشین خوشگلم شدم بوقی زدم مش رحیم در را باز کرد از خونه خارج شدم به سمت خونه صنم حرکت کردم رسیدم ماشین رو پارک کردم پیاده شدم زنگ آیفون خونشون رو زدم .

صنم گفت:

-کیه؟

-منم باز کن.

در را باز کرد به داخل رفتم صنم به همراه مادرش به استقبالم اومدن .

خاله هدیه گفت:

-سلام خوش اومدی دخترم.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام ممنون خاله.

صنم رو بغل کردم گفتم:

-خوبی خواهی؟

صنم گفت:

-آره خوبم بیا بریم اتاقم

سری تکون دادم به همراه صنم به اتاقش رفتیم

رو تخت نشستیم.

صنم با خوشحالی گفت:

-یلدیز دیشب خانواده دانیال نیومدن خواستگاری.

لبخندی زدم گفتم:

-میدونم .

صنم با تعجب نگاهم کرد گفت:

-من که به کسی چیزی نگفتم تو از کجا میدونی؟

سری تکون دادم گفتم:

-دنیل بود که کمک کرد تا از شر دانیال خلاص شدی.

صنم خندید محکم گونمو بوسید.

کنارش زدم گفتم:

-تف مالیم کردی برو کنار ببینم.

صنم گفت:

-خوبی بهت نیومده منو باش تورو میبوسم.

لبخندی زدم گفتم:

-امشب من میرم ایران به دخترها زنگ بزن بگو بیان اینجا تا بریم دور دور.

صنم گفت:

-چرا میری ایران؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

-پدر بزرگم گفته بیایید تا مراسم نامزدی منو دنیل رو برگزار کنن.

صنم لبخندی زد گفت:

-خوشبخت بشی خواهری.

چیزی نگفتم صنم به دخترها زنگ زد نیم ساعتی گذشت اومدن.

یاشکین گفت:

-سلام عشقای من .

لبخندی زدم گفتم:

-سلام خره من

یاشکین با حرص گفت:

-کوفت.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-تو دلت.

دیبا گفت:

-بلند شید بریم بیرون.

سری تگون دادم بلند شدیم به همراه دخترا رفتیم پایین .

خاله هدیه گفت:

-کجا میرین دخترا؟

صنم گفت:

-میریم بیرون .

خاله هدیه گفت:

-مراقب خودتون باشین .

خداحافظی کردیم از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین خوشملم شدیم.

دیبا گفت:

-قراره کجا بریم؟

صنم گفت:

-بریم برج ایفل.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

ماشینو روشن کردم گاز دادم به سمت برج ایفل.

یاشکین گفت:

-یلدیز.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-جانم.

یاشکین گفت:

-خبر داری داداشم چی به سرش اومده؟

سری تکون دادم گفتم:

-چیشده؟

یاشکین گفت:

-داداشم از وقتی که شنیده تو قراره زن دنیل بشی خودشو تو اتاقش

زندانی کرده لب به چیزی نمیزنه همش به عکس تو نگاه می کنه.

داد زد

چرا داری باهات اینکارو می کنی امیر چی کم داشت که قبولش نکردی؟
داد زدم گفتم :

-روزی که جلوی خونمون امیر منو بوسید دنیل ما رو دید امیر رو کتک زد منو به زور برد خورش بهم تجاوز کرد چند روز بعدش تهدیدم کرد آگه نزدیک امیر بشم اونو می کشه فکر کردی من از این وضعیت خوشحالم نه نیستم آیندم تباہ شده .

دختر خوشکشون زده بود ماشین رو پارک کردم.

صنم گفت:

-بمیرم واست چقدر درد کشیدی،یعنی انقدر ما رو محرم رازت نمیدونستی که تا حالا از مون مخفیش کردی؟؟

سری تکون دادم گفتم:

-نتونستم چیزی بهتون بگم.

صنم گفت:

-میدونم که نمیتونستم از دست اون دنیل عوضی نجاتت بدم،ولی حداقل میذاشتم تنهایی این بارو به دوشت بکشی و تحمل کنی.

لبخند تلخی زدم ماشینو روشن کردم گاز دادم به سمت برج ایفل .

رسیدم ماشین رو پارک کردم پیاده شدیم به سمت برج رفتیم صنم رفت واسه هممون بستنی خرید رو زمین به صورت گردی نشستیم.

بستنیمو خوردم .

صنم گفت:

-یلدیز یه آهنگ واسمون بخون.

سری تکون دادم گفتم:

-گیتارم صندوق عقب ماشینمه حوصله ندارم برم بیارمش.

صنم گفت:

-خودم میرم.

صنم رفت چند دقیقه گذشت اومد کنارم نشست گیتارمو ازش گرفتم شروع کردم به زدن .

-دنبالت میام قدم قدم تو کوچه های شهر تو دیونه عاشق می خوام من خودشم.

قشنگه سادگیات جاذبه داره خنده هات حسودی می کنه چشات بس که به صورتت میاد.

هنوز دستاتو میگیرم انگار بار اوله

میبندی چشماتو میگی کیم میگم عشقمه .

خزرره چشمای تو جاده چالوس موی تو

بیخیال، شمال بزن بریم لب کارون منو تو.

دختر خجالتی جذاب لعنتی

عمر اگه دنیا مثل تورو بیاره.

آهنگ تموم شد چشمام رو باز کردم مردم دورمون جمع شده بودن.

دیبا با ذوق گفت:

-عالی بود خواهری.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی .

یاشکین با دست به جایی اشاره کرد گفت:

-بچه ها پسرا هم اینجان.

به پسرها نگاه کردم دنیل برگشت منو دید سرمو برگردوندم .

یاشکین گفت:

-یلدیز بریم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

بلند شدیم پسرا اومدن سمتمون.

آرتین گفت:

-سلام دخترا.

سری تکون دادم گفتم:

-سلام.

دنیل گفت:

-یلدیز امشب پرواز داری الان باید خونه باشی اینجا چیکار می کنی؟

اخم کردم گفتم:

-باید به شما جواب پس بدم .

دنیل پوزخندی زد گفت:

-آره فکر کنم یادت رفته من دیگه شوهرتم.

پوزخندی زدم گفتم :

-هه، شوهر

آرسن گفت:

-یاشکین باید باهم حرف بزیم.

یاشکین اخم کرد گفت:

-منو تو هیچ حرفی باهم نداریم.

با بچه ها به سمت ماشین رفتیم سوار شدیم گاز دادم.

یاشکین گفت:

-پسره بیشعور میگه می خوام باهات حرف بزنم .

صنم گفت:

-به حرفاش گوش می دادی شاید حرف مهمی داشت.

یاشکین گفت:

-من با چشمام دیدمش تو پارک با یه دختری بود انتظار داری برم باهش حرف بزنم .

صنم گفت:

-حق داری آجی.

دیبا گفت:

-بهش فرصت بده حرفشو بزنه حرفاشو گوش کن بعدش تصمیم بگیر .

یاشکین گفت:

-باشه.

صنم گفت:

-یلدیز تو نمی خوای چیزی بگی؟

سری تکون دادم گفتم:

-دیبا درست میگه باهش قرار بزار حرفاشو گوش کن بعدش تصمیمت هرچی که باشه ما پشتتیم.

یاشکین لبخندی زد گفت :

-مرسی که هستین .

چشمکی زدم یاشکین و صنم رو رسوندم خونه گاز دادم به سمت خونه خودمون.

رسیدم بوقی زدم منش رحیم در را باز کرد ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم رفتیم داخل .

یه چیز محکمی به سرم خورد برگشتم پرهام رو دیدم.

با عصبانیت گفتم:

-دیونه واسه چی میزنی؟

پرهام گفتم:

-دلم خواست.

با حرص گفتم :

-مرض.

پرهام گفتم:

-تا حالا کجا بودی؟

با حرص گفتم:

-به توجه، باید به توام جواب پس بدم.

پرهام گفت:

-زود بگو ببینم کجا بودی؟

سری تکون دادم گفتم:

-بشین تا بگم.

به دیبا نگاه کردم به کلکل های منو پرهام می خندید از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم .

لباسام در در آوردم حولم رو برداشتم رفتم حموم وان رو آماده کردم یک ساعتی داخلش دراز کشیدم بلند شدم خودمو شستم حولم رو پچیدم دور بدنم از حموم رفتم بیرون.

بعد از اینکه خودمو خشک کردم کت و شلوار خاکستری پوشیدم موهامم بافتم خط چشم پهنی پشت چشمام کشیدم رژی به رنگ صورتی به لبام زدم کفش پاشنه ۱۰ سانتی مشکی هم پام کردم از اتاق رفتم بیرون.

دیبا از اتاق مهمام اومد بیرون منو دید لبخندی زد گفت:

-خوشگل شدی خواهری.

لبخندی زدم نگاهی بهش کردم تاب و شلوارک زرد پوشیده بود موهامم بلای سرش بسته بود.

چشمکی زدم گفتم :

-تو ام ماه شدی.

مهام از اتاقش اومد بیرون لبخندی زدم گفتم:

-سلام داداش.

مهام گفت:

-سلام یلدیز خانوم چه عجب ما شمارو دیدیم .

نگاهی بهش کردم گفتم:

- من که همیشه خونم شما تشریف نداری .

مهام گفت:

-بیا بغلم ببینم دلم واست تنگ شده.

پریدم بغلش از گردنش آویزون شدم.

مهام خندید گفت:

-آخ آخ چقدر سنگین شدی.

اخم کردم گفتم:

-می خوای بگی من چاقم؟

مهام با خنده گفت:

-آره ورزش کن تا لاغر شی.

جیغ زدم گفتم:

-من کجام چاقه دیونه .

مهام گفت:

-بدبخت دنیل نمیدونه می خواد با چه عجوبه ایی ازدواج کنه.

اخم کردم گفتم:

-خیلی دلشم بخواد من تاج سر همه دخترام.

دیبا گفت:

- کوفت چه نوشابه ایی واسه خودش باز می کنه .

مهام دیبا رو بغل کرد گونشو بوسید گفت:

-عشق من از همه دخترا خوشگل تره.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-جمع کنین بابا حالم بهم خورد.

مهام گفت:

-همینه که هست مشکل داری می تونی بری.

اخم کرد از پله ها پایین رفتم پرهام مثل همیشه سرش تو گوشی بود.

بابا منو دید گفت:

-خانوم شدی دخترم .

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی باباجونم

بغلش کردم گونشو محکم بوسیدم.

مامان گفت:

-باز تو از گردن بابات آویزون شدی.

لبخندی زدم گفتم:

-بابای خودمه به کسی نمیدمش.

بابا خندید

مامان با عصبانیت منو از بابا جدا کرد گفت:

- بابات صاحب داره الانم به جای اینکارا برو حاضر شد دو ساعت دیگه پرواز داریم .

لبخندی زدم گفتم:

-من حاضر مامان.

مامان سری تکون داد رفت به بابا چشمکی زدم خندید رو کاناپه نشستم .

نگاهی به پرهام کردم گفتم:

-پرهام با کی چت می کنی؟

پرهام گفت:

-به تو چه.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-بی ادب.

دیبا به همراه مهمان از پله ها او مدن پایین.

لبخندی زدم گفتم:

-خوش گذشت؟

مهمان گفت:

-آره خیلی.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-بچه پروع خجالت نمی کشه.

مهمان خندید

بابا گفت:

-برید حاضر شین نیم ساعت دیگه باید بریم فرودگاه.

بعد از اینکه آماده ی رفتن شدم،گوشیمو از روی میز برداشتم تا از اتاق بیرون برم که پرهامو تو راهرو دیدم.

سری تکون دادم گفتم:

-پرهام چمدون منو بیار پایین .

پرهام گفت:

-باشه.

از پله ها پایین رفتم .

مامان گفت:

-پرهام کجاست؟

سری تکون دادم گفتم:

-الان میاد

به همراه دیبا از خونه رفتیم بیرون، بعد از چند دقیقه، چمدونارو داخل صندوق گذاشتیمو سوار شدیم، مش رحیم درو برامون باز کردو ما خونه رو به مقصد فرودگاه ترک کردیم.

بعد از یک ساعت بالاخره رسیدیم، مهمام ماشینو تو پارکینگ فرودگاه پارک کردو رفتیم داخل، دقیقا به موقع رسیدیم، چون همون لحظه اعلام کردن مسافر هایی که قصد سفر به ایرانو دارن وارد سالن پرواز بشن .

دیبا رو بغل کردم گفتم :

-مراقب خودت باش خواهری .

دیبا گفت:

-چشم، خوشبخت بشی یلدیز.

لبخندی بهش زدمو بعدش مهامو بغل کردم.

-مراقب خودت و خواهرم باش.

مهام گفت:

-چشم.

لبخندی به اونم زدم که خم شدو پیشونیمو بوسید ازش فاصله گرفتم، بعد از انجام کارای پرواز سوار هواپیما شدیم تا برگردیم ایران.

صندلی منو پرهام کنار هم بود نشستیم کمر بندمو بستم به پشتی صندلی تکیه دادم چشمامو بستم نمی دونم چی شد خوابم برد با صدای کسی از خواب بیدار شدم.

پرهام گفت:

-بیدار شو رسیدیم چقدر خوابت سنگینه.

با حرص گفتم:

-صبح بخیر چقدر غر میزنی .

پرهام اخم کرد گفت:

-منو باش دوساعته دارم زور میزنم تا خانوم بیدار شه.

بلند شدم حوصله غر غر های پرهامو نداشتم چمدونمو برداشتم رفتم
پایین به اطراف نگاه می کردم مامان بابا نبودن چند دقیقه گذشت پرهام با
اخم اومد.

-مامان بابا کجان؟

پرهام به رستوران اشاره کرد گفت:

-رفتن صبحانه بخورن .

سری تکون دادم گفتم:

-باشه پس بیا ماهم بریم پیششون.

به داخل رستوران رفتیم مامان بابا پشت میز کنار پنجره نشسته بودن
دستای همو گرفته بودن لبخندی زدم به سمتشون رفتم دستامو دور
گردن بابا حلقه کردم گفتم:

-سلام عشق من صبحت بخیر .

بابا خندید گفت:

-سلام گل دختر بابا صبح توهم بخیر .

کنار بابا نشستم پرهام اومد صندلی کنار مامان نشست مامان با اخم نگاهم
می کرد چشمکی زدم

گارسون اومد پرهام واسه جفتمون قهوه سفارش داد.

مامان گفت:

-یلدیز رفتیم خونه آقاجون شیطونی رو بزار کنار مثل خانوم رفتار کن.

با تخسی گفتم

-همینه که هست خیلیم دلشون بخواد من عروسشون بشم.

مامان گفت:

-تو عوض بشو نیستی

لبخندی زدم گفتم:

-به نکته خوبی اشاره کردی مامان جون.

گارسون قهوه های منو پرهام رو آورد با شوخی خنده صبحانمون رو خوردیم گونه بابا رو میبوسیدم مامان با اخم نگاهم می کرد بابا پولو حساب کرد از رستوران رفتیم بیرون.

پرهام تاکسی گرفت چمدونارو تو صندوق عقب گذاشتیم سوار شدیم بابا آدرس خونه آقاجون رو به راننده داد نیم ساعتی گذشت رسیدیم پیاده شدیم پرهام چمدونارو از صندوق عقب بیرون آورد پول کرایه رو حساب کرد زنگ آیفون خونه آقاجونو زدم در را باز کردن رفتیم داخل .

خدمتکار گفت:

-خوش اومدید بفرمائید داخل.

مامان گفت:

-ممنون.

چمدون هارو جلوی در گذاشتیم رفتیم داخل خونه غرق در سکوت بود .
خدمتکار گفت:

-می تونید برید بالا استراحت کنید.

خیلی خسته بودم حال نداشتم سرپا بایستم پر هام گفت:

-اتاق هارو نشونمون بدید خواهرم خستس.

خدمتکار سری تکون داد از پله ها بالا رفتیمو به سمت اتاقی رفت گفت:

-این اتاق یلدیز خانوم سه تا اتاق هم گوشه سالن هست هر کدوم رو
خواستین می تونین انتخاب کنید.

خدمتکار رفت ،، وارد اتاق شدم چمدونم پایین بود حوصله نداشتم برم
بیارمش لباسام رو درآوردم بدون اینکه چیزی بپوشم رو تخت دراز کشیدم
چشمامو بستم خوابیدم.

دنیل???

چشمامو باز کردم دیشب رسیدم ایران اینقدر خسته بودم تا الان خوابیده
بودم بلند شدم دستو صورتمو شستم تیشرت سبز با شلوار سفید پوشیدم
یه جفت کفش اسپرت سفید پام کردم با عطر خوشبوام دوشی گرفتم
گوشیمو برداشتم رفتم پایین .

همه داشتن صبحانه می خوردن با صدای بلندی گفتم:

-سلام صبح بخیر

عمو سعید گفت:

-سلام آقا دنیل صبح تو هم بخیر.

صندلی کنار درسا نشستم دلارامو از بغلش گرفتم گونشو بوسیدم گفتم:

-چطوری عشق دایی؟

دلارام خندید دلم بر اش ضعف رفت نگاهی به جمع کردم یلدیز نبود به
عمو گفتم:

-یلدیز کجاست؟

عمو خندید گفت:

-خوابیده .

سری تکون دادم لیلی خانوم واسم قهوه آورد همین طور که قهوه ام رو
می خوردم با دلارام بازی می کردم .

درسا گفت:

-داداش بچه رو بده راحت صبحانتو بخور.

لبخندی زدم گفتم:

-نگران من نباش راحتم .

درسا لبخندی زد با صدای یلدیز سرمو برگردوندم

-سلام بر کانون گرم خانواده .

گونه مامان باباشو بوسید به سمت آقاجون رفت گفت:

-سلام بر خوشتیپ ترین پدر بزرگ دنیا.

خشکم زد اینکه به خون آقاجون تشنه بود یه دفعه چی شد که حالا
مهربون شد و اینجوری آقاجونو تحویل گرفت.

آقاجون گفت:

-سلام دختر بشین صبحانتو بخور .

یلدیز صندلی کنار پرهام نشست با چشمای درشت به دلارام نگاه می کرد
یه دفعه جیغ زد گفت:

-چه خوشملی تو.

با غرور گفتم:

-به داییش رفته.

یلدیز اخم کرد به درسا نگاه کرد گفت:

-شما خواهر دنیل هستید؟

درسا لبخندی زد گفت:

-آره خوشحالم از دیدنت دختر عمو .

یلدیز گفت:

-پس تا حالا کجا بودی؟ یادمه سری قبل اومدیم ایران ندیدمت.

درسا گفت:

-منو شوهرم ازدواج کردیم رفتیم آمریکا شنیدم دنیل داره ازدواج می کنه سریع اومدیم.

یلدیز لبخندی زد گفت:

-اسم دخترت چیه؟

درسا گفت:

-دلارام.

یلدیز گفت:

-مثل اسمش خوشگله.

صبحانمون رو خوردیم دلارامو به درسا دادم به همراه کیان شوهر درسا از آشپز خونه رفتیم بیرون رو کاناپه نشستیم.

یلدیز ??

رو کاناپه نشسته بودم با دلارام بازی می کردم خیلی بامزه بود دلم می خواست گازش بگیرم با صدای دنیل سرمو برگردوندم.

دنیل گفت:

-بچه دوست داری؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-آره خیلی .

دنیل لبخندی زد گفت:

-اگه میشه بریم حیاط می خوام باهات حرف بزنم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

دلارام رو گذاشتم رو زمین بلند شدم به همراه دنیل به حیاط رفتیم رو تاب نشستیم .

دنیل گفت:

-یلدیز من عاشقتم واسه خوشبختیت هر کاری می کنم میدونم نمی تونی منو ببخشی ولی دلم می خواد یه فرصت بهم بدی تا همه چیو جبران کنم.

یه دفعه نمی دونم چی شد حالم بهم خورد بلند شدم با سرعت به سمت استخر رفتم اینقدر عق زدم گلوم میسوخت.

دنیل کنارم نشست با نگرانی گفت:

-یلدیز خوبی چت شد؟ بلند شو بریم دکتر .

آروم گفتم:

-خوبم نیازی به دکتر نیست.

با کمک دنیل بلند شدم به داخل رفتیم.

مامان تا حال منو دید. با نگرانی به سمتم اومد گفت :

-یلدیز خوبی چرا رنگ پریده؟

لبخندی زدم گفتم:

-خوبم مامان چیزیم نیست فقط کمی حالم بهم خورد.

مامان گفت:

-برو بشین رو کاناپه تا برم واست شربت بیارم بخوری.

سری تکون دادم رو کاناپه نشستم چند دقیقه گذشت مامان اومد لیوانی به سمتم گرفت گفت :

-اینو بخور شربته حالتو خوب می کنه.

نمی تونستم بخورم حالم بهم می خورد ،اما برای بهتر شدن حالم و اصرار مامان بالاخره شربتمو خوردم.

بلند شدم تا برم اتاقم استراحت کنم.

مامان گفت:

-کجا میری؟

به مامان نگاهی کردم گفتم:

-میرم اتاقم استراحت کنم.

بابا لبخندی زد گفت:

-برو دخترم.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستم ولی حالم بهم می خورد نمی تونستم بخوابم رو تخت نشستم گوشیمو برداشتم به دیبا زنگ زدم جواب داد.

دیبا گفت:

-جانم یلدیز.

آروم گفتم :

-خوبی خواهری؟

دیبا گفت:

-خوبم تو چطوری؟ چرا صدات اینقدر بی حال مریض شدی؟

نمی خواستم دیبا ناراحت بشه ، چون براش سم بود با لحن شادی گفتم:

-خوبم آجی چیزیم نیست.

دیبا داد زد گفت:

-خوب نیستی بگو ببینم چیشده دنیل کاری کرده؟

به ناچار گفتم:

-نه دنیل کاری نکرده یک ساعتی همیشه همش حالم بهم می خوره نمی
دونم چه مرگمه .

دیبا چیزی نگفت ترسیدم بلایی سرش اومده باشه داد زدم:

-دیبا جواب بده کجا رفتی ؟

دیبا با صدای لرزونی گفت:

-یلدیز عادت ماهیانته عقب افتاده؟

کمی فکر کردم گفتم:

-آره چند روزی هست عقب افتاده چطور مگه؟

دیبا با صدای لرزونی گفت:

-یلدیز تو حامله ایی.

خشکم زد باورم نمی شد چی میشنیدم گوشیم از دستم افتاد بغضم ترکید با
صدای بلندی گریه می کردم گوشیم زنگ خورد از رو زمین برش
داشتم دیبا بود جواب دادم.

-جانم دیبا

دیبا با نگرانی گفت:

-یلدیز ما هنوز مطمئن نیستیم نترس شاید اشتباه شده فردا بدون اینکه به
کسی بگی برو آزمایشگاه آزمایش بارداری بده .

با صدای گرفته ایی گفتم:

-باشه فردا میرم فقط دیبا کسی چیزی نفهمه.

دیبا گفت:

-باشه به کسی چیزی نمی گم .

-ممنون کاری نداری؟

دیبا گفت:

-نه عزیزم مراقب خودت باش خداحافظ.

-خدانگهدار.

تماسو قطع کردم بلند شدم به تراس رفتم نفس عمیقی کشیدم خیلی می ترسیدم اگه حدس دیبا درست باشه بدبخت شدم.

دیشب تا صبح نتونستم بخوابم انقدر استرس داشتم که نفهمیدم کی هوا روشن شد.

نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح بود.

دیگه وقت رفتن به آزمایشگاه بود.

از جام بلندشدمو رفتم سرویس،یه ابی به سروصورتم زدم تا به خودم پیام.
در کمدمو باز کردم،مانتو جلو باز به رنگ آبی نفتی و شلوار نود سانتی
مشکی پوشیدم موهامم بالای سرم بستمو بعد از پوشیدن یه جفت کفش
اسپرت سفید، کیف و گوشیمو برداشتمو از خونه خارج شدم.
با یه تاکسی خودمو به آزمایشگاه رسوندمو رفتم داخل.

آزمایش بارداری دادم،بهم گفتن تا فردا برای گرفتن جواب پیام،ولی محال
بود تا فردا بتونم دووم بیارم، پول بیشتری بهشون دادم تا جوابو همین
امروز بهم بدن.

یک ساعت پر استرسی رو پشت سر گذاشتم که بالاخره صدام زدن.
با استرس به سمت خانمی که صدام میکرد رفتم.

تمام بدنم سست شده بودو نگاهم خیره به لبای اون خانم بود.
نفس عمیقی کشیدمو به خودم جرات دادمو ازش پرسیدم.

-جواب چیه؟؟-

خانمه با لبخند نگاهی به منو جواب آزمایش انداختو گفت:

-مثبته عزیزم.

دستمو به میز تکیه دادم تا نیفتم، انقدر حالم بد بود که حرفشو نمیتونستم
هضم کنم، چشمامو روی هم فشار دادمو شمرده گفتم

-م... مثبت یعنی چی؟؟

خانومه لبخندی زد گفت:

_مبارکه عزیزم، یعنی داری مادر میشی.

با گفتن این حرف یه لحظه چشمام سیاهی رفتو حس کروم دنیا روی سرم
خراب شد سر گیجه داشتمو بیحال روی زمین نشستم خانمه سریع به سمت
دوبید

-عزیزم حالت خوبه چی شدی؟؟

نگاش کردم و بغضم ترکید، حالم خوب نبود، داغون بودم.

-عزیزم مشکلی داری؟؟ این بچه رو نمی خوای؟؟

چیزی بهش نگفتم، نمیتونستم که بگم با هر بدبختی بود فقط تونستم بگم خوبم تا دست از سرم برداشت.

با سختی از آزمایشگاه بیرون رفتم، هوای داخل داشت خفم میکرد، باورم نمیشد، من داشتم مادر میشدم، یه بچه ی خیلی کوچیک الان تو وجود من بود، بچه ی دنیل، مردی که نمیخواستمش.

گریه میکردمو تو خیابون راه میرفتم، مردم با تعجب به حال زارم نگاه میکردنو رد میشدن.

به یه پارک رسیدمو رو صندلی نشستم. حالم خوش نبود، صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاهی به صفحه موبایل انداختم، دنیل بود.

اصلا حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم.

مسبب حال خراب الانم همون عوضی بود. رد تماس زدمو گوشیمو سایلنت کردم.

دو ساعتی رو صندلی نشستمو فکر کردم، نشستمو انقدر گریه کرده تا تخلیه بشم.

چشمام قرمز شده بودو دیگه حتی نای گریه کردن نداشتم.
دستمو ناخداگاه روی شکم گذاشتم نمیتونستم باور کنم یه موجودی از
من، تو وجودم بود.

یعنی میتونستم دوشش داشته باشم؟؟

دستی روی پام نشست، سرمو بلند کردم، یه دختر بچه زیبا با موهای
طلایی رنگ روبه روم ایستاده بودو داشت بهم لبخند میزد.
ناخداگاه دلم لرزید، یعنی بچه ای که تو وجودم بود دختر بود یا پسر.
نگاهی به چشمای سرخم انداختو با لحن بامزه ای گفت:

-خاله جونییی چلا داری گریه میکنی؟؟

ناخداگاه دستمو به سمتش بردمو موهای خوش رنگشو نوازش کردم.

-چیزی نیست خاله جون، فقط یکم دلم گرفته.

با همون لحن بامزش گفت:

-چلا؟؟ کسی اذیتت کرده؟؟

اومد نزدیکمو با دستای کوچولوش اشکای روی صورتمو پاک کرد، دلم لرزید، من عاشق بچه ها بودم، من با دیدن دختر بچه دلم ضعف میرفت ولی الان تو شرایطی نبودم که بخوام با بچه تو وجودم بود ارتباط برقرار کنم، چون من دنیلو دوست نداشتم و دنیل پدر این بچه بود.

ناخداگاه از جام بلند شدمو ازش دور شدم، دختر بچه اسممو صدا میزد ولی من تا میتونستم ازش دور شدم، دور شدمو تا خود خونه قدم زدم، قدم زدمو فکر کردم.

وقتی به خونه رسیدم خسته و نا امید بودم، هوا در حال تاریک شدن بود که به خونه رسیدم.

دنیل تو حیاط انتظارمو میکشید، به محض اینکه منو دید با عصبانیت به سمتم اومد

-تا الان کدوم گوری بودی؟؟ چرا اون تلفن لعنتیووو جواب نمیدادی؟؟

بی حس فقط نگاهش کردم، انقدر از دستش عصبانی بودن که میتونستم همینجا بکشمش، ولی باید خودمو اروم نگه میداشتم، نباید میفهمید که بار دارم.

وقتی جوابشو ندادم با عصبانیت نزدیکتر اومدو محکم بازو مو گرفت، خواست دوباره داد بزنه که متوجه چشمای قرمز م شد.

-گریه کردی؟؟ چرررر؟؟ چی شده یلدیز؟؟

با عصبانیت دستشو پس زدمو داد کشیدم.

-ولم کن به تو ربطی نداره من چمه.

دنیل اخم کرد گفت:

-منو عصبانی نکن یلدیز من شووووهرتم.

داد زدم:

-نیستیییی تو هیچ چیز من نیستیییی.

خواستم از کنارش ردشم که بازومو گرفتمو منو به سمت خودش کشید.

-ببینم هوایی شدی؟؟ چیه نکنه دوباره اون امیر عوضیو دیدی اررره؟؟ با

اون حرف زدی؟؟ اررره؟؟

داد زدم گفتم:

-چی داری میگی تو امیر ایران چیکار داره تو ذهنت مریضه برو خودتو درست کن دفعه دیگه جلوی راهمو بگیر ی چرت پرت تحویلیم بدی بیچارت می کنم.

از کنارش رد شدم به داخل رفتم بدون توجه به بقیه از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو درآوردم نیاز به حموم داشتم حولمو برداشتم به داخل حموم رفتم وان رو آماده کردم یک ساعتی داخلش دراز کشیدم بلند شدم خودمو شستم حولمو پیچیدم دورم رفتم بیرون. بعد از اینکه خودمو خشک کردم تیشرت زرشکی با شلوار مشکی پوشیدم موهامم بافتم یه جفت صندل مشکی پام کردم رفتم پایین .

آویسا رو کاناپه نشسته بود تا منو دید جیغ زد به سمتم اومد بغلم کرد گفت :

-چقدر دلم برات تنگ شده بود بیشعور.

لبخندی زدم گفتم:

-منم دلم واسه تنگ شده بود

با اعضای فامیل احوال پرسیدم کردم رو کاناپه کنار آویسا نشستم.

آویسا گفت:

-می خوای عروس بشی چرا اینقدر پکری؟

لبخند تلخی زدم چیزی نگفتم در واقع حرفی واسه گفتن نداشتم.

به آویسا نگاهی کردم گفتم:

-آوا کجاست؟

آویسا گفت:

-تلفنش زنگ خورد رفت جواب بده .

سری تکون دادم چند دقیقه گذشت آوا اومد داخل تا منو دید لبخندی زد به سمتم اومد همو بغل کردیم .

آوا گفت:

-دلم واست تنگ شده بی معرفت نمی تونستی یه خبر بگیری ببینی زنده یه مرده .

لبخندی زدم گفتم:

-وقت نشد زنگ بزنم گرفتار بودم .

آوا گفت:

-آره دیگه سرگرم خوشگذرونی با دنیل بودی.

پوزخندی زدم

-هه، خوشگذرانی.

رو کاناپه نشستیم آوا دنیل رو مسخره می کرد غش کرده بودم از خنده دنیل اومد سمتمون گفت:

-یلدیز بلند شو بریم حیاط کارت دارم.

اخم کردم گفتم:

-من با تو هیچ کاری ندارم

دنیل اخم کرد سرشو نزدیک گوشم آورد لب زد:

-همین الان بلند شو اگه کاری که گفتمو نکنی اون موقعس که عصبی بشمو به نفع تو نیست.

دنیل رفت،، به ناچار بلند شدم.

آوا گفت:

-کجا میری؟

سری تکون دادم گفتم:

-دنیل کارم داره برم ببینم چی می خواد بگه.

آوا سری تکون داد از خونه خارج شدم دنیل رو تاب نشسته بود داشت سیگار می کشید کنارش نشستم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-همیشه از مرد سیگاری بدم میومد .

دنیل سیگارشو خاموش کرد گفت:

-ببخشی نمیدونستم .

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-کارتو بگو؟

دنیل گفت:

-من دوست دارم وقتی فکر میکنم یکی به جز من دوست داره دیونم می کنه چیکار کنم تا عاشقم بشی؟

پوزخندی زدم گفتم:

-کاری باهام کردی که ازت میترسم .

دنیل گفت:

-یلدیز خواهش می کنم یه فرصت بهم بده .

نگاهی بهش کردم دلم نمی خواست دنیل بفهمه بچش تو شکمه.

دنیل گفت:

-یلدیز جوابمو نمیدی؟

لب زدم

-ما که آخر هفته نامزد میشیم و توهم به من میرسی چرا دیگه ازم فرصت می خوای؟

دنیل گفت:

-من می خوام تو عاشقم بشی.

آروم گفتم:

-یعنی اگه من بهت فرصت بدم تو میتونی منو عاشق خودت کنی.

دنیل گفت:

-آره میتونم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-باشه فرصتی که می خوای بهت میدم .

دنیل لبخندی زد گفت:

-ممنون.

بلند شدم تا به داخل برم با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم شروع کردم به دویدن.

با صدای پارس سگ زشتی که افتاده بود دنبالم ترسیدم با سرعت بیشتری دویدم.

دنیل داد زد:

-یلدیز وایسا.

پام پیچ خورد دستامو رو زمین گذاشتم تا شکمم به زمین برخورد نکنه.

دنیل داد زد:

-سالی برو اونطرف.

سالی رفت دنیل کمکم کرد بلند شم با نگرانی گفت :

-خوبی چیزیت که نشد؟

سری تکون دادم

-نه چیزی نشد خوبم.

دنیل لبخندی زد به داخل رفتیم. کنار آوا رو کاناپه نشستم

آروم گفتم:

-پوریا و پریسا نیومدن؟

آوا گفت:

-پوریا رفته اصفهان فردا بر می گرده پریسا هم مثل همیشه با رفیقاش رفته ولگردی.

آویسا گفت:

-بهتر که نیاد راحت تریم.

گوشیم زنگ خورد دیبا بود بلند شدم به گوشه سالن که خلوت بود رفتم جواب دادم.

-جانم دیبا .

دیبا گفت:

-سلام آجی چطوری؟

-خوبم تو چطوری رفتی دکتر؟

دیبا گفت:

-امروز با مهمان رفتیم دکتر گفت باید بستری شی فردا قراره برم بیمارستان .

-خوب میشی نگران نباش .

دیبا گفت:

-تو چیکار کردی آزمایش دادی؟

-آره امروز صبح رفتم کلی پول دادم تا جوابشو بهم بدن.

دیبا گفت :

-جواب چی بود؟

-مثبت بود.

دیبا با ناراحتی گفت:

-می خوای نگهش داری؟

-آره دیبا لطفا هیچ کس فعلا چیزی نفهمه.

دیبا گفت:

-باشه من دیگه برم کاری ندارم؟

-نه آجی خداحافظ.

دیبا گفت:

-خدانگهدار.

تماسو قطع کردم تشنم بود به آشپز خونه رفتم با چیزی که دیدم خشکم زد.

پریسا گونه دنیل رو بوسید اخم کردم به سمتشون رفتم دنیل با دیدن پریسا رو هل داد

پوزخندی زدم

-سلام دختر عمو کی اومدی؟

پریسا گفت:

-چند دقیقه پیش اومدم.

سری تکون دادم

دنیل گفت:

-یلدیز بزار توضیح بدم .

لبخندی زدم گفتم:

-چیو می خوامی توضیح بدی عزیزم تو که کاری نکردی.

دنیل از طرز حرف زدن من خشکش زد نزدیکش شدم گوشه لبشو بوسیدم دنیل همون طور که بهم خیره شده بود لبخندی زد برگشتم نگاهی به پریسا کردم اخم کرده بود با حرص نگاهم می کرد.

پوزخندی زدم گفتم:

-بهتره دیگه نزدیک دنیل نشی فکر کنم باید یادآوری کنم تا چند روز دیگه دنیل شوهر من میشه منم اصلا دوست ندارم کسی به چیزی که مال منه نزدیک بشه.

با عصبانیت از آشپز خونه رفت بیرون پوزخندی زدم از دنیل فاصله گرفتم یه لیوان آب خوردم یه نشیمن رفتم رو کاناپه گوشه سالن نشستم چند دقیقه گذشت دنیل اومد کنارم نشست گفت:

-حرفایی که به پریسا زدو از ته دلت گفتی،یا فقط برای حرص دادنش اونطوری گفتی؟؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-اصلا دلم نمیخواد پریسا فکر کنه،هرچیزی که اراده کنه رو میتونه داشته باشه.

آوا با صدای بلندی گفت:

-یلدیز یه آهنگ واسمون بخون .

خندیدم گفتم

-حالشو ندارم.

آوا جیغ زد:

-میگم بخون.

دنیل گفت:

-سر زن من داد نزن.

مهر داد گفت:

-اووو آقا دنیل یلدیز هنوز زنت نشده ها .

دنیل اخم کرد گفت:

-میشه نگران نباش.

پریسا اخم کرده بود معلوم بود داره حرص می خوره قیافش خیلی خنده دار بود یه دفعه آویسا با صدای بلندی جیغ زد همگی با سرعت به سمتش رفتیم

آوا گفت:

-چیشده آویسا چرا جیغ میزنی؟

آویسا به زمین اشاره کرد به صدای لرزونی گفت: -سوسک

پریسا و آوا تا اینو شنیدن شروع کردن جیغ زدن با صدای بلندی خندیدم خم شدم سوسک از رو زمین برداشتم .

لب زدم:

- چه نانازی تو؟

بچه ها با تعجب بهم نگاه می کردن قیافه هاشون خیلی بامزه بود پریسا
با چندش به دستم نگاه می کرد دلم می خواست اذیتش کنم سوسک رو به
سمتش گرفتم لبخندی زدم گفتم:

-بیا بگیرش ببین چه خوشمزه نگران نباش اذیتت نمی کنه.

پریسا جیغ زد گفت:

-خیلی چندشی .

پوزخندی زدم پریسا رفت رو کاناپه نشستم.

آوا لب زد:

-یلدیز جون من این سوسک رو بکش .

لبخندی زدم گفتم:

-گناه داره نمی کشمش .

آوا جیغ زد:

-همین الان بکشش.

لبخندی زدم گفتم:

-نمی کشمش می خوام نگهش دارم

آوا جیغ زد گفت:

-دنیل تو یه کاری کن اینکه زبون نمیفهمه.

دنیل خندید گفت:

-کاری از دست من بر نمیاد خواهش منو با یلدیز در ننداز که بیچارم می کنه.

آوا گفت:

-از کی تا حالا تو زن ذلیل شدی؟

دنیل گفت:

-از همین الان.

آویسا جیغ زد:

-یکی این سوسک رو بکشه .

دلَم و اسشون کباب شد نمی خواستم دیگه اذیتشون کنم بلند شدم به سمت پنجره رفتم سوسک رو پرت کردم بیرون.

خندیدم گفتم:

-راحت باشید دیگه سوسکی نیست.

آوا و آویسا نفس عمیقی کشیدن پسر ها غش کرده بودن از خنده حس کردم یکی از پایین لباسمو می کشه سرمو انداختم پایین با دیدن دلارام ذوق مرگ شدم بغلش کردم .

-چطوری وروجک؟

دلارام خندید گوشو محکم بوسیدم لب زدم:

-آخیش چسبید و روجک تو چرا اینقدر خوشمزه ای؟
دنیل گفت:

-داییش که خوشمزه تره می خوام امتحانش کنی؟
اخم کردم

-اصلا خوشمزه نیستی خیلی هم تلخی .
دنیل لبخندی زد گفت:

-مگه منو بوسیدی که میگی تلخم ؟

اخم کردم جوابشو ندادم پسره چلغوز رو کاناپه نشستم دلارام رو گذاشتم
رو پاهام باهانش بازی می کردم.

خدمتکار واسمون قهوه با کیک آورد تا بوی قهوه رو حس کردم حالم بهم
خورد دلارام رو گذاشتم رو کاناپه بلند شدم به سمت دستشویی دویدم
اینقدر اوق زدم نزدیک بود غش کنم صورتمو شستم از دستشویی رفتم
بیرون.

دنیل با نگرانی به سمتم اومد گفت:

-یلدیز لباس بپوش بریم دکتر .

لبخندی زدم:

-دکتر لازم نیست خوبم .

دنیل گفت:

-همین که گفتم برو آماده شو.

اگه می رفتیم دکتر دنیل همه چیرو می فهمید. لب زدم:

-دنیل من خوبم واقعا نیاز به دکتر ندارم .

دنیل با نگرانی داد زد:

-دیروز هم حالت بهم خورد برو آماده شو میریم دکتر.

دنیل از پله ها بالا رفت نمی دونستم چه غلطی بکنم.

آویسا گفت:

-یلدیز به حرف دنیل گوش بده اون نگرانته.

سری تکون دادم ار پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم مانتو سفید جلو باز با شلوار لی سفید پوشیدم گوشیمو برداشتم رفتم پایین دنیل کنار ماشینش ایستاده بود سوار شدیم گاز داد از خونه خارج شدیم .

نمی دونستم چه غلطی کنم نباید میزاشتم دنیل بفهمه حاملم رسیدیم جلوی بیمارستان پارک پیاده شدیم باید یه طوری فرار می کردم یکم فکر کردم لبخندی زدم فهمیدم چیکار کنم .

آروم گفتم:

-دنیل من تشنمه میری واسم آب بخری؟

دنیل لب زد:

-باشه

از ماشین پیاده شد نمودنم یه دفعه چی شد ماشینی بهش زد خشکم زد جیغ زدم به سمتش رفتم سرشو گذاشتم رو پام داد زدم:
-دنیل غلط کردم آب نمی خوام چشمتو باز کن دنیلل التماس می کنم.

با صدای بلندی گریه می کردم صورتشو می بوسیدم

-دنیل پاشو بچت پدر می خواد پاشو باهم بزرگش کنیم دنیل بلند شو .

پرستار ها اومدن دنیل رو به داخل بیمارستان بردن منم باهاشون رفتم دنیل رو بردن اتاق عمل خیلی استرس داشتم گریه می کردم .

اصلا من چرا دارم براش گریه می کنم؟ چرا بفکرشم؟ من الان باید خوشحال باشم که آسیب دیده پس چرا قلبم درد می کنه؟...کنه کنه حسی بهش پیدا کردم.

بهت زده دستمو روی صورتم گذاشتم.

کنه من دارم عاشق این مرد میشم، یا نه بهتر بگم من واقعا عاشق این مردی که الان تو اتاق عمله شدم.

دو ساعتی گذشت دکتر از اتاق عمل اومد بیرون به سمتش رفتم با گریه گفتم:

-دکتر حال دنیل چطوره؟

دکتر لبخندی زد گفت:

-نگران نباش به خیر گذشت فقط یکی پاهاش شکسته تا دو هفته باید تو گچ بمونه نیم ساعت دیگه میبرنس تو بخش میتونی بری پیشش.

لبخندی زد:

-ممنون دکتر .

دکتر رفت نشستم رو صندلی نفس عمیقی کشیدم.

یک ساعتی میشد پشت در اتاق عمل راه میرفتم.

پس چرا تموم نمیشد؟؟

چرا کسی بهم چیزی نمیگفت؟؟

دستم رو شکم گذاشتم، نمیتونستم انقدر بی فکری کنمو راه برم، روی صندلی پشت در اتاق نشستم که بالاخره در اتاق عمل باز شدو دنیلو با تخت بیرون آوردن.

سریع از جام بلند شدمو به سمتش دویدم دستای سردو بی جونشو تو دستم گرفتم.

پرستار گفت:

-نگران نباش عزیزم، بخیر گذشت.

لبخندی زد دم گفتم:

-اخ خدایا شکر ت خدایا شکر ت.

سرمو خم کردم و بوسه ای روی پیشونیش کاشتم.

-خدا رو شکر، خدا تورو دوباره بهمون برگردوند.

پرستار گفت:

-عزیزم کنار باش، مریضو میبریم بخش بعد میتونی بیای پیشش.

سری تکون دادم و از شون فاصله گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی ولو شدم.

اه خدایا شکر ت. دستمو روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم.

یه حس عجیبی داشتم، یه حس جدید و این حس متعلق به دنیل بود، دنیلی که با فکر نبودنش داشتم دیونه میشدم.

گوشیمو از جیبم در آوردم به آوا زنگ زدم جواب داد:

-جانم یلدیز.

با صدای گرفته گفتم:

-آوا بیاید بیمارستان .

آوا با نگرانی گفت:

-بیمارستان چرا؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

آروم گفتم

-دنیل تصادف کرده.

صدای جیغ زن عمو و درسا میومد.

آوا گفت:

-آدرس بیمارستان رو بده.

آدرس رو دادم آوا تماسو قطع کرد بلند شدم به سمت پذیرش رفتم.

رو به پرستار گفتم:

-دنیل بزرگمهر کدوم اتاق بستریه؟

پرستار نگاهی به کامپیوتر کرد گفت:

-طبقه چهارم اتاق ۲۰۷.

سری تکون دادم سوار آسانسور شدم دکمه ۴ زدم رسیدم رفتم بیرون. اتاق

رو پیدا کردم به داخل رفتم.

دنیل بیهوش رو تخت دراز کشیده بود به سمتش رفتم صندلی کنار تختش

نشستم موهاشو نوازش می کردم گونشو آروم بوسیدم پلک هاش تکون

خورد چشماشو آروم باز کرد.

لبخندی زدم با ذوق گفتم:

-دنیل خوبی؟ خداشکر بهوش اومدی.

دنیل لب زد:

-یلدیز.

لبخندی زدم گفتم:

-جانم

دنیل گفت:

-من کجام؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-تصادف کردی الان بیمارستانی .

دنیل چیزی نگفت به چشمش زل زدم.

-خوش حالم بهوش اومدی.

دنیل لبخندی زد گفت:

-واقعا من فکر می کردم تو آرزوت اینه من بمیرم تا از دستم راحت شی.

با ناراحتی گفتم:

-چرا حرف الکی میزنی؟ من چرا باید آرزو کنم تو بمیری؟

دنیل لبخندی زد:

-شوخی کردم ناراحت نشو

در اتاق باز شد برگشتم زن عمو بود در حالی که گریه می کرد با سرعت به سمت دنیل اومد صورتشو می بوسید

-مادر فدات بشه چه بلایی به سرت اومده؟

دنیل آرام گفت:

-چیزی نشده مامان حالم خوبه فقط پام شکسته.

عمو پیشونی دنیل رو بوسید گفت:

-خداشکر که چیزیت نشده.

به سمت مامان بابا رفتم مامان با نگرانی گفت: تو که صدمه ندیدی؟

لبخندی زد گفتم:

-نه مامان من خوبم نگران نباش.

پرهام با خنده گفت:

-دنیل پات شکسته پس جشن نامزدیتون عقب میفته.

دنیل گفت:

-چرا باید عقب بندازیم من حالم خوبه آخر هفته جشن رو میگیریم.

آوا گفت:

-چقدر هولی؟ یلدیز که فرار نمی کنه صبر کن گچ پاتو باز کنی بعدش جشن میگیریم.

بابا گفت:

-راست میگن عمو صبر می کنیم گچ پاتو باز کنی بعدش جشن نامزدیتون رو میگیریم.

دنیل سری تکون داد گفت:

-باشه هر چی شما بگین .

چند دقیقه گذشت دکتر با پرستار اومد داخل اتاق جمعیت رو دید اخم کرد گفت:

-چه خبره اینجا مریض نیاز به استراحت داره .

بابا گفت:

-چشم الان میریم.

همه رفتن بیرون منم خواستم برم دکتر گفت:

-شما بمون .

سری تکون دادم به سمت تخت دنیل رفتم .

دکتر دنیل رو معاینه کرد گفت:

-حالت خوبه پسر جون فقط امشب باید مهمون ما باشی.

دنیل گفت:

-ممنون دکتر

دکتر لبخندی زد گفت:

-از خانومت باید تشکر کنی قدرشو بدون معلومه خیلی دوست داره.
از خجالت سرمو انداختم پایین دنیل انگار از حرف دکتر خوشش اومده
بود لبخندی زد.

دکتر با پرستار رفتن سرمو بلند کردم دنیل با لبخند بهم زل زده بود
خواستم برم بیرون دستمو گرفت.

دنیل گفت:

-صبر کم می خوام باهات صحبت کنم.
ترسیدم نکنه فهمیده دوشش دارم می خواد راجب اون حرف بزنه
خواستم برم بیرون .

دنیل گفت:

-یلدیز میگم می خوام باهات صحبت کنم.
سری تکون دادم:
-باشه بگو می شنوم.

دنیل گفت:

-با حسست کنار بیا، قبول کن که دوسم داری .

نگاهی بهش کردم گفتم:

-کی گفته من تورو دوست دارم؟

دنیل گفت:

-اگه دوسم نداری پس چرا وقتی که بیهوش بودم نگرانم بودی؟

همین طور که نگاهش می کردم گفتم:

-پسر عمومی می خوای نگرانت نباشم .

دنیل اخم کرد قیافش خیلی بامزه شده بود به زور جلوی خندمو گرفته

بودم در باز شد زن عمو اومد داخل لبخندی زد گفت:

-مزاحم نیستم.

لبخندی زدم گفتم:

-این چه حرفیه زن عمو بیاید داخل.

زن عمو رو صندلی پیشونی دنیل رو بوسید گفت:

-خوبی پسرم؟

دنیل گفت:

-خوبم ماما نگران نباش .

زن عمو لبخندی زد رو صندلی کنار تخت نشست.

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-من میرم بیرون یکم هوا بخورم.

زن عمو گفت:

-برو دخترم

لبخندی زدم از اتاق رفتم بیرون آوا رو صندلی نشسته بود سرش تو گوشیش بود کنارش نشستم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-آوا پاشو بریم چیزی بخوریم بدجور گرسنمه.

آوا نگاهی بهم کرد گفت:

-باشه بریم.

به کافه بیمارستان رفتیم میزی انتخاب کردیم نشستیم گارسون به سمتون اومد.

آوا گفت:

-یلدیز چی می خوری؟

-قهوه با کیک شکلاتی .

آوا رو به گارسون گفت:

-واسمون قهوه با کیک شکلاتی بیار.

گارسون رفت نگاهی به آوا کردم گفتم:

-پس بقیه کجان؟

آوا گفت:

-رفتن خونه .

سری تکون دادم گفتم:

-پس چرا تو نرفتی؟

آوا گفت:

-گفتم بمونم باهم بریم .

سری تکون دادم گارسون سفارش هامون رو آورد با دیدن قهوه و کیک شکلاتی چشمام برق زد شروع کردم به خوردن آوا با تعجب نگاهم می کرد گفت:

-همش مال خودته آروم بخور.

با دهن پر گفتم:

-گرسنمه از صبح هیچی نخوردم.

آوا گفت:

-دهنتو ببند حالم بهم خورد.

لبخندی زدم قهوه و کیکم رو خوردم میز رو حساب کردیم از کافه رفتیم بیرون خیلی خسته بودم دلم می خواست بخوابم .

آوا گفت:

-می خوام بمونی یا بریم خونه؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-بریم خونه خستم خیلی خوابم میاد.

آوا گفت:

-باشه.

سوار ماشین آوا شدیم گاز داد به سمت خونه رسیدیم ماشین رو پارک کرد با صدای جیغ که از خونه میومد با سرعت رفتیم داخل کیان درسا رو بغل کرد بود داشت میچرخوندش درسا هم میخندید جیغ میزد منو آوا خوشکمون زد بود با تعجب نگاهشون می کردیم.

با تعجب گفتم:

-چخبره؟

کیان با خوشحالی گفت:

-یلدیز دوباره بابا شدم.

لبخندی زدم با خوشحالی به سمت درسا رفتم بغلش کردم گفتم:

- مبارک باشه ایشالا پا قدمش واستون خوب باشه .

درسا لبخندی زد گفت:

-مرسی یلدیز جون ایشالا قسمت خودتم بشه.

لبخندی زدم نمی دونستن خیلی وقته مادر شدم ولی جرئت ندارم چیزی بگم .

مامان گفت:

-دنیل چطور بود؟

سری تکون دادم گفتم:

، حالش خوبه زن عمو پیششه دکتر گفت فردا مرخصه .

مامان گفت:

-خداشکر

لبخندی زدم گفتم:

-من میرم اتاقم استراحت کنم خیلی خستم.

مامان گفت:

-باشه برو.

از پله ها بالا رفتم،وارد اتاقم شدم،بدجوری حموم لازم بودم،از داخل چمدون لباس تمیز برداشتمو یه دوش سرپایی گرفتم.

روبه روی اینه ایستادمو نیم تنه نارنجی با شلوارک زرد پوشیدم رو تخت دراز کشیدم از خستگی بیهوش شدم با صدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم از رو پاتختی برش داشتم تماس رو قطع کردم پتو رو انداختم

رو سرم هر کاری کردم خوابم نبرد بلند شدم به سرویس رفتم دست و صورتمو شستم بعد از اینکه شلوارکمو با شلوار لی مشکی عوض کردم گوشیمو برداشتم رفتم پایین.

داد زدم:

-سلام به همگی.

پرهام گفت:

-چرا داد میزنی؟

لبخندی زدم گفتم:

-دلم خواست تو ناراحتی می تونی گوشتو بگیری تا نشنوی .

مامان با حرص گفت:

-بزار نیم ساعت از اومدنت بگذره بعدش کلکل کن.

سری تکون دادم گفتم:

-به من چه پرهام شروع کرد.

کنار آویسا رو کاناپه نشستم تی وی روشن بود تبلیغ بستنی می کرد دلم می خواست بدجور هوس کرده بودم باید هرطوری شده می خوردم واگر نه شب خوابم نمی برد.

آروم به آویسا گفتم:

-بستنی می خوام بریم بیرون بخوریم

آویسا گفت:

-تو یخچال هست بیا بریم آشپز خونه بخوریم .

بلند شدیم به آشپز خونه رفتیم پشت میز نشستیم آویسا واسه جفتمون بستنی آورد بستنیش کاکائویی بود با لذت شروع کردم به خوردن.

آوا اومد داخل آشپز خونه نگاهی بهمون کرد گفت:

-بی معرفتا بدون من بستنی می خورید؟

آویسا گفت:

-خب توهم بیا بخور کسی جلوتو نگرفته .

آوا بستنی واسه خودش ریخت تو کاسه کنارمون نشست. بدون اینکه بهشون نگاهی بکنم به خوردن ادامه دادم بستنیم تموم شد سرمو بلند کردم آوا و آویسا با تعجب نگاهم می کردن قیافه هاشون خیلی بامزه شده بود با صدای بلندی خندیدم.

آوا گفت:

-چرا می خندی؟

لبخندی زدم گفتم:

-قیافه هاتون خیلی بامزه شده بود نتونستم جلوی خندمو بگیرم .

درسا به همراه دلارام اومد داخل آشپز خونه پشت میز نشستن .

درسا گفت:

-گل مجلستون اومد.

دلارام رو از رو صندلی برداشتم رو پاهام گذاشتم گوشو بوسیدم .

لبخندی زدم گفتم:

-گل مجلسمون که دلارام خانومه.

درسا با حرص نگاهم می کرد به دلارام چشمکی زدم خندید گوشو محکم بوسیدم یه دفعه بوی بدی احساس کردم حالم بهم خورد.

آوا گفت:

-این بوی چیه؟

درسا گفت:

-دلارام خرابکاری کرده من برم بشورمش.

دلارام رو ازم گرفت رفت حالم بهم می خورد نیاز به هوای آزاد داشتم بلند شدم به حیاط رفتم نفس عمیقی کشیدم رو تاب نشستم به آسمون خیره شدم یکی از آهنگ هامو می خوندم با صدای آویسا نگاهی بهش کردم.

آویسا گفت:

-یلدیز بیا می خوایم شام بخوریم.

سری تکون دادم گفتم:

-باشه تو برو منم میام.

آوا رفت،، چند دقیقه نشستم حالم بهتر شد بلند شدم رفتم داخل همه پشت
میز نشسته بودن داشتن غذا می خوردن صندلی کنار پرهام نشستم با
دیدن ظرف لازانیا لبخندی روی لبم نشست، خوشمزه بنظر میرسید.یه
تکیه کوچولو ازش بریدمو مشغول خوردن شدم سیر شدم سرمو بلند کردم
نگاهی به دلارام کردم اذیت می کرد نمیزاشت درسا غذاشو بخوره بلند
شدم

نگاهی به درسا کردم گفتم:

-دلارام رو بده به من تو غذا تو بخور.

درسا گفت:

-تو که چیزی نخوردی.

لبخندی زدم گفتم:

-نه سیر شدم.

دلارام رو ازش گرفتم از آشپز خونه رفتم بیرون حواسم نبود به یکی بر
خوردم با دیدنش اخم کردم.

پوریا گفت:

-سلام یلدیز خانوم.

اخم کردم گفتم:

-سلام.

می خواستم از کنارش رد بشم نمیذاشت با عصبانیت گفتم:
-برو کنار .

پوریا لبخندی زد به داخل آشپز خونه رفت پوزخندی زدم رو کاناپه نشستم
دلارامو گذاشتم رو پاهام باهانش بازی می کردم نیم ساعتی گذشت درسا
از آشپز خونه اومد بیرون به سمت من اومد.
درسا گفت:

-مرسی که نگهش داشتی.

لبخندی زدم گفتم:

-کاری نکردم عزیزم .

درسا کنارم نشست دلارامو بغل کرد لبخندی زد گفت :

-مادر بودن بهت میاد.

لبخندی زدم گفتم:

-من عاشق بچه هام مخصوصا دختر

درسا گفت:

-ایشالا بچه اولت یه دختر خوشگل و تپل میشه.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-ایشالا.

فکرم پیش دنیل بود تصمیم گرفتم زنگ بزنگم حالشو بپرسم بلند شدم.
آوا گفت:

-یلدیز کجا میری؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-میرم اتاقم.

آوا سری تکون داد از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم رو تخت نشستم گوشیمو از جیبم درآوردم شماره دنیل رو گرفتم خاموش بود حس بدی داشتم نکنه واسش اتفاقی افتاده باشه چند بار به گوشیش زنگ زدم بازم خاموش بود با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم شماره زن عمو رو گرفتم جواب داد:

-جانم دخترم

با نگرانی گفتم:

-زن عمو دنیل خوبه؟ چرا گوشیش خاموشه؟

زن عمو گفت:

-شارژ گوشیش تموم شد نگران نباش حالش خوبه خوابیده .

لبخندی زدم گفتم:

-خوبه خداشکر.

زن عمو گفت:

-من دیگه برم کاری نداری؟

-نه شبتون بخیر

زن عمو گفت:

-شب بخیر .

تماسو قطع کردم رو تخت دراز کشیدم فکرم مشغول بود دنیل خلافتار بود می ترسیدم بلائی سر خودش یا بچمون بیاد باید یه کاری می کردم تا از این شغل بیرون بیاد اینقدر فکر کردم نمی دونم کی خوابم برد. صبح از خواب بیدار شدم امروز دنیل میومد خونه حس خوبی داشتم رو به روی آینه ایستادم شومیز جیگری با ساپورت مشکی پوشیدم موهام لخت کردم خط چشم پهنی پشت چشم کشیدم به مژه هام ریمل زدم رژی به رنگ قرمز به لبام زدم یه جفت صندل مشکی پوشیدم رفتم پایین همه با دیدنم تعجب کرده بودن لبخندی زدم.

آویسا گفت:

-خوشگل شدی.

لبخندی زدم:

-ممنون.

رو کاناپه کنار آوا نشستم آوا خندید گفت:

-بخاطر دنیل اینقدر خوشگل کردی؟

اخم کردم گفتم:

-نخیر دلم خواست یه امروزو به خودم برسم.

آوا گفت:

-باشه تو راست میگی.

چیزی نگفتم گوشیمو روشن کردم با دختر ها چت می کردم که صدای ماشین اومد مامان گفت:

-دنیل اومد بلند شید.

بلند شدیم به استقبال دنیل رفتیم محمد و مهران به دنیل کمک کردن از ماشین پیاده شد.

بابا گفت:

-خوش اومدی پسر.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-خوشحالم که سالمی.

دنیل لبخندی زد به کمک پسر ها رو کاناپه نشست .

مامان گفت:

-نارین شربت هارو بیار .

نارین گفت:

-چشم خانوم

کنار آوا رو کاناپه نشستم پاهام درد می کرد نارین شربت هارو آورد به همه تعارف کرد تشنم بود شربتمو یه نفس خوردم آوا با تعجب نگاه می کرد

لبخندی زدم گفتم:

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟؟؟ تشنم بود خب.

آوا سری تکون داد یادم افتاد می خواستم راجب کار دنیل باهش حرف بزنم بلند شدم به سمت دنیل رفتم نگاهی بهش کردم گفتم:

-میشه حرف بزنیم .

دنیل لبخندی زد گفت:

-باشه.

دنیل نگاهی به محمد کرد گفت:

-داداش کمک کن برم اتاقم .

محمد گفت:

-باشه.

محمد به دنیل کمک کرد از پله ها رفتن بالا منم خواستم برم زن عمو یه ظرف میوه به سمتم گرفت گفت:

-یلدیز جان اینو ببر بده دنیل بخوره.

لبخندی زدم گفتم:

-چشم.

ظرف رو از زن عمو گرفتم. از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق دنیل شدم.

محمد منو دید گفت:

-من میرم مزاحمتون نمیشم .

محمد رفت منم رو تخت کنار دنیل نشستم ظرف میوه رو بهش دادم گفتم:

-زن عمو گفت همشو بخور.

دنیل گفت:

-چشم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-دنیل من نمی خوام خلافکار باشی خواهش می کنم از این کار بیا

بیرون.

دنیل اخم کرد گفت:

-نمیشه.

اخم کردم گفتم:

-چرا نمیشه؟ من نمی خوام با ترس زندگی کنم می خوام آرامش داشته

باشم نه همش بترسم پلیس ها تورو بگیرن .

دنیل گفت:

-نگران نباش پلیس با من کاری نداره.

داد زد:

-چی داری واسه خودت میگی من نمی خوام تو این کار باشی باید از این کار بیایی بیرون.

دنیل داد زد:

-منی تونم بفهمم مگه الکیه؟ جون تو به خطر میفته .

احم کردم گفتم:

-منم نمی خوام با یه مرد خلافکار ازدواج کنم .

دنیل احم کرد گفت:

-می خوام یه حقیقتیو بهت بگم چند سال پیش بهترین رفیقم به دست یکی از خلافکار های پاریس کشته شد می خواستم انتقام خونشو بگیرم با پلیس همکاری کردم به عنوان خلافکار وارد باندشون شدم تا ماموریت تموم نشه من نمی تونم از این کار بیام بیرون.

خشکم زد باورم نمیشد نمیدونستم چی بگم.

دنیل گفت:

-یلدیز باور کن من خلافکار نیستم .

لبخندی زدم خیلی خوشحال شدم بغلش کردم گونشو محکم بوسیدم دنیل
لبخندی زد خجالت کشیدم ازش فاصله گرفتم.

دنیل خندید گفت:

-بیشتر میموندی .

اخم کردم گفتم:

-میوه تو بخور کم حرف بزن .

دنیل با صدای بلندی خندید اخم کردم نگاهی بهش کردم گفتم:

-من میرم پایین توهم استراحت کن.

بلند شدم رفتم پایین مامان منو دید گفت:

-چرا اومدی پایین میموندی پیش دنیل؟

سری تکون دادم گفتم:

-اومدم پایین تا اونم استراحت کنه .

مامان سری تکون داد کنار درسا نشستم پاهام درد می کرد.

درسا گفت:

-حالت خوبه؟؟

لبخندی زدم گفتم:

-آره، نی نی چطوره؟؟

درسا خندید گفت:

-خوبه یلدیز خیلی هیجان دارم.

لبخندی زد:

-دوست داری جنسیتش چی باشه؟؟

درسا گفت:

-هر چی باشه مهم نیست فقط سالم باشه.

لبخندی زدم پریسا گفت:

-یلدیز جون انگار خیلی خوشحالی داری ازدواج می کنی یکم بیشتر
خونه بابات میموندی ترشیده میشدی.

پوزخندی زدم گفتم:

-پریسا جون من تا دلت بخواد خواستگار داشتم ولی فکر کنم تو هیچ
خواستگاری تا الان نداشتی .

آویسا با صدای بلندی خندید پریسا اخم کرد چشمکی بهش زدم با
عصبانیت بلند شد رفت آوا و آویسا غش کرده بودن از خنده.

مهرداد با خنده گفت:

-لایک داری خوشم اومد.

پوریا اخم کرد گفت:

-بیجا کردی با خواهرم اونطور حرف زدی .

اخم کردم خواستم جوابشو بدم با صدای دنیل ساکت شدم.
دنیل با عصبانیت داد زد:

-به چه حقی سر زن من داد میزنی؟
پوریا اخم کرد گفت:

-زنت به خواهر من توهین کرد.
دنیل گفت:

-یلدیز الکی به کسی توهین نمی کنه مقصر خواهرت بوده.

پوریا اخم کرد بدجور ضایع شده بود بلند شد رفت بیرون لبخندی زدم
خوشحال بودم دنیل ازم طرفداری کرد داشتم بال در میاوردم.

دنیل رو کاناپه نشست معلوم بود خیلی عصبیه. محمد گفت:
-داداش آرام باش چیزی نشده که
دنیل داد زد:

-می خواستی چی بشه؟ به چه جرعتی سر زن من داد میزنه؟ من اونی
رو که بخواد به یلدیز چپ نگاه کنه می کشم.
ذوق مرگ شدم از خوشحالی لبخندی زدم.
آوا آرام گفت:

- غش نکنی یه وقت.

اخم کردم چیزی نگفتم.

محمد گفت:

- داداش آرام باش پریسا مقصر بود یلدیز هم جوابشو داد .

دنیل خواست چیزی بگه که پوریا به همراه پریسا اومدن داخل رو کاناپه نشستن دنیل با خشم به پوریا نگاه می کرد هیچ کس جرئت نداشت حرفی بزنه.

آوا لبخندی زد گفت:

- نظرتون چیه بازی کنیم؟

آویسا گفت:

- جرئت حقیقت بازی کنیم .

همگی قبول کردیم به صورت گردی نشستیم درسا رفت از آشپز خونه بطری آورد به کیان داد بطری چرخوندن به من و پریسا خورد من باید می پرسیدم لبخندی زدم گفتم:

- جرئت یا حقیقت؟

پریسا گفت:

- جرئت.

لبخندی زدم گفتم:

-یه عکس از خودت بزار اینستا زیرش بنویس من خرم.

پریسا اخم کرد گفت:

-من همچین کاری نمی کنم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-می خواستی جرئت رو انتخاب نکنی الانم مجبوری کاری که گفتم رو بکنی.

پریسا به ناچار قبول کرد عکسو گذاشت اینستا کلی لایک خورد کیان بطری چرخوندن آوا باید از مهران می پرسید.

آوا گفت:

-عاشق شدی؟

مهران لبخندی زد گفت:

-آره.

آوا ناراحت شد فهمیدم عاشق مهران معلوم بود بغض کرده دلم براش سوخت.

کیان بطری چرخند دوباره به مهران و آوا خورد اینبار مهران باید سوال می پرسید.

مهران لبخندی زد گفت:

-عشق زندگیم باهام ازدواج می کنی؟

همگی خشکمون زده بود باورم نمیشد آوا لبخندی زد گفت:
-آره.

مهران خندید بلند شد جعبه ای از جیبش درآورد به سمت آوا رفت دستشو گرفت حلقه رو داخل انگشتش انداخت جیغ زدم شروع کردیم به دست زدن آویسا گفت:

-یلدیز یه آهنگ بخون.

لبخندی زدم گفتم:

-چشم

آویسا رفت گیتار آورد ازش گرفتم کوکش کردم شروع کردم به زدن.

-ای خواستنی همه میدونن عشق منی

تورو دوست داشتن تو خون منه عاشقت بودن قانون منه

ای دلربا دوست دارم بی انتها واسه تو مردن آسونه برام

نمی تونم از فکر تو درام

عزیزم حسی که به تو دارم هوس نیست آره دوست دارم اما بس نیست تو نباشی انگاری نفس نیست.

آهنگ تموم شد همگی دست زدن.

لبخندی زدم گفتم:

-اینم هدیه من ایشالا خوشبخت بشید.

بلند شدم آوا رو بغل کردم گونشو محکم بوسیدم.

آویسا نگاهی به مهران کرد گفت:

-مراقب خواهرم باش یه مو از سرش کم شه خودم می کشمت.

همگی با صدای بلندی خندیدم.

مهران گفت:

-چشم مراقبشم.

مامان و عمه او مدن تو حال مامان نگاهی بهمون کرد گفت:

-چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

لبخندی زدم گفتم:

-یه عروسی افتادیم.

عمه گفت:

-کی قراره عروسی کنه؟

خندیدم گفتم:

-مهران از آوا خواستگاری کرد.

عمه خندید گفت:

-ما خبر داشتیم دیروز مرضیه آوا رو ازم خواستگاری کرد.

لبخندی زدم گفتم:

-پس حله ، ولی من زودتر عروس میشم.

همگی داشتن می خندیدن نگاهی به دنیل کردم صورتش از درد جمع شده بود به سمتش رفتم با صدای لرزونی گفتم:

-دنیل خوبی؟

دنیل لبخندی زد گفت:

-خوبم.

معلوم بود داره دروغ میگه.نگاهی به محمد کردم گفتم:

-محمد بیا کمک کن دنیل ببر اتاقش باید استراحت کنه حالش خوب نیست.

محمد گفت:

-باشه.

محمد به دنیل کمک کرد از پله ها رفتن بالا به سمت آشپز خونه رفتم نارین داشت آشپزی می کرد منو دید گفت:

-خانوم چیزی لازم دارید؟

سری تکون دادم گفتم:

-برای دنیل ناهار چی درست کردی؟

نارین گفت:

-مادرشون گفتن سوپ درست کنم.

لبخندی زدم گفتم:

-خوبه یه کاسه سوپ بهم بده.

نارین گفت:

-چشم.

یه لیوان برداشتم در یخچال رو باز کردم آب پرتقال تو لیوان ریختم کاسه سوپ رو از نارین گرفتم به همراه لیوان گذاشتم رو سینی برداشتم به اتاق دنیل رفتم رو تخت دراز کشیده بود کنارش نشستم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-بلند شو این سوپ رو بهت بدم بخوری.

کمکش کردم رو تخت نشست چند تا متکا پشتش گذاشتم سینی روی پام گذاشتم قاشق و پر سوپ کردم به سمت لبش بردم دنیل لبخندی زد گفت:

- خودم می خورم عزیزم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-لازم نکرده تو فقط باید استراحت کنی .

سوپ رو کامل بهش دادم اونم خورد سینی گذاشتم رو پاتختی قرص هاشو به همراه آب پرتقال بهش دادم خورد. دنیل خندید گفت:

-پرستار خوبی هستی حالم خوب شد.

خندیدم گفتم:

-تو استراحت کن منم میرم پایین.

دنیل لبخندی زد سینی برداشتم رفتم پایین.

مهران منو دید گفت:

-حالش چطوره؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-خوبه نگران نباشید.

نارین اومد سینی ازم گرفت رو کاناپه کنار پرهام نشستم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-چطوری زشتو؟

پرهام اخم کرد گفت:

-خدایی کجای من زشته تو همش به من میگی زشتو؟

لبخندی زدم گفتم:

-همه جات.

پرهام اخم کرد

آوا گفت:

-یلدیز بریم برای جشن لباس بخریم.

حوصلم بدجور سر رفته بود دلم می خواست برم بیرون بگردم سری
تکون دادم گفتم:

-باش بریم.

بلند شدیم به همراه دختر ها رفتیم بالا تا آماده شیم جلوی آینه ایستادم
مانتو گلپه‌ی با شلوار سفید پوشیدم موهامم بافتم شال گلپه‌ی هم انداختم
رو سرم یه جفت صندل جیگری پام کردم کیف دستی جیگریمو برداشتم
گوشیمو انداختم داخلش رفتم پایین دختر ها منو دیدن سوتی زدن لبخندی
زدم.

درسا گفت:

-خوشگله شماره بدم؟

چشمکی زدم کیان گفت:

-خانوما بریم دیر شد.

خونه رو به مقصد پاساژ ترک کردیم، بعد از کلی گشت و گذار برای پیدا
کردن لباس، درسا ماکسی تا زانو به رنگ زرشکی خرید آویسا کت و
شلوار به رنگ شیری خرید آوا هم پیرهن سبز لجنی خرید من فقط مونده
بودم به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم چشمم به لباسی به رنگ بنفش
افتاد واقعا خیره کننده بود به داخل مغازه رفتم فروشنده زنی بود
نگاهی بهش کردم گفتم:

- خانم از لباسی که داخل ویتترین گذاشتید، سائز من دارید؟

فروشنده نگاهی بهم کرد گفت:

-آره الان واستون میارم

چند دقیقه گذشت لباس رو آورد به داخل اتاق پرو رفتم لباس رو پوشیدم انگار واسه من دوخته شده بود بلندیش تا بالای زانو بود در را باز کردم آوا رو صدا کردم اومد منو دید خشکش زد لبخندی زد گفت:

-خوشگل شدی.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی.

آوا رفت لباس رو درآوردم رفتم بیرون پول لباسو حساب کردم از مغازه رفتیم بیرون.

روز مهمونی

امروز مراسم نامزدی منو دنیل قرار بود برگزار بشه دو روز پیش دنیل رو بردن بیمارستان گچ پاشو باز کردن حولمو برداشتم به داخل حموم رفتم وان رو آماده کردم یک ساعتی داخلش دراز کشیدم بلند شدم خودمو شستم حولمو پوشیدم اومدم بیرون جلوی آینه ایستادم بعد از اینکه خودمو خشک کردم لباسم رو پوشیدم موهام لخت کردم خط چشم نازکی پشت

چشمام کشیدم به مژه هام ریمل زدم رژ قرمز رنگی به لبام زدم یه جفت کفش پاشنه ۱۵ سانتی به رنگ بادمجانی پام کردم با صدای باز شدن در برگشتم دنیل بود با دیدن من خشکش زد بود.

لبخندی زدم گفتم:

-چطور شدم؟

دنیل خندید گفت:

-ماه شدی، مهمونا اومدن بریم پایین.

سری تکون دادم دستمو دور بازوش حلقه کردم رفتیم پایین رو کاناپه نشستیم چند دقیقه گذشت آقاجون با صدای بلندی گفت:

-خوشحالم که امشب ما رو همراهی کردید امشب برای خانواده بزرگمهر شب بزرگیه همین طور که خودتون میدونید امشب مراسم نامزدی دنیل و یلدیز و منم برای خوشبختیشون دعا می کنم.

همه مهمون ها دست میزدن آوا جیغ میزد خندیدیم آهنگ گذاشتن آویسا به سمتون اومد گفت:

-یلدیز بلند شو برقصیم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-باشه .

به وسط جمعیت رفتیم شروع کردیم به رقصیدن نفس نفس می زدم آوا خندید گفت:

-شیطون قشنگ می رقصیا .

خندیدم گفتم:

-به پای شما که نمی رسیم خانوم .

چشمکی زدم تشنم بود به سمت آشپز خونه رفتم رفتم یه لیوان آب سرد خوردم رفتم بیرون دنیل کنار کیان ایستاده بود به سمتشون رفتم دنیل منو دید لبخندی زد بغلم کرد.

کیان گفت:

-ایشالا خوشبخت بشید .

لبخندی زدم گفتم:

-ممنون.

درسا به سمتمون اومد لبخندی زد گفت:

-دنیل با یلدیز برو برقص همه منتظر شما هستند .

دنیل دستمو گرفت رفتیم وسط آهنگ درک می گذاشتن دنیل دست هاشو گذاشت دور کمرم منم دست هامو دور گردنش حلقه کردم.

دنیل گفت:

-یلدیز خیلی دوست دارم قول میدم خوشبختت کنم.

لبخندی زدم می خواستم بهش بگم پدر شده. نگاهی بهش کردم گفتم:

-دنیل می خوام چیزی بهت بگم .

دنیل گفت:

-جانم بگو عزیزم

خواستم حرفمو بزنم که نارین صدام کرد برگشتم نگاهی بهش کردم
نارین پاکتی به سمتم گرفت گفت:

-خانوم پست چی اینو واسه شما آورد .

پاکتو ازش گرفتم نارین رفت همین طوری به پاکت نگاه می کردم.

دنیل گفت:

-بازش کن چرا خشکت زده.

یعنی چی داخل پاکت بودو اصلا چه کسی برام فرستاده بودتش؟؟

نفس عمیقی کشیدمو با تصور اینکه چیزی خوبی قراره ازش بیرون بیاد
بازش کردم عکس های داخلشو بیرون اوردم.

با دیدن عکس ها شوکه شدمو متعجب به دنیل نگاه کردم.

باورم نمیشد دنیل بهم خیانت کرده به عکس ها خیره شده بودم دنیل با
دختری بود داشتن همو میبوسیدن.

دنیل بازومو گرفت جیغ زدم گفتم:

-دست کثیف تو به من نزن .

دنیل گفت:

-یلدیز دروغه من خیانت نکردم قسم می خورم .

سیلی محکمی به صورتش زد با صدای بلندی گریه می کردم داد زد:

-چرا خیانت کردی؟ چی برات کم گذاشتم لعنتی؟ چرا با احساساتم بازی کردی؟

دنیل گفت:

-من خیانت نکردم باور کن.

پوزخندی زد گفتم:

-خفه شو همه چی تموم شد دیگه مایی وجود نداره ازت متنفرم دنیل بزرگمهر.

دنیل داد زد:

-من دوست دارم مطمئن باش هیچ وقت ازت نمی گذرم.

با صدای بلندی خندیدم گفتم:

-هه، دوستم داشتی بهم خیانت کردی؟

دنیل گفت:

-من بهت خیانت نکردم لامصب بزار توضیح بدم.

پوزخندی زد گفتم:

-همه چیو با چشمام دیدم دیگه چیو می خوای توضیح بدی؟

دنیل خواست دستمو بگیره نذاشتم داد زدم:

-دیگه هیچ وقت سعی نکن به من دست بزنی.

دنیل با صدای لرزونی گفت:

-من عاشقتم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من نیستم همه چی شروع نشده تموم شد.

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم با صدای بلندی گریه می کردم حالم خوب نبود من عاشقش شده بودم ولی اون با بی رحمی تمام بهم خیانت کرد شیشه عطرمو برداشتم کوبیدم تو آینه با صدای بدی شکست پاهام سست شد افتادم زمین چند دقیقه گذشت در با صدای بدی باز شد .

آوا گفت:

-یلدیز

سرمو گذاشتم رو سینش گریه می کردم.

آوا گفت:

-یلدیز آروم باش.

داد زدم:

-چطوری آروم باشم هان؟ چطوری؟ دنیل بهم خیانت کرده من دارم
دق میکنم میفهمی، تا بخودم اوادم دیدم عاشقش شدم، هنوز نتونسته بودم
کنار پیام ک خیانتشو فهمیدم.

آوا گریه می کرد نمی تونستم تو خونه بمونم داشتم خفه میشدم.

نگاهی به آوا کردم گفتم:

-سویچ ماشینتو بهم بده .

آوا گفت:

-می خوای چیکار؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-می خوام برم بیرون نمی تونم تو خونه بمونم.

آوا گفت:

-منم باهات میام .

سری تکون دادم گفتم:

-می خوام تنها باشم .

آوا گفت:

-باشه .

آوا رفت لباسم رو درآوردم مانتو شلوار به رنگ مشکی پوشیدم شال
مشکی هم انداختم رفتم پایین آوا سویچ رو بهم داد بدون اینکه به بقیه

نگاه کنم از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم نمی دونستم می خوام کجا برم فقط گاز می دادم بغضم ترکید گریه می کردم گوشیم زنگ خورد پرهام بود گوشیه خاموش کردم.

با صدای بلند گریه میکردم روی فرمون میکوبیدم.

-چررا، چررا اینکارو با من کردی لعنتی چررا؟

با تمام وجودم گاز میدادمو با سرعت رانندگی میکردم.

یه ماشین از روبه رو به سمت میومد و دستشو روی بوق فشار داده بود.

مکث کردم، چرا باید زنده باشم

بهتر بود بمیرمو همه چی همینجا تموم شه.

خوومو برای مردن آماده کرده بودم. فاصله کمی باهش داشتم، ولی لحظه اخر با یادآوری بچه ای که تو شکم بود به خودم اومدمو پامو روی ترمز فشار دادم، که ماشین روبه رویی با سپرم برخورد کرد سرمو رو فرمون گذاشتم.

-خانوم حواستون کجاست ماشینمو داغون کردید؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-ببخشید حالم خوب نیست خسارتش هر چقدر باشه بهتون میدم.

مرده گفت:

-لازم نیست من پولی ازتون نمی خوام .

سری تگون دادم:

-بازم معذرت می خوام .

مردی لبخندی زد گفت:

-مشکلی نیست .

مرده رفت گاز دادم به سمت خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم رفتم

داخل مامان با دیدن من به سرعت به سمتم اومد بغلم کرد گفت:

-یلدیز کجا بودی مادر میدونی چقدر نگرانتم بودم؟

آروم گفتم:

-خوبم مامان نگران نباش میرم استراحت کنم.

مامان گفت:

-باشه برو دخترم .

از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق شدم لباسام رو درآوردم تاب شلوارک
یشمی پوشیدم رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستم از خستگی بیهوش شدم
با تکون دادن دستی رو صورتم چشمام رو باز کردم دنیل بود.

اخم کردم گفتم:

-تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

دنیل گفت:

-باید باهم حرف بزنیم.

پوزخندی زدم گفتم:

-منو تو هیچ حرفی باهم نداریم از اتاق من گمشو بیرون.

دنیل داد زد:

-من بهت خیانت نکردم بفهم .

داد زدم:

-از اتاق من گمشو بیرون نمی خوام ریخت نحستو ببینم .

دنیل سری تکون داد رفت به تراس رفتم نفس عمیقی کشیدم نمی تونستم
اینجا بمونم

به داخل اتاق رفتم لباس هامو داخل چمدون انداختم زیپشو بستم.

مانتو صورتی با شلوار لیمویی پوشیدم شال لیمویی انداختم رو سرم یه
جفت کفش اسپرت توسی پام کردم کیف و گوشیمو برداشتم رفتم پایین.

پرهام رو کاناپه نشسته بود نگاهی بهش کردم گفتم:

-پرهام برو اتاقم چمدونمو واسم بیار پایین.

پرهام اخم کرد گفت:

-کجا میری؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-پاریس .

دنیل با عصبانیت به سمتم اومد دستمو گرفت از خونه خارج شدیم داد زد
تا ولم کنه ولی گوش نداد.

داد زد:

-چی از جونم می خوای چرا دست از سرم بر نمیداری؟

دنیل با عصبانیت گفت:

-با اجازه کی می خوای بری پاریس؟

پوزخندی زد گفتم:

-با اجازه خودم نکنه باید از تو اجازه می گرفتم.

دنیل گفت:

-تا به حرفام گوش ندی نمیزارم بری.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من نمی خوام چیزی بشنوم .

دنیل داد زد:

-باید حرفامو بشنوی.

حالم خوب نبود داد زدم:

-چی از جونم می خوای لعنتی تو منو کشتی با خیانتت نابودم کردی
ازت متنفرمم دنیل، میفهمییی ازت متنفرم.

دنیل با صدای لرزونی گفت:

-یلدیز بزار توضیح بدم من بی تقصیرم تنهام نزار التماس می کنم .

پوزخندی زدم گفتم :

-چیو می خوای توضیح بدی خودم همه چیو با چشمام دیدم دیگه نمی
خوامت از زندگیم گمشووو .

برگشتم به سمت خونه رفتم دستم از پشت گرفت گفت:

-صبر کن اجازه نمیدم همین طور بری باید به حرفام گوش بدی.

با صدای لرزونی گفتم:

-نمی خوام دیگه به دروغات گوش بدم تو دیگه واسم مردی من کسی به
اسم دنیل بزرگمهر نمی شناسم .

به داخل خونه رفتم پرهام چمدونمو آورده بود پایین.
بابا گفت:

-صبر کن ماهم آماده شیم.

سری تکون دادم رو کاناپه نشستم نیم ساعتی گذشت مامان بابا به همراه
پرهام اومدن پایین. آوا رو بغل کردم گفت:

-مراقب خودت باش .

سری تکون دادم:

-چشم.

خداحافظی کردیم خونه رو به مقصد فرودگاه ترک کردیم رسیدیم رفتیم
داخل سالن اعلام کردن مسافر های به مقصد پاریس سوار هواپیما بشن.
سوار شدیم صندلی من کنار مامان بود نشستم کمر بندمو بستم گوشیمو از
جیبم در آوردم یکی از اهنگای خودمو گذاشتم سعی کردم به چیزی فکر
نکنم نمی دونم میشد یه دفعه حالم بهم خورد. مامان با نگرانی گفت:

-یلدیز خوبی؟

سری تکون دادم گفتم:

-خوبم مامان.

مامان شکلاتی از کیفش در آورد بهم داد گفت:

- اینو بخور

سری تکون دادم شکلات رو خوردم چشمامو بستم نمی دونم چی شد
خوابم برد.

با صدای مامان چشمامو باز کردم مامان گفت :

- بلند شو باید پیاده شیم

سری تکون دادم بلند شدم از هواپیما رفتیم بیرون بعداز گرفتن چمدون
هامون از فرودگاه خارج شدیم پرهام تاکسی گرفت سوار شدیم یه سمت
خونه رفتیم.

رسیدیم پرهام پول کرایه رو حساب کرد پیاده شدیم چمدونامون رو از
صندوق عقب درآورد رفتیم داخل خیلی خسته بودم دلم می خواست برم
حموم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم لباسام رو درآوردم حولمو
برداشتم رفتم حموم وان رو آماده کردم داخلش دراز کشیدم چشمامو بستم
همش تصویر صورت دنیل جلوی چشمم بود با اینکه بهم خیانت کرده
بودم بازم دوسش داشتم دلم برایش تنگ میشد نفس عمیقی کشیدم بلند شدم
خودمو شستم حولمو پوشیدم رفتم بیرون جلوی آینه ایستادم بعداز اینکه
خودمو خشک کردم نیم تنه کرمی با شلوارک شیری پوشیدم موهامم
باافتم رفتم پایین بدجور گرسنم بود به آشپز خونه رفتم در یخچال رو باز
کردم با دیدن کیک شکلاتی لبخندی زدم برش داشتم رو صندلی پشت
میز نشستم شروع کردم به خوردن سیر شدم بلند شدم رفتم بیرون گوشیمو
از جیبم درآوردم به یاشکین زنگ زدم جواب داد :

-جانم یلدیز

لبخندی زدم گفتم:

-سلام آجی خوبی؟

یاشکین گفت:

-خوبم تو چطوری؟ نامزدیت مبارک.

لبخند تلخی زدم گفتم:

-نامزدی بهم خورد دو ساعت پیش رسیدیم الان پاريسم به همراه صنم
بیايد اینجا.

یاشکین گفت:

-چرا نامزدیت بهم خورد؟

آروم گفتم:

-بیايد بهتون می‌گم.

یاشکین گفت:

-باشه .

تماسو قطع کردم رو کاناپه نشستم تی وی روشن کردم فیلم خارجی
گذاشتم نیم ساعتی گذشت صدای زنگ آیفون اومد بلند شدم در را باز
کردم یاشکین منو دید محکم بغلم کرد.

لبخندی زدم گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

صنم اخم کرد:

-پس من چی دلت برای من تنگ نشده بود؟

لبخندی زدم گفتم:

-مگه میشه تنگ نشه.

گونشو محکم بوسیدم.

یاشکین گفت:

-یلدیز بگو قضیه چیه چرا نامزدیت بهم خورد؟

سری تکون دادم گفتم:

-بباید بریم اتاقم تا واستون تعریف کنم .

از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاقم شدیم رو تخت نشستیم.

یاشکین گفت:

-بگو دیگه.

لبخندی تلخی زدم گفتم:

-شب نامزدی یه پاکت پستی آورد خدمتکار خونه آقاجون بهم داد گفت

مال منه بازش کردم یه عالمه عکس ناجور از دنیل با یه دختر دیگه

داخلش بود.

آوا خشکش زد صنم بغلم کرد بغضم ترکید با صدای بلندی گریه می کردم.

صنم گفت:

-یلدیز آروم باش اون لیاقتتو نداشت گریه نکن فداتشم.

-من عاشقش بودم چطور دلش اومد بهم خیانت کنه؟

یاشکین گفت:

-گریه نکن خواهری مطمئن باش تاوانشو پس میده.

لبخندی تلخی زدم می خواستم همه چیو بهشون بگم، می خواستم بگم مادر شدم بچه یه خائن تو شکمه .

صنم گفت:

-یلدیز چیزی شده چرا تو فکری؟

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-می خوام چیزی بهتون بگم ، ولی هیچ کس نباید بفهمه.

یاشکین گفت:

-باشه.

سری تکون دادم گفتم:

-من حاملم بچه دنیل تو شکمه.

صنم گفت:

-باورم نمیشه.

لبخندی تلخی زدم یاشکین گفت:

-می خوای باهاش چیکار کنی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نگهش میدارم.

یاشکین با عصبانیت گفت:

-دیونه شدی یعنی چی نگهش میدارم؟ می فهمی چی داری میگی؟ اگه

کسی بفهمه آبرو واست نمیمونه .

اخم کردم گفتم:

-این بچه گناهی نداره که بخوام بکشمش من به دنیاش میارم بزرگش

می کنم.

صنم گفت:

-می خوای به بقیه چی بگی؟ بیپرسن پدر بچت کیه می خوای چه جوابی

بدی؟

نمی دونستم چی بگم حرفاشون حقیقت داشت سرمو پایین انداختم.

یاشکین گفت:

-یلدیز خوب فکراتو بکن بعدش تصمیمت هر چی باشه ما پشتتیم.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی.

یاشکین بغلم کرد گونشو بوسیدم دختر ها تا شب پیشم موندن دلداریم دادن.

رو تخت دراز کشیدم دلم می خواست بچمو نگه دارم یادگاری از عشقم بود چشمامو بستم چیزی به ذهنم رسید باعث شد چشمامو باز کنم لبخندی بزنم بهترین راه بود هم خودمو نجات بدم هم بچمو چشمامو بستم از خستگی بیهوش شدم صبح با صدای آلام گوشیم چشمامو باز کردم بلند شدم به سرویس رفتم صورتمو شستم اومدم بیرون بعد از اینکه لباس خوابمو با تاب و شلوارک سرخابی عوض کردم رفتم پایین مامان بابا به همراه پرهام پشت میز نشسته بودن داشتن صبحانه می خوردن لبخندی زدم گفتم:

-سلام صبح بخیر.

بابا گفت:

-سلام دخترم صبح تو هم بخیر.

کنار پرهام نشستم اشتهای نداشتم لیوان شیرمو برداشتم یه نفس خوردم می خواستم تصمیمی که گرفتم و بهشون بگم.

لبخندی زدم گفتم:

-من یه تصمیمی گرفتم امیدوارم شما هم قبول کنید.

بابا گفت:

-بگو دخترم

سری تکون دادم گفتم:

-من می خوام برای همیشه برم انگلیس.

مامان داد زد:

-چی داری میگی؟ من هیچ وقت بهت اجازه نمیدم پس این موضوع همینجا تمومه

با ناراحتی گفتم:

-لطفاً اجازه بدین من برم خواهش می کنم.

بابا نگاهی بهم کرد گفت:

-باشه برو دخترم.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی عاشقتم بابایی.

مامان با عصبانیت گفت:

-سعید من اجازه نمیدم یلدیز جایی بره.

بابا گفت:

-خانوم یلدیز بزرگ شده حق داره واسه خودش تصمیم بگیره.

مامان با ناراحتی بلند شد از آشپز خونه رفت. بلند شدم تا برم باهاش حرف بزنم بابا گفت:

-تنه‌اش بزار.

سری تکون دادم پرهام با ناراحتی گفت:

-دلم برات تنگ میشه.

لبخندی زدم گفتم:

-منم داداشی.

بغلش کردم اشکم ریخت دلم براشون تنگ میشد ولی بخاطر نجات بچم مجبور بودم از خانوادم بگذرم پرهام گونمو گاز گرفت جیغ زدم گفتم:

-چرا گاز میگیری شل مغز؟

پرهام لبخندی زد گفت:

-عشقم کشید.

اخم کردم پرهام با صدای بلندی خندید.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نیشتمو ببند.

بلند شدم از آشپز خونه رفتم بیرون رو کاناپه نشستم سیب قرمزی از داخل ظرف میوه ها برداشتم شروع کردم به خوردن پرهام اومد کنارم نشست گفت:

-نترکی اینقدر می خوری؟

اخم کردم گفتم:

-تو به فکر خودت باش .

پرهام گفت:

-دیشب مهمام زنگ زد گفت حال دیبا رو به بهبوده .

جیغ زدم گفتم:

-جان من راست میگی؟

پرهام خندید گفت:

-آره

خیلی خوشحال شدم بلند شدم با سرعت از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقم شدم گوشیمو از روی تخت برداشتم به مهمام زنگ زدم جواب داد:

-جانم یلدیز

با خوشحالی گفتم:

-حرفی که شنیدم راسته یعنی واقعا دیبا داره خوب میشه؟

مهمام گفت:

-آره خواهری .

جیغ زدم گفتم:

-خیلی خوشحالم باورم نمیشه .

مهام گفت:

-جیغ میزنی به فکر گوش منه بدبختم باش.

لبخندی زدم:

-می خوام با دیبا حرف بزوم.

مهام گفت:

-دیبا الا خوابیده بیدار شد میگم بهت زنگ بزنه.

-باش داداش من دیگه برم کاری نداری؟

مهام گفت:

-نه عزیزم خداحافظ.

-بابای عزیزم

تماسو قطع کردم رو کاناپه نشستم تصمیم گرفتم دو سه روز آینده برم بلند شدم چمدونمو از داخل کمد درآوردم لباس ها و وسایل ضروریمو داخلش گذاشتم زیپشو بستم چمدونمو برداشتم کنار تخت گذاشتم صدای پیامک گوشیم اومد برش داشتم یاشکین بود نوشته بود حاضر شو نیم ساعت دیگه میایم دنبالت لبخندی زدم لباس هامو با تیشرت آبی و شلوار یخی عوض کردم موهام بالای سرم بستم گوشیمو برداشتم رفتم پایین چند دقیقه گذشت یاشکین به گوشیم تک زد از خونه خارج شدم سوار ماشینش شدم. لبخندی زدم گفتم:

-چطورین عشقای من؟

یاشکین گفت:

-سلام بلد نیستی .

لبخندی زدم گفتم:

-دلم خواست سلام نکنم .

یاشکین اخم کرد صنم خندید گفت:

-اینو ولش کن چطوری عشقم؟

چشمکی زدم گفتم:

-عالیم .

یاشکین گفت:

-می خوای چیکار کنی تصمیمتو گرفتی؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره حرکت کن تا بگم بهتون.

یاشکین گفت:

-کجا برم .

سری تکون دادم گفتم:

-همین طوری تو خیابون بچرخ.

یاشکین گفت:

-باشه.

ماشینو روشن کرد گاز داد از خونه ما دور شد همین طوری داشت تو خیابون ویراژ میداد ماهم جیغ میزدیم .

صنم گفت:

-یلدیز بگو دیگه چه تصمیمی گرفتی؟

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-می خوام برم کانادا البته به خانوادم گفتم می خوام برم انگلیس هیچ کس نباید بدونه من کجا قراره برم هیچ کس .

یاشکین گفت:

-دیونه شدی می خوای تنهایی اونجا چیکار کنی؟

سری تکون دادم گفتم:

-واسه نجات چون بچم مجبورم .

صنم گفت:

-تو هر جا بری دنیل می تونه پیدات کنه اون موقع می خوای چیکار کنی؟

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-نمی زارم بفهمه شما هم لطفا به هیچ کس چیزی نگید بزار فکر کنن من میرم انگلیس.

یاشکین گفت:

-باشه آجی.

تا غروب با دخترها کل پاریس رو گشتیم خیلی خوش گذشت به حساب من ناهار پیترز خوردیم یاشکین جلوی خونمون ماشین رو پارک کرد. لبخندی زدم گفتم:

-خیلی خوش گذشت مرسی دخترا.

یاشکین گفت:

-قابلی نداشت .

نگاهی بهشون کردم گفتم:

-خداحافظ .

پاشکین گفت:

-خدانگهدار .

از ماشین پیاده شدم در را با کلید باز کردم رفتم داخل.

پرهام گفت:

-از صبح معلوم هست کجایی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-با دخترا رفتم بیرون.

پرهام گفت:

-لااقل یه خبر می دادی نگرانت شدیم.

سری تکون دادم گفتم:

-یادم رفت حال مامان چطوره؟

پرهام گفت:

-همش گریه می کنه قرص آرامبخش بهش دادم الان خوابیده .

لبخندی تلخی زدم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاق مامان بابا شدم مامان رو تخت خوابیده بود کنارش دراز کشیدم.

ببخش مامان دختر خوبی برات نبودم کاشکی میشد زمان به عقب بر می گشت هیچ وقت اون تجاوز اتفاق نمی افتاد مامان دلم براتون تنگ میشه ولی چیکار کنم مجبورم واسه نجات بچم برم واسم دعا کن بتونم مادر خوبی برایش باشم. آروم گونشو بوسیدم با دست هام اشکای صورتمو پاک کردم نمی دونم چی شد خوابم برد چشمامو باز کردم نگاهی به کنارم کردم مامان نبود حتما رفته پایین بلند شدم خودمو مرتب کردم رفتم پایین با دیدن کسی که رو کاناپه نشسته بود اخم کردم .

دنیل لبخندی زد گفت:

-سلام چشم آبی .

اخم کردم گفتم:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

دنیل گفت:

-اومدم عشقمو ببینم.

یا صدای بلندی خندیدم گفتم:

-هه عشق اگه تو عاشق بودی خیانت نمی کردی حالا هم گمشو نمی خوام چشمم بهت بیفته ، چون باعث میشه بیشتر حالم ازت بهم بخوره .

دنیل گفت:

-من هیجا نمیرم توهم مطمئن باش منو باید تا آخر عمرت تحمل کنی.

پوزخندی زدم گفتم:

-من واسه همیشه دارم میرم پس مطمئن باش از دستت خلاص میشم .

دنیل اخم کرد به سمت اومد فاصله یه قدمیم ایستاد گفت:

-من کی بهت اجازه دادم که می خوای واسه همیشه بری؟

پوزخندی زدم گفتم:

-تو کی باشی که بخوای به من اجازه بدی؟

دنیل داد زد:

-شوهرت .

با صدای بلندی خندیدم گفتم:

-فکر کنم مست کردی هذیون میگی .

دنیل اخم کرد گفت:

-من مست نیستم هذیون هم نمیگم توهم حق نداری جایی بری ، چون من اجازه نمیدم .

بابا به سمتمون اومد رو به دنیل گفت:

-کسی که یلدیز باید ازش اجازه بگیره منم فکر نکنم بهت اجازه داده باشم دخالت کنی هنوز یادم نرفته با احساسات دخترم بازی کردی اگه

اینجا تو خونه منی بخاطر اینکه برادر زادمی پس حد خودتو بدون و دیگه نزدیک یلدیز نشو.

پوزخندی زدم خوشحال بودم بابا ازم طرفداری کرد نگاهی به دنیل کردم اخم کرده بود به زمین خیره شده بود یه لحظه دلم براش سوخت ، ولی وقتی یاد خیانتش افتادم اخم کردم.

بابا گفت:

-دیگه بین تو و یلدیز چیزی نیست بهتره همه چیو فراموش کنی یلدیز فردا واسه همیشه میره انگلیس.

دنیل با ناراحتی نگاهی بهم کرد پوزخندی زدم بدون توجه به نگاه های دنیل به سمت آشپز خونه مامان پشت میز نشسته بود کنارش نشستم نگاهی بهش کردم گفتم:

-مامان خوبی؟

مامان لبخندی زد گفت:

-خوبم دخترم.

ملیسا نبود تعجب کردم نگاهی به مامان کردم گفتم:

-ملیسا نیومده؟

مامان گفت:

-قبل از اینکه بریم ایران گفت دیگه نمیاد یادم رفت بهت بگم .

سری تکون دادم گفتم:

-بهتر خوشم ازش نمیومد.

مامان گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم مشکل تو با این دختر چی بود.

نگاهی به مامان کردم گفتم:

-مامان جان شروع بود منم خوشم ازش نمیومد خوب شد رفت یه خدمتکار دیگه بگیر .

مامان گفت:

-تو فکرشم تا یکی دو روز دیگه یه خدمتکار خوب پیدا می کنم .

سری تکون دادم پرهام اومد داخل آشپز خونه نگاهی به ما کرد گفت:

-مادر و دختر چه میگرد؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-به تو چه مگه فضولی؟

پرهام گفت:

-خیلی بی تربیتی .

اخم کردم:

-خودتی .

پرهام سری تکون داد یه لیوان آب خورد رفت مامان خندید گفت:

-تو آدم نمی شی.

لبخندی زدم گفتم:

-فرشته ها که آدم نمیشن .

مامان با صدای بلندی خندید دلم بر اش ضعف رفت گونشو محکم بوسیدم.

مامان گفت:

-برو کنار دختر تف مالیم کردی.

خندیدم گفتم:

-عاشقتم مامان.

روز بعد???

امروز روزی بود که باید واسه همیشه خانوادمو ترک می کردم مامان حالش خوب نبود همش گریه می کرد منم بدتر از اون ولی چیکار کنم مجبور بودم هزار بار دنیل رو لعنت کردم که باعث حال الانمه جلوی آئینه ایستادم تیشرت عسلی با شلوار نود سانتی نقره ای پوشیدم یه جفت کفش اسپرت نقره ای هم پام کردم گوشیمو برداشتم رفتم پایین مامان گریه می کرد بابا بغلش کرده بود به سمتشون رفتم کنار مامان رو کاناپه نشستم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-هر وقت که دلت برام تنگ شد، بهم زنگ بزن، خودمو بهتون
میرسونم، منکه برای همیشه نمیرم، زود زود میام بهتون سر میزنم.

مامان گفت:

-من چطور دوری تورو تحمل کنم؟

گوشو بوسیدم گفتم:

-فداتشم هر روز بهت زنگ میزنم.

مامان لبخندی زد گفت:

-باشه دخترم ، ولی مراقب خودت باش.

چشمکی زدم گفتم:

-چشم .

پرهام از پله ها او مد پایین چمدون منم آورده بود .نگاهی به ساعت کردم
باید میرفتم فرودگاه بلند شدم بابا رو بغل کردم .

بابا گفت:

-مراقب خودت باش دخترم.

لبخند تلخی زدم گفتم:

-چشم بابایی

مامانو بغل کردم دوباره گونشو بوسیدم باهاشون خداحافظی کردم خواستن بیان فرودگاه نذاشتم به همراه پرهام ار خونه خارج شدیم. سوار ماشین بابا شدیم حرکت کرد به سمت فرودگاه پرهام دیروز بلیط به مقصد انگلیس برام گرفته بود خودمم دیشب بلیط واسه کانادا گرفتم نباید پرهام باهام میومد واگر نه نقشه ام خراب میشد رسیدیم ماشینو پارک کرد.

لبخندی زدم گفتم:

-پرهام تو دیگه نمی خواد بیایی داخل خودم میرم زودتر برگرد خونه ممکنه مامان حالش بد شه.

پرهام گفت:

-نه باهات میام .

لبخندی زدم گفتم:

-مگه بچم خودم میرم توهم برو پیش مامان .

بغلش کردم گونشو بوسیدم.

پرهام گفت:

-مراقب خودت باش خواهری بهمون زنگ بزن .

لبخندی زدم گفتم:

-چشم داداشی خداحافظ.

پرهام گفت:

-خدانگهدار.

از ماشین پیاده شدم چمدونمو از صندوق عقب ماشین بیرون آوردم به داخل فرودگاه رفتم گوشیم زنگ خورد یاشکین بود جواب دادم.

-جانم یاشکین

یاشکین با ناراحتی گفت:

-داری میری؟

لبخند تلخی زدم گفتم:

-آره

یاشکین گفت:

-دلم برات تنگ میشه.

آروم گفتم:

-منم

یاشکین گفت:

-مراقب خودت باش رسیدی حتما بهم زنگ بزن.

آروم گفتم:

-چشم کاری نداری من دیگه برم؟

یاشکین گفت:

-نه بای.

با ناراحتی گفتم:

-بابای عزیزم .

تماسو قطع کردم اعلام کردن مسافرای به مقصد کانادا سوار هواپیما بشن.

سوار شدم رو صندلی نشستم کمر بندمو بستم هواپیما بلند شد بیصدا گریه می کردم واسه همیشه از خانوادم دور شدم.

دنیل [?]? [?]

از وقتی که شنیده بودم یلدیز رفته دیونه شدم همه وسایل اتاقم شکستم حاله خوب نبود نفسم بالا نمیومد به تراس رفتم سیگاری از جیبم درآوردم روشنش کردم شاید آروم کنه ولی نکرد قلبم درد می کرد نمی دونستم کی این بازی کثیفو باهام کرد باعث شد عشقمو از دست بدم بغضم ترکید با صدای بلندی گریه می کردم کی گفته مرد گریه نمی کنه داد زدم -خدااا چرا باهام اینکارو کردی؟ چرا عشقمو ازم گرفتی من بدون اون نمی تونم؟ خدااا کجایی به دادم برس .

داشتم می‌ردم گوشیمو از جیبم درآوردم رفتم تو گالری عکسشو نگاه می‌کردم.

- چرا صبر نکردی به حرفام گوش بدی بی معرفت؟ من الان بدون تو چیکار کنم؟ چرا نداشتی ثابت کنم خیانت نکردم؟ من دوست داشتم بی انصاف.

اشکام دل سنگو آب می‌کرد می‌خواستم بفهمم کی این بازی کثیفو باهام کرده به آرتین زنگ زدم جواب داد .

-جانم داداش

-آرتین یه کاری دارم می‌تونی کمک کنی؟

آرتین گفت:

-باش بگو اگه بتونم کمکت می‌کنم.

-بیا خونم تا بهت بگم .

آرتین گفت:

-باشه.

تماسو قطع کردم به سرویس بهداشتی رفتم به صورتم اب زدم چشمام قرمز شده بود سرم به شدت درد می‌کرد رفتم پایین رو کاناپه نشستم کتایون رو صدا زدم به سمت اومد گفت:

-جانم آقا.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-واسم یه لیوان آب به همراه مسکن بیار.

کتایون گفت:

-چشم آقا

کتایون رفت چند دقیقه گذشت اومد لیوان آب رو ازش گرفتم به همراه قرص خوردم سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم چشمامو بستم با صدای آرتین چشمامو باز کردم.

آرتین گفت:

-سلام داداش.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-سلام بیا بشین .

آرتین کنارم نشست گفت:

-بگو ببینم مشکلات چیه؟

سری تکون دادم گفتم:

-بیا بریم اتاق کارم تا بهت بگم.

بلند شدیم از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاق کارم شدیم پاکت عکس هارو از رو میز برداشتم بهش دادم .

سری تکون دادم گفتم:

-می خوام بفهمم کی این عکس هارو شب نامزدی برای یلدیز فرستاد؟

آرتین نگاهی به عکس ها کرد گفت:

-اینا واقعیت داره؟

پوزخندی زدم گفتم:

-تو درباره من همچین فکری می کنی معلومه واقعیت نداره فتوشاپه .

آرتین لبخندی زد گفت:

-باشه پیگیر میشم ببینم می تونم چیزی بفهمم یا نه.

لبخندی زدم گفتم:

-ممنون.

یلدیز??

پنج ماه بعد

پنج ماه گذشت با پولی که بابا به حسابم ریخته بود خونه نقلی خریدم شکم بالا اومده بود یک ماه پیش رفتم سونوگرافی بچم دختر بود اون روز چقدر خوشحال شدم با ذوق کلی لباس براش خریدم با مرور خاطرات لبخندی زدم دلم می خواست برم پیاده روی به سختی بلند شدم

از خونه رفتم بیرون تو خیابون راه می رفتم دلم واسه دنیل تنگ شده بود الان داشت چیکار می کرد کاشکی میشد یکبار دیگه ببینمش با اینکه بهم خیانت کرده بود ولی نمی تونستم فراموشش کنم دستی به صورتم کشیدم صورتم خیس بود نمی دونستم کی گریه کردم حواسم نبود به یکی برخوردم نزدیک بود بیفتم زمین دستشو دورم حلقه کرد نداشت بیفتم سرمو بلند کردم با دیدنش خشکم زد این اینجا چیکار می کرد.

لب زدم:

-امیر تو اینجا چیکار می کنی؟

امیر اخم کرد گفت:

-من باید از تو بپرسم اینجا چه غلطی می کنی؟ تو باید الان انگلیس باشی.

نگاهی به شکم برادم کرد خشکش زد با تعجب نگاهم می کرد.

با استرس گفتم:

-جون من به کسی نگو من دیدی خواهش می کنم.

امیر داد زد گفت:

-این بچه کیه از کی حامله شدی لعنتی؟

برگشتم تا فرار کنم دستمو گرفت گفت:

-مگه با تو نیستم جواب بده این بچه کدوم خریه؟

داد زدم:

-دنیل، خواهش می‌کنم به هیچ‌کس نگو منو دیدی التماس می‌کنم.

امیر با صدای لرزونی گفت:

-بامزه شدی بچه دختره یا پسر؟

سرمو پایین انداختم گفتم:

-دختره.

امیر با ناراحتی گفت:

-دنیل میدونه داره بابا میشه؟

سری تکون دادم گفتم:

-نمی‌دونه و نمی‌خوام هیچ وقت بفهمه.

امیر سری تکون داد گفت:

-از این به بعد خودم مراقبتم.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی ولی من خودم می‌تونم مراقب خودم باشم.

امیر اخم کرد گفت:

-حرف نباشه همین که گفتم.

خندیدم گفتم:

-مثل همیشه زور می‌گی.

امیر چشمکی زد گفت:

-همینه که هست توهم مجبوری قبول کنی الانم بیا برسونمت خونه با این وضعیتت زیاد سرپا نمون واست خوب نیست .

لبخندی زدم گفتم:

-باشه.

سوار ماشین امیر شدیم آدرس خونمو دادم حرکت کرد رسیدیم ماشینو پارک کرد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-بیا بریم داخل

امیر گفت:

-باشه

پیاده شدیم رفتیم داخل سوار آسانسور شدیم دکمه یک رو زدم رسیدیم در خونه رو باز کردم رفتیم داخل.

امیر رو کاناپه نشست رفتم داخل آشپز خونه دو تا لیوان از کابینت برداشتم آب پرتقال ریختم داخلشون گذاشتم رو سینی رفتم بیرون امیر با دیدن من بلند شد سینی ازم گرفت کنارش رو کاناپه نشستم .

امیر گفت:

-خونت خوشگله.

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی، تو اینجا چیکار می کنی منظورم اینه الان باید پاریس باشی چرا اینجایی؟

امیر گفت:

-بعد از اینکه شنیدم داری با دنیل ازدواج می کنی نتونستم بمونم پاریس وسایلمو جمع کردم اومدم اینجا یاشکین بهم گفت نامزدیت بهم خورده خوشحال شدم خواستم پیام پاریس ولی گفت رفتی انگلیس امروز دیدمت تعجب کردم باورم نمیشد.

لبخندی زدم گفتم:

-منم از دیدنت اونم تو کانادا تعجب کردم.

امیر گفت:

-بچت چند ماهشه؟

لبخندی زدم گفتم

-پنج ماه.

امیر اخم کرد گفت:

-تاجایی که من میدونم تو چهارماه پیش مراسم نامزدیت بود یعنی شما قبل از اینکه تصمیم به ازدواج بگیرید باهم رابطه داشتید؟

با ناراحتی گفتم:

-تو از هیچی خبر نداری .

امیر گفت:

-بگو تا بدونم.

نگاهی بهش کردم مرور خاطرات ادیتیم می کرد ولی مجبور بودم بگم
آروم گفتم:

-یادته اون روز که جلوی در خونه ما منو تو داشتیم همو می بوسیدیم
دنیل اومد ما رو دید تورو زد منم با خودش برد اون روز دنیل به طرز
وحشتناکی بهم تجاوز کرد .

نگاهی به امیر کردم از عصبانیت صورتش قرمز شده بود داد زد:

-می کشمت دنیل زندت نمیزارم حیوون عوضی .

با صدای لرزونی گفتم:

-امیر خواهش می کنم آروم باش.

لیوان آب پرتغال رو بهش دادم یه نفس خورد.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-آروم باش

امیر با عصبانیت گفت:

-چطوری آروم باشم هان؟ چطوری؟

سری تکون دادم گفتم:

-من فراموش کردم توهم دیگه بهش فکر نکن.

امیر پوفی کشید بلند شد گفت:

-من میرم واسه پذیرایی ممنون.

بلند شدم گفتم:

-بمون ناهار و رو باهم بخوریم.

امیر لبخندی زد گفت:

-کار دارم عزیزم باید برم شرکت .

لبخندی زدم گفتم:

-مراقب خودت باش .

امیر چشمکی زد گفت:

-چشم خداحافظ .

لبخندی زدم گفتم:

-خدانگهدار .

امیر رفت،،، رو کاناپه نشستم پاهام خیلی درد می کرد تی وی روشن کردم فیلم خارجی گذاشتم اینقدر غرق فیلم بودم زمان از دستم رفته بود با صدای شکم به خودم اومدم بدجور گرسنم بود حوصله نداشتم غذا درست کنم تصمیم گرفتم زنگ بزنم پیتزا سفارش بدم تلفن رو برداشتم زنگ زدم پیتزا مخصوص سفارش دادم نیم ساعتی گذشت صدای زنگ خونه اومد بلند شدم در را باز کردم با دیدن امیر خشکم زد مگه این نرفته بود چطور شد برگشت.

امیر خندید گفت:

-می خوای تا شب همینجا نگه داری؟

لبخندی زدم گفتم:

-بیا داخل.

امیر اومد داخل در را بستم جعبه پیتزا بهم داد گفت:

-پیک آورده بود منم فهمیدم مال توعه ازش گرفتم .

لبخندی زدم گفتم:

-مرسی .

رو کاناپه نشستیم دوتایی پیتزا رو با شوخی و خنده خوردیم امیر نگاهی بهم کرد سرشو به صورتم نزدیک کرد کنار لبمو بوسید شکه شدم همین طوری نگاهش می کردم امیر خندید خجالت کشیدم بلند شدم .

امیر گفت:

-کجا میری؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-میرم آب بخورم .

به آشپز خونه رفتم یه لیوان آب خوردم خواستم از برم بیرون حواسم نبود لیز خوردم افتادم زمین جیغ کشیدم امیر اومد آشپز خونه منو رو زمین دید با سرعت به سمتم اومد کنارم نشست با صدای لرزونی گفت:

-یلدیز خوبی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-خوب نیستم درد دارم

امیر با نگرانی گفت:

-بلند شو باید بریم بیمارستان.

حالم خوب نبود نمی تونستم بلند شم امیر نگاهی بهم کرد انگار فهمید خم شد با دستاش بلندم کردم منم دستامو دور گردنش حلقه کردم از خونه رفتیم بیرون سوار آسانسور شدیم دکمه همکف رو زد رسیدیم رفتیم بیرون منو گذاشت رو صندلی کمک راننده خودشم سوار شد حرکت کرد به سمت بیمارستان.

رسیدیم ماشینو پارک کرد پیاده شد منو بغل کرد رفتیم داخل.

امیر داد زد:

-یکی بیاد کمک خانومم حالش خوب نیست یکی از پرستار ها به اتاقی اشاره کرد گفت:

-خانومتون رو ببرید داخل اتاق تا منم به دکتر بگم.

سری تکون داد به داخل اتاق رفتیم منو رو تخت گذاشت از درد به خودم میپیچیدم چند دقیقه گذشت دکتر اومد نگاهی بهم کرد گفت:

-چیشده؟

امیر با نگرانی گفت:

-لیز خورد افتاد زمین .

دکتر معاینه کرد گفت:

-نگران نباش چیزیت نیست بچتم سالمه برای دردت میگم واست یه مسکن بزنن.

امیر لبخندی زد گفت:

-ممنون دکتر

دکتر نگاهی به امیر کرد گفت:

-شما هم از این به بعد بیشتر مراقب خانومت و بچت باش.

امیر لبخندی زد گفت:

-چشم .

پرستار یه مسکن بهم زد به همراه دکتر رفتن امیر نگاهی بهم کرد
چشمکی زد گونمو بوسید لب زد:

- زود خوب شو طاقت درد کشیدنتو ندارم .

هیچی نگفتم انگار لال شده بودم امیر رو صندلی کنار تخت نشست
دستمو گرفت نزدیک لبش برد بوسید سرم تموم شد امیر رفت کار های
ترخیص رو انجام داد خواستم بلند شم سرم گیج رفت نزدیک بود بیفتم
امیر بغلم کرد نگاهی بهش کردم داغی نفس هاش به صورتم می خورد
به لبام زل زده بود سرشو آورد پایین لب هاشو رو لب هام گذاشت آروم
می بوسید توان جدا شدن ازشو نداشتم لبامو گاز گرفت نفس کم آورد
ازم جدا شد لب زد:

-عاشقتم یلدیزم.

می خواستم ازش فاصله بگیرم نذاشت بیشتر بهم چسبید موهامو نوازش
کرد لب زد:

-وقتی داشتم می بوسدمت چه احساسی بهت دست داد؟

سرمو پایین انداختم پسره پروع خجالت نمی کشه امیر قیافه منو دید با
صدای بلندی خندید اخم کردم.

امیر با خنده گفت:

-اخم نکن زشت میشی.

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

-خیلی پروعی!

امیر چشمکی زد گفت:

-خودم میدونم .

به کمک امیر از بیمارستان رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم حرکت کرد
به سمت خونه من نه من حرفی میزدم نه امیر.

رسیدیم ماشینو پارک کرد پیاده شدیم هنوز سرگیجه داشتم امیر دستمو
گرفته بود تا نیفتم سوار آسانسور شدیم دکمه یک رو زدم رسیدیم در
خونه باز کردم به داخل رفتیم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من میرم حموم توهم یه چیزی درست کن بخوریم.

امیر با تعجب نگاهم می کرد چشمکی زدم به اتاقم رفتم حولمو برداشتم
وارد حموم شدم زیر دوش ایستادم خودمو شستم حولمو پوشیدم رفتم
بیرون بعداز اینکه خودمو خشک کردم شومیز گرمی بلندیش تا زانو بود
پوشیدم به آشپز خونه رفتم امیر داشت سوسیس تخم مرغ درست می
کرد رو صندلی پشت میز نشستم.

امیر نگاهی بهم کرد گفت:

-عافیت باشه خانوم کوچولو .

اخم کردم گفتم:

-کجای من کوچولو عه؟

امیر خندید گفت:

-همه جات .

با حرص گفتم:

-مراقب باش غذا رو نسوزونی .

امیر خندید گفت:

-یلدیز حرص می خوری چه بانمک میشی.

چپ چپ نگاهش کردم خندید این پسر آدم بشو نیست غذا آماده شد ریخت داخل دوتا ظرف نشست رو به روم شروع کردم به خوردن نگاهی بهش کردم گفتم:

-کی میری پاریس؟

امیر گفت:

-نمیرم نمی تونم تورو تنها بزارم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-من این همه وقت تنها بودم می تونم از پس خودم بر پیام برو پیش خانوادت.

امیر اخم کرد گفت:

-گفتم نمیرم توهم دیگه ادامه نده.

چیزی نگفتم غدامو تموم کردم واقعا خوش مزه بود.

لبخندی زدم گفتم:

-دستت درد نکنه خوش مزه بود .

امیر لبخندی زد گفتم:

-نوش جونت عزیزم .

بلند شدم ظرف هارو جمع کردم گذاشتم تو سینک آب رو باز کردم تا بشورمشون.

امیر گفتم:

-می خوای چیکار کنی؟

نگاهی بهش کردم گفتم:

-می خوام طرف هارو بشورم دیگه .

امیر اخم کرد گفتم:

-لازم نکرده تو برو بشین خودم میشورم.

آروم گفتم:

-آخه

امیر گفتم:

-آخه نداریم همین که گفتم .

سری تکون دادم گفتم:

-باشه

از آشپزخونه رفتم بیرون رو کاناپه نشستم تی وی روشن کردم یه شبکه بود زنه داشت دسر درست می کرد همین طور که داشتم نگاه می کردم چشمم به توت فرنگی های درشت قرمز افتاد دلم می خواست الان اون ظرف مال من بود همشو می خوردم با صدای امیر سرمو برگردوندم. امیر گفت:

-به چی اینطوری زل زدی؟

لبخندی زدم گفتم:

-توت فرنگی هارو نگاه کن چه خوشگلن دلم می خواد بخورمشون.

امیر لبخندی زد گفت:

-هوس توت فرنگی کردی؟

سری تکون دادم گفتم:

-آره .

امیر گفت:

-میرم واست میخرم .

بلند شد دستشو گرفتم گفتم:

-امیر شبه مغازه باز نیست بیخیال نمی خواد بری.

امیر گفت:

-من پیدا می کنم نگران نباش .

امیر از خونه رفت،، گوشیم زنگ خورد از رو میز برش داشتم دیبا بود
لبخندی زدم جواب دادم :

-جانم خواهری

دیبا جیغ زد گفت:

-خواهری درد تو نباید یه خبر از من بگیری؟

خندیدم گفتم:

-ببخش گرفتار بودم.

دیبا گفت:

-باشه اینبارو میبخشم دفعه دیگه تکرار نشه.

لبخندی زدم گفتم:

-چشم

چه خبر با داداش خوش می گذره؟

دیبا گفت:

-آره خیلی.

لبخندی زدم گفتم:

-مامان بابا چطورن؟

دیبا گفت:

-خوبن فقط دلتنگ تو هستن.

لبخندی تلخی زدم گفتم:

-دیبا مراقبشون باش .

دیبا گفت:

-چشم

کوچولوت چطوره؟

خندیدم گفتم:

-خوبه.

دیبا گفت:

-یلدیز مهم اومد من برم کاری نداری؟

-به جای من مهم رو ببوس.

دیبا گفت:

-چشم بای.

-بابای عزیزم

تماسو قطع کردم دیبا یک ماه پیش مریضیش خوب شد برگشتن پاریس دلم حسابی برای همشون تنگ شده بود ولی از ترس دنیل نمی تونستم برگردم با صدای زنگ خونه از فکر خیال بیرون اومدم بلند شدم در را باز کردم امیر بود اومد داخل نایلونی دستش بود.

لبخندی زد گفت:

-برات خریدم برم بشورمش.

سری تکون دادم گفتم:

-مرسی .

امیر رفت آشپز خونه منم جای قبلیم رو کاناپه نشستم چند دقیقه گذشت امیر اومد ظرف توت فرنگی دستش بود بهم داد یکی برداشتم با لذت گازی بهش زدم نصف توت فرنگی های داخل ظرفو خوردم نگاهی به امیر کردم با لبخند بهم خیره شده بود خجالت کشیدم ظرف رو به سمتش گرفتم گفتم:

-توهم بخور.

امیر لبخندی زد گفت:

-نمی خورم عزیزم نوش جوننت.

لبخندی زددم بقیه توت فرنگی هارو خوردم.

رو تخت دراز کشیده بودم به سقف نگاه می کردم دلم برای خانوادم مخصوصا دنیل تنگ شده بود صدای زنگ گوشیم بلند شد از رو پاتختی برش داشتم امیر بود جواب دادم .

-جانم امیر.

امیر گفت:

-یلدیز آماده شو میام دنبالت بریم خونه من می خوام بهت ناهار بدم.

لبخندی زدم گفتم:

-باشه.

تماسو قطع کردم بلند شدم پیرهن گشاد تا زانو به رنگ نارنجی پوشیدم گوشیمو برداشتم از خونه رفتم بیرون چند دقیقه گذشت امیر اومد جلوم پارک کرد سوار شدم .

امیر لبخندی زد گفت:

-سلام خوشگل خانوم.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-سلام امیر خان .

امیر حرکت کرد به سمت خونس تو مسیر حرفی نزدیم رسیدیم ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدیم منتظر آسانسور ایستادیم اومد پایین سوار شدیم امیر دکمه ۱۷ رو زد چند دقیقه گذشت رسیدیم در خونه رو باز کرد به داخل رفتیم .

امیر لبخندی زد گفت:

-چی دوست داری تا برای ناهار درست کنم؟

هوس کوبیده کرده بودم نگاهی به امیر کردم گفتم:

-زنگ بزن برامون کوبیده بیارن .

امیر لبخندی زد گفت:

-چشم.

رو کاناپه نشستم امیر زنگ زد کوبیده سفارش داد نیم ساعتی گذشت صدای زنگ خونه اومد امیر رفت در را باز کرد پیک غذا هارو آورده بود پولشو حساب کرد اومد داخل بلند شدم رفتیم آشپز خونه پشت میز نشستیم امیر غدامو گذاشت جلوم لبخندی زدم شروع کردم به خوردن حواسم نبود دستم خورد به لیوان نوشابه برگشت کل نوشابه ریخت رو لباسم.

با ناراحتی گفتم:

-ببین چی شد لباسم گند خورد توش لباس ندارم عوض کنم.

امیر با صدای بلندی خندید .

با حرص گفتم:

-به چی می خندی؟

امیر دستاشو تسلیم وار برد بالا گفت:

-هیچی منو نزن.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-بلند شو منو ببر خونه نمی تونم با این لباس بشینم .

امیر گفت:

-نمی خواد بری خونت برو اتاقم یکی از تیشرت های منو بپوش.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نه لازم نیست منو ببری خونه راحت ترم .

امیر اخم کرد گفت:

-همین که گفتم جایی نمیری.

به ناچار به اتاق امیر رفتم.

امیر??

یلدیز به اتاقم رفت لبخندی زدم من این دختر رو با تموم وجود دوست داشتم هر کاری می کنم تا بدستش بیارم با صدای زنگ خونه ار فکر و خیال بیرون اومدم نگاهی به ساعت کردم ۲ ظهر بود یعنی کیه بلند

شدم به سمت در خونه رفتم بازش کردم با دیدن کسی که پشت در بود
تعجب کردم باورم نمیشد اومده اینجا.

یلدیز با صدای بلندی گفت:

-امیر کیه؟

دنیل با اخم نگاهم کرد منو هل داد اومد داخل با دیدن یلدیز خشکش زد
یلدیز خواست بره تو اتاق دنیل دستشو گرفت داد زد:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

یلدیز داد زد:

-به تو ربطی نداره.

دنیل نگاهی به شکم یلدیز کرد گفت:

-از کی حامله شدی هان؟ جواب منو بده تا همینجا خونتو نریختم.

یلدیز داد زد:

-به تو چه .

دنیل داد زد گفت:

-تو مگه قرار نبود بری انگلیس؟؟ پس اینجا چه غلطی میکنی؟؟ این توله
ای که تو شکمته مال کیه؟؟ جوابمو بده

رفتم جلو رو به روش ایستادم گفتم:

-بچه مال منه.

دنیل پوزخندی زد نگاهی به یلدیز کرد سری تکون داد گفت:

-امارتو گرفتم یلدیز فهمیدم از اولش دروغ گفتی، تو هیچوقت انگلیس
نبودی

کلافه دستی به موهاش کشیدو داد زد:

-ادرس امیر عوضی رو داشتم، امکان نداشت باور کنم اینجایی، آگه یه دنیا
میگفت اینجایی باور نمیکردم یلدیز

یلدیز گفت:

-پس چرا اینجایی هااا چرا؟؟

دنیل گفت:

-اومده بودم غرورمو بشکنم، ازش بپرسم تا از تو خبری داره، تا ادرس
خونتو ازش بگیرم تا بهت بگم اون عکسا فتوشاپ بود کار پریسا بود تا

مارو از هم جدا کنه می خواستم بگم چقدر عاشقتم ولی حالا میبینم تو
لیاقت نداری.

پوزخندی زد از خونه رفت یلدیز رو زمین نشست با صدای بلندی گریه
می کرد بغلش کردم چند دقیقه گذشت آرام شد نگاهی بهم کرد گفت:
-منو ببر خونم .

سری تکون دادم گفتم:

-باشه.

یلدیز رفت اتاقم لباسشو پوشید سویچ ماشین رو برداشتم رفتیم بیرون
سوار ماشین شدیم حرکت کردم به سمت خونه یلدیز رسیدیم ماشین رو
جلوی خونس پارک کردم یلدیز گفت:

-خداحافظ

لبخندی زدم گفتم:

-خدا نگهدار.

یلدیز پیاده شد مطمئن شدم رفته خونه گاز دادم از اونجا دور شدم.

یلدیز??

رو کاناپه نشستم حال خوب نبود همش صورت دنیل جلوی چشمم بود
من عشقمو نابود کردم گوشیم زنگ خورد از رو میز برش داشتم ناشناس
بود جواب دادم .

-بله بفرمائید

-شما کسی به اسم دنیل بزرگمهر می شناسید؟

-آره چطور مگه؟

-ایشون تصادف کردن اوردنشون بیمارستان شانسی از داخل گوشیشون
شماره شمارو گرفتم .

با صدای لرزونی گفتم:

-کدوم بیمارستان .

-بیمارستان.....

تماسو قطع کردم دنیا رو سرم خراب شد با صدای بلندی گریه می
کردم.

بلند شدم به اتاقم رفتم لباسمو با لباس حاملگی به رنگ سبز عوض کردم
گوشیمو برداشتم از خونه خارج شدم تاکسی گرفتم سوار شدم راننده
حرکت کرد اسم بیمارستان رو به راننده گفتم راننده نگاهی بهم کرد گفت:

-خانوم اصلا بیمارستانی به این اسم وجود نداره.

صدای پیامک گوشیم اومد از جیبم درآوردم همون شماره بود آدرس فرستاده بود زیرش نوشته بود بیا به این آدرس تعجب کردم آدرس رو به راننده دادم باید می فهمیدم چه خبره.

رسیدیم پول کرایه رو حساب کردم کافه ایی بود به داخل رفتم خشکم زد رو زمین پر از گل بود جلوتر رفتم با دیدن دنیل شوکه شدم باورم نمیشد سالم بود چیزیش نشده بود.

دنیل [?]

(فلش بک)

از خونه رفتم بیرون سوار ماشینم شدم حال خوب نبود یلدیز چطور تونست بهم خیانت کنه از امیر حمله بشه بغضم ترکید آروم گریه می کردم داشتم دیونه میشدم آخه چرا من که بهش خیانت نکردم گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره یاشکین تعجب کردم با دستام اشکامو پاک کردم جواب دادم:

-جانم یاشکین.

یاشکین گفت:

-دنیل کجایی؟ آرسن گفت رفتی کانادا.

پوزخندی زدم گفتم:

-آره یلدیزو دیدم مبارک باشه عمه شدی بچه امیر تو شکمشه .

یاشکین گفت:

-داری اشتباه می کنی.

داد زدم:

-چیرو اشتباه می کنم همه چی واضح سی که دوشش دارم بهم خیانت کرده بچه یکی دیگه تو شکمشه .

یاشکین داد زد:

-اون بچه توعه.

شوکه شدم با صدای لرزونی گفتم:

-چی داری میگی مطمئنی؟

یاشکین گفت:

-آره یلدیز قبل از مراسم نامزدیتون فهمید حاملس شب نامزدی خواست بهت بگه که اون اتفاق افتاد یلدیز دوست داره برش گردون.

تماسو قطع کردم یلدیز بهم خیانت نکرده اون بچه منه تو شکمشه لبخندی زدم خدایا شکر ت دلم می خواست سوپرایزش کنم به سمت کافه ایی رفتم برای امشب کرایش کردم گفتم با گل و شمع فضا رو عاشقانه کنن

به یکی از گارسون های خانوم شماره یلدیز رو دادم گفتم بهش زنگ بزنه بگه بیاد بیمارستان... میدونستم بیمارستانی به این اسم نیست نیم ساعت بعدش آدرس اینجا رو براش پیامک کنه همه چی آماده بود لبخندی زدم.

یلدیز

به سمتش رفتم رو بروش ایستادم دستمو بلند کردم سیلی محکمی بهش زدم داد زدم:

-سکته کردم این چه کاری بود کردی دیونه شدی؟

دنیل گفت:

-ببخشی فقط خواستم سوپرایزت کنم .

چپ چپ نگاهش کردم دنیل خندید .

اخم کردم گفتم:

-کوفت.

دنیل لبخندی زد گفت:

-حرص نخور شیرت خشک میشه بچم بدون غذا میمونه.

شوکه شدم با تعجب نگاهش کردم گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

دنیل اخم کرد گفت:

-مهم نیست از کجا فهمیدم مهم اینه که تو می خواستی بچمو ازم مخفی کنی.

نگاهی بهش کردم گفتم:

-نمی خواستم ازم بگیریش برای اینکه داشته باشمش بهترین راه دونستم پیام اینجا .

دنیل گفت:

-دیگه مهم نیست همه چی تموم شد الان که دارمتون خوشحالم.

لبخندی زد دنیل صندلی کشید نشستم خودشم روبه روم نشستم. گارسون به سمتمون اومد دنیل برای دوتامون پیترز سفارش داد گارسون رفت چند دقیقه گذشت غذاهامون رو آوردن شروع کردیم به خوردن سیر شدم یه لیوان آب خوردم دنیل با لبخند بهم خیره شده بود.

سری تکون دادم گفتم:

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟

دنیل گفت:

-خیلی خوشگلی.

بلند شد روبه روم زانو زد با تعجب نگاهش کردم جعبه از جیبش درآورد
بازش کرد حلقه بود لبخندی زد گفت:

-ملکه من با من ازدواج می کنی؟

شوکه شدم اشکام رو صورتم ریخت لبخندی زدم گفتم:

-بله.

دستمو به سمتش گرفتم،بالبخت نگاهم کردو حلقه رو داخل انگشتم انداخت
سرپا ایستاد منم بلند شدم بغلش کردم. دنیل لب زد:

-عاشقتم چشم آبی.

لبخندی زدم گفتم:

-منم عاشقتم مرد مغرور من .

لب هاشو گذاشت رو لب هام با شدت همو می بوسیدیم نفس کم آوردیم از
هم جدا شدیم دنیل لبخندی زد پیشونیم رو بوسید لب زد:

-خوشبختت می کنم قول میدم .

لبخندی زدم گفتم:

-مطمعنم باهات خوشبخت میشم.

دنیل گونمو بوسید چشمکی زدم گفتم:

-دنیل بزرگمهر شرطو باختی تونستم تورو عاشق خودم کنم

دنیل لبخندی زد گفت:

-من شرطو باختم عاشقت شدم بدون تو میمیرم طبق شرطی که کردیم
همه اموالمو به اسمت میزنم.

لبخندی زدم گوشه لبشو بوسیدم گفتم:

-من چیزی ازت نمی خوام بودن خودت واسم از همه چی مهم تره

دنیل لب زد:

-دیونه وار می خوامت دختر

چشمکی زدم گفتم :

-منم مرد من

سه سال بعد [?]

یک هفته بعد از اینکه دنیل ازم خواستگاری کرد رفتیم پاریس عقد کردیم پلیس باند خلافکاری که رفیق دنیل رو کشته بودن دستگیر کرد یاشکین فهمید آرسن بهش خیانت نکرده همش سوتفاهم بوده یک ماه بعدش دیبا مهمام ، یاشکین آرسن و صنم آرتین تو یه شب عروسی گرفتن امیر با دختر خالش آیناز ازدواج کرد برای همیشه به کانادا رفت باربد با دوست خواهرش ازدواج کرد و آرشامم برای همیشه به اسپانیا رفت با صدای رستا به خودم اومدم.

رستا گفت:

-مامان گشمنه

لبخندی زدم گفتم:

-بیا بشین تا برات غذا بیارم.

رستا رو صندلی نشست بلند شدم یه قاچ لازانیا بریدم گذاشتم داخل ظرف بهش دادم شروع کرد به خوردن لبخندی زدم ابن دختر دلیل زندگی من و دنیل بود.

دنیل گفت:

-من اومدم خانومم.

لبخندی زدم از آشپز خونه بیرون رفتم بغلش کردم گونشو بوسیدم گفتم:

-خسته نباشی عشقم .

دنیل چشمکی زد گفت:

-چون تو بغلمی دیگه خسته نیستم .

لبخندی زدم گفتم:

-برو لباستو عوض کن بیا ناهار بخوریم.

دنیل گفت:

-چشم .

دنیل رفت لبخندی زدم به آشپز خونه رفتم برای خودم و دنیل غذا گذاشتم رو میز چند دقیقه گذشت دنیل اومد نشستیم.

دنیل لبخندی زد گفت:

-دختر بابا چگونه؟

رستا گفت:

-خوبم بابایی.

با لبخند به عشقای زندگیم نگاه می کردیم خوشبختی یعنی اینکه کنار همسر و دخترم هستم برای این خوشبختی خدا رو شکر می کنم.

#پایان_فصل_اول_دخترمعروف_پسرپولدار

به قلم دلارام